شعرای ریخته گویان هندوستان سر بسر بوستان همیشه بهار و شعرای سلف را از نو
بهین یادگار تذکره گلشن بیخار که خدمت مؤلف آنرا در زمانی که دار العلم
و سلطنت دهلی باجتماع شعرای نازک اندیشه سحر بیان و فضلای بلاغت پیشه
سحبان زبان رشک آوان صاحبقران بود و هر کوچه اش بوفور مذاکره سخن و
جادو طرازیها محسود شیراز و اصفهان مینمود بزبان فارسی شیرین و محاورات نمکین که
تا متر راست بی شائبه مهر و کین باشد فراهم آورده دران عهد بار اول در مطبعی انطباع
فرمود چون این حدیقه دل آویز عشرت انگیز بفرط نکوئی از خس و خاشاک پاک بود
یکسره در قلوب مشتاقان جا گرفت و بفراوان تحسین سوادی از حرفش بنظر سواد بصر
بدیده نمید و بدین شوق مشتاقان از حد در گذشت و ساعی بود که نقش تشویق از چار سو
بر دل رافت منزل عالی همم فیض مجسم مالک مطبع می نشست چون نوبت تشویق نقش
بدین مرتبه رسید جناب معلے القاب مصدر کرم و نوال قدر افزای کمال و جوهر
هنر پرور ممدوح روزگار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار بفور تحسین
تکیا نسخه پارینه اش که از جابجا وقعت کرم و نکس و از فرط پریشانی
شیرازه اوراقش گسسته نفس بود بدست آورده
در ماه اکتوبر ۱۸۷۴ عیسوی مطابق
شهر میمنت بهر رمضان شریف ۱۲۹۱ هجری
در مطبع امی لکهنو از حلل طبع
پیراسته نمود

در آید در جهان + هر چند یوسف نمائی مشاطهٔ فکر رسانید نقابی از چهرهٔ عرایس حسنات ان ببر حلقه
عزیز نیستبتان مصر معنی آفرینی نکشود که تندیفهای شوق را بامر دم چشم منتظر معامله تیغ و زنجیری
روندهد و گرم نگاهیهای ذوق را با پرده های دیدهٔ متحیر جنگ آتش و پنبه در میان نباشد
اما کوتاهی زبان فرصت فی بل قصور همت طاقت ادب تعلیم شوخی اظهار است که ای
حیرت انجام باده بجوشی آن خیال اگر همه آئینه معنی آراستهٔ دمی از کار نقش کشیدن
غافل مباش تا بعیب کدورت واماندگی عکس وار کالا برویت نزنند وای بیطاقتی
فرجام هرزه تازی آرزو اگر جمله قدم از با در گرفتهٔ با غولی وضع بیهوده نالی آشنائی متراش
تا بسر گشتگیهای نامرادی چون گرد باد سراغی از غبارت نبرند هوش دار که بتوهم برگ
گل پا بر اخگر میگذاری و گوشی بر گمار که بتصور سبزه قدم بنوک خنجر می سپاری درین
محیط بی نهایتی طوفان جرات تفصیل اگر همه دست و پا گشادهٔ آشنائی است از بیم
سرزنش های زیاده سری کشتی وار سر در نقاب نقطه دزدیده است و طاقت اجمال اگر جمله
ضابطه شناس غواص است از دغدغه طعن کوتاه ورکی لبسان خاشاک بر موج سطور تنیده

تو ای گرد توهم شوکت دریاچه میدانی ⁂ اسیر عذر لنگی وسعت صحراچه میدانی
ندیده رنگ معنی بر سواد لفظ می پیچی ⁂ خیال بنگ در سر نشئهٔ صهباچه میدانی
مشامت اختلال آباد بوئی سیر و انگوزه ⁂ شمیم مشک بوئی عنبر ساراچه میدانی
باین سر در هوائی بر دل دامن گرانی کن ⁂ کف خاکی تو اوج عالم بالاچه میدانی

تو در آئینه محو و آئینه محو تماشایت
غلط اندازی آن حسن بی پرواچه میدانی

خاتمة الطبع

یزدان دادگر را سپاس سنجیدن و ترانه نعت والاهی حدیقه پیرای بوستان جهان
باعث تخلیق کون و مکان سرائیدن از طلاقت زبان الکن دور و نا محصور دانسته
بعرض مرامی میگرائیم و بچاشنی گیران مذاق شعر و سخن نویدی میرسانیم که تذکره یادگار

نوائی گشن نگه در گوشش کرده ... دو صد خمخانه نذر هوشش کرده
سوادش رنگ دودِ آتش طور ... مدادش از سوادِ دیدهٔ حور
به‌چمن پیرایه رنگِ حسن تقریر ... جنون سرمایه سوزشهای تحریر

لختی اندیشه تعمق پیشه استقامت نگاه فکر رازبان جواب انگشت حیرتی گردانید
که این انگاره بهار سنبل و ریحان بوفروش تر دستیهای کمال چمن فطرتی
است که رنگینی جلوه‌اش را به پردهای دیده تماشائی ناز صد رنگ بوقلمونی است
و این دیباوار ژرنگ نگار صورت نمائی خیال بافیهای طبیعت کدام مانی طینتی است
که لطافت کارش را در کارگاه نازک قماشی حسن بابرد دوش لیلی صفتان حی
زیبائی هزار مجنونی اخر ناخن دقت تلاش بشگافتن گرهِ این معما کوشید و نقب
کاوش تفتیش به گنجینه اسم والاگوهری رسید که دامن افشانی گرمی همت
دریانوالش دود از آتش یاقوت بر آورده و ریزش دست عطا پرست نیسان
کمالش نهال آرزوها در آب گوهر پرورده باد بهاری را باستفاده حل د عقدوقت فکرد
کاوش اندیشه‌اش رنگ صد غنچه و گل ریختن و ابر نیسان را از غیرت طبیعت
گوهر ریزش سرمایه آبرو بخاک امیختن در محکمه دادرسیهای رای صدق آرایش
صبح دشنه گزار طلای آفتاب بخون بهای شمع آورده و در مدرسه تعلیم والانظریهای
دانش زیبایش دیده نرگس سواد مطالعه حکمت العین روشن کرده به نازک نمائیهای
اندیشه صافیش رنگ معنی چون عکس از آئینه نمودار و بآبیاری طراوت بیانش صفحه کاغذ
سرمشق تازگیهای بهار بوی گل محل نزاکتهای خیالش کشیده و صوت بلبل در جلو فصاحت
لهجه‌اش دویده عبارات بر پشت خوابیده سایه خامه طوبی نژاد و معانی نیاز خرامیده سنبلستان
عبارات مینوسواد کیوان دست خوشش فکر گردون کمند و آسمان باز خمیده فطرت بلند صدف گوهر
بیمثالی گوهر صدف دریانوالی عروج نشار کمال اوج کوکب جلال شان حشمت و افتخار تخیر گردون
جناب هلال رکاب نواب مصطفی خان بهادر آنکه آب خنجرش در مرغزار کارزار + گل بردیا
ز خفقان سوسن از شاخ کمان + دانه زنجیر در آب هیبتش روزی کند + جان خصمش گر تقید تن

نگاه گاه جنون تازیهای اندیشه سبک جولان هم دوشش صدای زنجیر از در زندان گرانجانی بر آمده سری بصحرای خیال میکشد و انجا ملاحظه بیابان مرگی سعی نا کرده مضمون اگر همه صوت غول است دیوانه از خود بیگانه بگمان آوازه آشنا گورانه در پیش مے شتابد و معانی اگر جمله شاخ غزال است بی خبر هوای سخن در سر بقصد گل چیدن نفس را سوخته راه تلاش سے یابد از انجا که بر لپست و بلند عالم خیال وا رسیدن از مقتضیات هرزه گردیهای اندیشه تماشاست نگاه تامل خرام امروز بجلوه منتجبی بر خورد که رنگینی معانی را در سواد عبارا تش رنگ صد چمن بهار ریختن است و بمطالعه مجموعه وا رسید که طراوت مضامین را در سبزه زار صحرو فش بنیاد هزار کوثر و تسنیم انگیختن اشعار آبدارش سنبلستان نزاکتی بجلوه ظهور در آورده که نگاه را تا نفخه صور از سایه اش بر خاستن خواب فراموش است و ابیات بلند پایه اش قصر رفعتی بعرصه وقوع رسانیده که بالا دویهای خیال را از غرفات مضامینش بپائین رسیدن دلیل رفتن هوش ترکیب وجود متانت از عناصر رباعیات و مرتع غزال شوخی در قوافی غزلیات لهجه هندی با آهنگ پرده دری عراقیان زبان گشاده و زبان پارسی سخن در دهان خراسانیان نهاده از روشنی خطوط هر سطر داغ فردوس سینه شاخ شجره طور و از ایا فی صفحات هر نقطه رو کش خیال رخساره حور دوایر از صحبت حلقه زلف دامن چیده و مدات از هم چشمی مد ابرو کشیده معنی رسا در کیفیت بلند خرامیدن همعنان نشاه صهبا رسیدن و الفاظ رنگین مضمون در بایکدیگر چسپیدن همسر سبزه ان ته گلگون در صحبت ساغر کشیدن نظم

زلفظش رنگ معنی جلوه داده *	چو از بیرون مینا رنگ باده *
نه معنی یک گلستان شوخی گل	نهفته در هجوم رنگ سنبل *
نشسته باد و صد غنچه و دلالے	ز لیلی در دل مجنون خیالی
خطش بهر جلائی چشم ناظر	فروشد سرمه دان ها از دوایر *
بود چشم دلبر پر کار جادو *	نواها در طلسم سرمه او *

کندن جان دیگر است و کندن خارا دگر — تیشه می نازد بشیرین کاری فرهاد من
بر دل فتراک هم اکنون گرانی میکنم — تا چه خواهد کرد با من غفلت صیاد من

هر چند اذیت ضوابط خموشی چون طفل غنچه زبانش نداده و معلم قواعد هیچمدانی
مانند سوسن ابجدی بر زبانش ننهاده اما با این همه وا رفتگیهای بی زبانی
شوق سخن پردازی ازان سوی صحرا بیخودی بلد معموره هوششش گردیده
گاهی بعرض صفای عبارات چراغی در راه فکر می نهد که ای در گلشن تقریرت
با همه قوه نشو و نما حرف طوطی سبز نگردیده نفس را بنقدر تعلیم حیرت آهنگی چراست
دمی سر بکوچه آئینه سازان توان کشید و ساعتی بگل کردن رنگ معنی شاخ
بهانه می تراشد که ای شد ترانه قالت پرده بلبل دریده ناطقه را در مقام محویت
گذاشتن غلطاست نفسی بسیر چراغان باید خرامید اگر عذر ناتوانی زحمتی بفرصت
رسانیده بعصای استقامت نثر باید برخاست و اگر خجلت عریانی مکلف عزلت
گردیده سری بدلائی نظم در دیدن چه بیجاست بخیر اگر طرز اعتباری بر قماش
خوابت می پسندید نساج قضا رخت هستیت جز در کارگاه محمل بافی نمی کشید
واگر برگ کوریت رنگ قبول رنجتی میریخت چمن بساز ایجاد آب طینت را غیر از خاک
نرگستان نمی آمیخت رنگ شیرازی نه بستی تا وضع جمادی بشتیبان سکندر رفت
تواند گشت و لباس سحری نه آراسته تا نقش کشیدن بخیه گریبان هستیت تواند گشت

وضع سخن خاصه بیٔ آدمی است — طوطی اگر نیستی آئینه چیست
فضل تو نطق است وگرنه خری — زیستنش را نبود هنری

آدمی از هر چه بعالم نکوست + جان جهان است و سخن جان اوست + آدمی از باز نداند زبان
گر دو زبانست تو مارش بدان + سحر حلال است سخن هوشدار + بادرت اینست من گوشدار
بیدلی ای خیره برو دل طلب + ز خود و سحر ز بابل طلب + ز هر توئی ساحر می آغاز کن
دیده هاروت بخود باز کن + طبع تو مریم صفت و منکران + بسته بدامان کمالش زبان
خامه بکف گیر دبه آور نفس + عصمت مریم ز سخندان و بس + لاجرم بحکم المامور معذور

قطعہ

غایتِ افسانہا خاموشیِ خواب است و بس
طوطیِ ما گفتگوی عکس را فہمیدہ است
وای نادانی کہ انفاسست بغارت میزند
بر سرِ راہ فنا از بیہُشتی غافلان

ای نفس بیجا صلی چون غنچہ بر خود تنگ باش
کو فضای خاطر آئینہ حرف رنگ باش
از پی ضبط نفسہا چون شرر در سنگ باش
نالہ گر آرزو داری صدائی زنگ باش

وبعد نگاہ دیدہ حیرانی واماندگی غبار ناتوانی انفعال نالہ بی اثر چکیدہ کباب جگر وارستہ رنگ و بوی امتزاج علوی رمیدہ مزاج کہ برشتگیہای مقالش اخگر لیست پیراہن سوز دماغ سفینہ و سوختگیہای خیالش شعلہ ایست چراغ افروز فتیلہ داغ سینہ بمساعدت فرصت اگر از قید ناتوانی برآمدہ چون جرس نفسی گرم بہ تکلف میکشد بنیاد ہزار آبلہ گلوست و بمساعدت بیخودی تا از کشاکش تپیدن وارستہ مانند شبنم رنگی بپرواز میدہد عرق خجلت بر روی ہیچی چندان آوازہ معدومیش نساختہ آئینہ لبسان نفس دیدی بر روی عکسش ہم تواند کشود و نا کسی آنقدر بخانہ بردوشش نپرداختہ کہ سفر از خود رفتنش مانند برق بہ ترک بدن تواند بود وجود نقصان چون زیادت ماہ در طبیعت کمالش مسلم و شہودمی از نہاد نظر قش مانند کاستن عمر با فزونی متہم بیمار دلخراشیہای حوادث مانند چشم بہر گوشہ لبساطی کہ بالین گردانیدہ چون مژگان صد خنجر الماس بر پہلو خوابیدہ است و خستہ سخت گیرہای نوائب چون زبان بہر پہلوئی کہ غلطیدہ دندان وار ہزار نشتر بزیر سر چیدہ طایر رنگش از تنگ تک پای نفس بال افشان انداز پریدن و وحشی جانش بصدای بال رنگ سرپر داشتہ آہنگ رمیدن

قطعہ

شبنم گل کی حریف قطرگیہا ہم شود
عشق صد سالش بخون کوہکن پروردہ است

اشک شمعم سوختنہا میکند ایجاد من
نشتری کش در رگ خار از نہ فریاد من

گلوگیر و در گلشنی که تخیل غنچه شسته ناتوانیهای ادراک است سخن سازی صوفی است از بلبل تصویر اگر علم این است که بیدانیم جنون جولانیهای اندیشه ثمر هزار وادی بالیده تر داگر فهم این است که می فهمیم گریبان دری های شوق نظم صد آستین بالیده تر

قطعه

همچو آن مستی که خود را وانماید هوشیار	گفتگوها صرفه غفلت نگاهیهای ماست
ورنه در بزمی که سازش چشم حیر انست و بس	مدتی شد سرمه را با صوت مطرب کارهاست

قطره خونی از خراشش جگر تقریر چکید آشفته بیانان سرخروئی سرمایه شنجرفی بهم رسانید وآب سیاهی از سوراخ دیده تحریر بدر دوید کو رسوادان سوداکرده دوکان مداد فروشی در چیدن نوسبقان مباحث نقطه و خط به تلنگ دایره می بازند کودک دار سر خوشش کار فرمائی ها ر غفلت که کاری به تلنگ دایره میکنم و تر دامنان مطارحات خرق والتیام بسیر عالم آب میتازند حباب وار از جا رفته پا بر جای همت که آبی بهر روی کار خود می آریم اینجا حکمت اشراقی چراغی است پیش از سحر مرده و فطرت مشاعی نقش قدمی است براه سپرده

آنکه ز افسردگیٔ راز تو بوئی نشمید	غنچه شد معنی و بیچاره تامل دانست
ناله از داغ اثر خون شد و پیچید بخویش	سعی سودازده بر فرق زد و گل دانست
نازم ان سادگیٔ شوق که از کار جنون	رحمتش دیده فرو بست تغافل دانست

سیر آهنگی شوق ناله هر گاه در عشرت آباد از خود رفتگی خراشی بگوشش آگهی میرساند و تر دامنی ها و حسرت دیدار در زمین سرد سیر افسردگی نرگس زار هزار چشم نظاره می شگفاند خیالی از پرده اصطفا چون خواب در دیده می نشانیم و بمبلغ بی جرأتیهای توصیف اشک وار همچنان برو در میمانیم که این شمع فانوس افروز همان شعله عالم سوز است که از کباب آگهی جز خاکستری بر باد رفته نمی پسندد و این پیکر آئینه نقاب همان گوهر یکتای تفرید است که جز کد دو دستی بر پای غواص نمی بندد

بر دامن رنگ پریده نشسته با این بی آبروئی هر گاه گامی در راه تحقیق گشاید گسستگیهای نفس چه خارهای حسرت نذر پهلوی دلش نماید تا ماهی وار لختی بر خود تواند جنبید و با این بی پر و بالی و بیکه بهوائی بام توحید آهنگ اهتزاز نماید حرکت مذبوحی پروانه چه سیلیهای ادب بر روی احوالش زند تا سری بزیر بال تواند دزدید عارف لذت سوختگی نمیداند که سعی سپند تا کجا میرسد و واقف چاشنی گداز می فهمد که کام شمع بچه سر انجامد

گوشش را سر در نقاب دیده می باید نهفت	در غبار سرمه پیچیده است این آهنگها
گل کند در کوچهٔ ما عالم صبح و شفق	حیرت دل بسکه در پرواز دارد رنگها

گشته حسین نیرنگی را رشته دعوی خونداری کمند گردن دو عالم است دیت از که خواهد و شهید جلوه وحدت را برات خونی از شفق تا آفتاب بر کف دست است قصاص از که جوید

قطعه

ای آنکه حرف حمد تو در نفی ماسوا است	یک صبحدم بسجدهٔ خود هم توان خمید
فهمیدنی است رمز پرستاری خدا	یعنی بسوی غیر خودی کم توان خمید

کیفیت شهود حقیقت از دل تا دیده هزار رحم بهوشی پیچیده است کجا فرصت ادراکی که یک دم ساغر از لب باز داشته گوشی بحرف بیگانه هوشمند بر گمارد و کو رخصت نگاهی تا سر از گرد بالش مردمک بر داشته گامی براه تماشا بر دارد اینجا تا نگاه بخانهٔ چشم رسید شوخی خیال مانند سایه هزار جا قدم پیش نهاده است و ادراک تا دروازهٔ دل گوید جلوه چون طفل بدخو صد بار از کنار فکر افتاده

قطعه

صد جلوه رفت و دیده همان وقف انتظار	یارب حریف آئینه چه مشکل بهار نیست
عمریست سر در غرفه بر دل نهاده نگاه	ای [illegible] چنین پرده دار کیست

درمکتبی که تامل حیرت سبق نارسائیهای فکر است ذکر گریبان حمدی است

بر پریشانی انداز بوقلمو نیهانه خندد در ینصورت نفس سوز یهاتلاتش بکدام جنون جولانی گرانی گرد دار عرصه بی معرفتیها انگیزد و بیحرفه دو یهاتر د بکدام کور چشمیهای جهل خاک ادبار بر فرق بی اعتباری ریزد اما بی بصیرتیهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیاز شان گرد از سرمه باز نشناختن از غلبه عیب کوریست و نیک از بد ناشگافتن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر وا کرد چشم
در کنار آئینه را حیرت پرستی سنگ بود

حیرت از بس پرده پوش دیده بیدار گشت
صورت آئینه با صد جلوه هم نیرنگ بود

رمز عجز دستگاهی ذره ها باید شگافت
تا ببینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود

جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز
تا نظر بالد در و دیوار محو رنگ بود +

کعبه پیش پاست اما سعی شوق نارسا
نیم گامی میزد و واماندهٔ فرسنگ بود

عبارتی که یگانه زمان عبد الله خان متخلص بعلوی زینت افزای این اوراق کرده اند

عرق پرورد خجلت جز گداز دل نمیدانند
نم بی اختیاری بحر از ساحل نمیدانند

برنگ شمع سوزم آشنائی عالم کثرت
که رو در محفل و جز رفتن از محفل نمیدانند

تو گر بوئی گلی بر خار و بر گلبن گذر میکن
ز خود وارفته فرقی در حق و باطل نمیدانند

بهر رنگی که پیش آید سجودی میتوان بردن
جنون سودا و بها لیلی از محمل نمیدانند

چو نقش پا بهر جائی که افتد بستری دارد
اسیر ناتوانی جاده از منزل نمیدانند

فهم معنی یکتائی وضع ادبی سمی تراشد که هر جا شعشه نوری قامت تجلی آراید اگر همه شعله آتش است چون شمع با دای سجود ایجاد هزار سر باید نمود تا طرز غلط اندازیهای جلوه بر هر ذره فهمی عشق نخندد و علم حقیقت یکرنگی تکلیف پایه شناسی میفرماید که هر گاه تحریک بادی دودی بخمیدن دهد اگر جمله ابروی بت است مانند شعله پشتی بوضع تسلیم دوتا باید ساخت تا رموز دانی ایمان محبت به بهتان جاهلیت نه پیوندد و گر نه پیکر ضعیفی که تا مژگان بر هم زند رشته اجزای هستیش مانند نگاه از هم گسسته است و تا نفس بر گشد غبار وجودش

نگارندهٔ این نسخه فصاحت بنیان اگر روان گزشتگان در دستداد نقود امتیاز محتاج
اعانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب است که جلوه اثر مربی را در پردهٔ استعداد
موثر مشاهده گردیدن ناچاریست وخودنمائی حسن آن پیکر تمثال همین آئینه فهمیدن
بی اختیاری اثر بخشیهای صحبت آب گریه ممکن نیست تار گریبان را موجه گرد ابی
دانه نماید وبفیض دیده تردور است آستین پرده از روی خیال محیطی نه کشاید سعی
تردد های گریبان سری هرگاه در درس گله تتبع حالات بر فهم غوامض این اسرار
پیچیده معنی های در ایضاح شرح آرمیده است وهمت های سعی تامل تا در فکر وصول
سر منزل این تحقیق افتد جاده ها در زیر قدم خوابیده امر رشته اوضاع خلایق دست
فرسوده هجوم جنون اطواری های این هوس است وکل اوقات این سر در
هوایان رنگینی درباره اثر پروریهای همین دسترس در هر صورت زبان صهبائی
وبی دستگاه در عرض تماشاگری پرند این صفحات سر بر می آرد نقش بندی حسن
قبول تحیر از کارنامه انصاف پروری ها نمی آراید وگردش پیمانه نگاه جز محیط
دستگاهی عالم مروت نمی پیماید لخت دلی در سایه این گلها مصروف تمنا باید ساختن
ومردمکی در سرگرمی تماشای این بهار میتوان گداختن الحاصل سرگرمی نظارهٔ
شوق صد رنگ محویت نگاه تماشا میخواهد تا دریابند که حاشیه بساط حضورش بکدام
وضع تمهیدات جوشیده است واثر جوشیهای سعی هوس یک طوفان نقش
تلاطم عرق سے نگارد تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل بمد وجزر کدام
کیفیت خروشیده طوفان جوشے محیط الطاف آسیب لطمهٔ امواج تغافل بنیاد
که تنک ظرفی جناب همتها هرگاه بفراخی حوصله دریا دستگاهان بر میخورد خشک
دماغی اندیشه ساحل طینتی خاک کدام ادبار بر فرق بغض وحسد نمی بیزد
حال آنکه سلسله بی اعتدالیهای نفاق هرچند سر رشته همواری راه مستقیم
از خود وا نماید در نظر حقیقت پسندان ناهنجاری تاب زنار پیش نمی آید
گل کردن بهار اخلاق نقد شمیمے در گره نمی بندد که تکلف اوضاع شگفتگی نفاق

چینی گل انداخته آتش افروزی غیرت بر جستگیهای مصرعش برق را در
بوته انفعال گداخته **نظم** ز رنگ آمیزئ طرح معانی + کند طراحی ارژنگ مانی
نزاکت خانهٔ طبعش گهر خیز + سحاب خامهٔ فکرش گهر ریز + ز طبعش بسکه خجلت
می برد گل + نماید از عرق یک ساغری مل + ز معجز کاریٔ کلکش بتحریر + معانی
بی حروف آید به تقریر + نماید دقتش در صفحهٔ رو + بیان معنی از هر بیت ابرو +
بلندی سایهٔ طبع رسایش + رسائی دست پرور داد ایش + بر دا بر و اگر فیض
از کمالش + برآرد بدر در هر مه هلالش + اشارت دیده برابر وش دوزد +
که رمزی شمع تعلیمش فروزد + دود فهمش بجولانگاه افکار + بر وی نقطهٔ
موهوم اسرار شهسوار عرصه خوش عنان تازی سرایه دقیق غواص محیطه نشین
گوهر تامل های عمیق قیمت شناس بیش بها جوهر اسرار غیب نشان یاب ذخیرهٔ
گنجینه های نهانخانه جیب رنگ افروز چهره معنے های سیراب چشم آب دهٔ نظاره
گوهرهای شاداب گداز طبع حیا پرداز آئینه صفا خیال پردهٔ قدرت آثاری ابداع
بدایع سخن صیقل آئینهٔ صورت نمای تمثال معانی رد شن ته جرعه کش حریف
باده خونابه آشامی بزم کمال دلکش نغمه ساز بلند آهنگی محفل دولت و اقبال
خورشید گردون مسیر عروج دولت مداری جهان تسخیر والا پایگی مدارج گردون
اقتداری تمکین زیب وساده آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفے خان بهادر
است که خاک عتبهٔ گردون رتبه اش صندل صداع نخوت فرد سے دماغ
گردن بلندان و گرد جولانگاه سمندش عبیر بیز لباس خودنمائیهای نخوت
پسندان تعالی الله مجموعه که بصفای آئینه صفحات جوهر سوادش بے منت
کشایش اوراق با دیده دو چار هست و از شوخی بر جستگی های نکات الفاظ و
حروفش بے سعی داشند مقوی منظر افروز دیده انتظار سود ابحصول شهرت
طفیلے گیاه مزار زمانی ست صد قصیدهٔ شکر مصنفش زیب بیان دمیر سقے را
به تحصیل آوازهٔ انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات سپاس آرائے

شد در د وقف سینه وتسلیم پرده دار + حیران دردمندی و درمانی خودیم
چاره گری ها می درد بی استعدادی امروز موقوف معجز نمائیهای زبان خامه
ایست که آهنگ صریرش در پرده این مجموعه به نواخوانی لحن داؤدی هر لمحه
زیره و بمی کوک دارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غیر از نغمه سرزنش
سحبان بر نمی آرد معانی بوسیله توطن سینه اش از تردد راه غیب وشهود
وارسته و مضامین بذریعه آشنائی زبانش دری بر روی سیر گریبان بسته
آری این ها نتیجه صحبت سر پنجه مسند آرائی محفل قدرت آشنائی چمن پیرای
بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنهای درد مضمون ناله نواز صریر خامه شوق
مرهون سرمه سائی دیده دوایر عبارات وسمه طراز گوشه ابروی مدات موج خیز
بحر معانی آفرینی گهر پرسحاب دقایق گزینی دقت پسند مضامین نهفته نکته خال
دلبر بایان کنجگاه و معنی پوشیده بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه
آهو چشمان از دقت طبع موشگافش همان بر دوش نگاه با رم آهو سر گرم وحشت
آشنائی است تا ظهور شکسته ناموزونیش آنسوی جذبه شوقش نه بردو اشارا
ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تا ملش همچنان در گوشه ابرو آماده عزلت
پیرائی تا وقوع سقم اوضاع آن پرده ناموس اعتبارش ندرد اعجاز خامه
جادو نگارش دهان دوایر حروف را از نغمه تحسین فصاحت لبریز دارد و
قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را بر احسنت بلاغت
میگمارد در پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عرقیست از سرنگونیهای
شرم بی صفائی گل کرده و با طوفان جوشش رنگینیهای سخنش رنگ در برگ
گلهای خونیست از افسردگی های وضع خجالت مرده عروج مدارج معانی نتیجه
طبع بلندش تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از غیرت
رنگینی طبیعتش یاقوت جگر خوار تر از هجر آزمایان از رشک صفائی طینتش گوهر اشک
بارتر از دیده غم آشنایان و بشکستگیهای حسرت عبارتش از رگها مو در ساغر

بطلای محلولی نه نواخته که صفحه گل را احتیاج زر افشانی ممنون مذهب بهار توانم
گرد و بی نیازی دیده حیرت گنجینه اش آنهمه در ایثار نقد تحیر نه پرداخته که تستگی
چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان محتاج گلاب افشانی های شبنم باید شمرد

قطعه

از خود رویم تا نفسی راست میکنیم	چون گرد مانده برق ز عزم درنگ ما
دیگر ز زرد و سیاهی عصیان ما مپرس	گردیست شب فشانده دامان رنگ ما

بی تکلف سراپایش تمثالی است آئینه حضور بیخودی پرداخته و خیالی است از
پرده مرآت حیرت بیرون تاخته عضو عضوش از موجه نقش بوریا مهیای تن
بخانه زنجیر سپردن و بند بندش از پیچ و تاب اضطراب آماده پا در دامن نارسائی
افشردن شور محشر نمک و فغان نیم شبش و دو جهنم سر از جیب کشیده جوش
یارش هر مویش چشم تریست چون جوش محیط اشک جگر خون ریختن و همه
تن اخگر آتشی در خاکستر غبار ناکسی انگیختن گوهر دلیش قطره آب خجالتی از جبهه
کیفیت اعتبار چکیده و عرق سعی بیحاصلش اشک ندامتی همره تر دامنی وقار
دو دیده سهلترین امرش دل به تماشای مژه دشنه گذار سپردن بهترین کارش
یک صحرا ناله قیامت اثر پیش بردن دود آهش بیهای عروج گردون ارجمندی
خدنگ ناله اش مرهون رسائی های مدارج بلندی اینخانه زبان قال را در میدان
کلام یارای بر خود جنبیدن تا بتحریک جرات ادائی خارج قانون ادب پرده گشاید
نه گوش فهم را از عالم قیل و مقال بهره شنیدن تا به فسون رغبت نوای
از مقام حی بمزاج طبیعت موافق آید اگر همه قدم برداریم جاده تا آغوش غول
همین یک گام بیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم انباشتن در کام شیر از جیب
همین یک جرات سر بر می آرد نظم

از ملی شویم نرگس حیراسنی خودیم	در شبنم اشک دره پشیمانی خودیم
مانند سوسن است سراپای وضع ما	باده زبان موظف نا دانی خودیم

گفت و ہم نامہ گرد آورراشنا خواند و ہم خود را بخرہ بیداری یوسف نامور ساخت +

قطعہ

غالب این رنگین کتاب گلشن بیخار نام	روکشِ جنات تجری تحتہا الانہار ہست
گر کسی لب تشنۂ تاریخ اتمامش بود	جوی بہای آب ہم در گلشن بیخار ہست

عبارتی کہ مولوی امام بخش صہبائی تخلص بقلم آوردہ اند

چشم بستن پا بدامانِ چمن پیچیدہ نیست	فکر رنگین خون بہائی حسرتِ گل چیدہ نیست
رفتہ ام از خود برنگ بوی گل در نو بہار	ہر رگ من جادۂ راہ فنا فہمیدہ نیست
سادہ لوحی داشت چون آئینہ رنگ جذبہ	واشدہ آغوش وصل اینجا بحیرت دیدہ نیست

چمن سامانیہای رنگینی خیال دل تا دیدہ ہزار گلشن بساط گلفروشیہا چیدہ است وصفا کاریہای پرواز تصور تا مژگان باز کردن صد آئینہ حیرت بصیقل کشیدہ چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان از راہ بری شبستان معانی چارہ ندارد و دماغ سوزی آتش گاہ فکر خیال پختن ہای دقت مضامین را از دیگ اندیشہ خام برنمی آرد عمرہاست رخنہ دیدہ در صحرای وحشی نژادگان معانی برجادہ اندیشہ درواکردہ است و مدتہاست تنگنای گریبان در جولانگاہ افکار بر راہ خوابیدہ چشم بستہ سر در آوردہ نفس چون تار سبحہ با صد گرہ نقد معانی نذر لب و زبان است و نگاہ چون رشتہ مروارید ہزار لطافت خیال ہدیہ چشم حیران

سعی اندیشہ ام از بسکہ بود گرم عنان	گر ہمہ سینہ مور است فضا میدانند
ہمہ افشان غباری کہ ز شبنم دارد	گل ز جولان غبار رہ ما میدانند

ہیہات ہیہات چشم بند بی بصیرتہای غفلت عنان صہبائی را از جادہ عجز نارسائی باز گردانید و گرنہ حلقہ دیدہ اش از دست فرسودگی خیالات ناتوانی بیش از اندیشہ مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل سے اندازد و حیرات انفاسش از حیرت فروشیہای تصور نارسائی چون نگاہ آئینہ غور تامل را جز بہ خیرہ نگوئی توہم نمی نوازد رنگ روشس در پرواز بعرق ریزی انفعال ناکسی ہوا را

نیفتاده که باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را جامه از کف بلکه عطارد را نقش از قلم و پرویز را زاوق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویش فرو نریزد درینمقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خورده برین دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین درنگ آن نهفته دورباشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش است به آشکارا بشمرده آید دانم که دیده ها آهو بین است و گروهی از نکته چینان در کین با همدگر سرایند که فلانی در ستودن مبالغه از اندازه برد و بگزاف داد تر زبانی داد هی هی مدح سخن و انگاه گمان اغراق نه آخر به تبلیغ و علو بخشے از گفتار و نوعی از کلام است لاجرم سخن را چندانکه ستایند سرمایهٔ نطق هم از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه در آیند هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور خمکدهٔ سخن را شرابی است پر زور که زمین از ان به لای و سپهر از ان ببوئی انچنان برقص آید که اگر کعبه را حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیزد و تفش در طینت اجزای گیتی یمن از دست است باآنکه نالهٔ سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صفت چراغان دیده باشند اگر آشفته را لب بسر مستی گفتار نفس موج خیز ترنم گردد تمکین پسندان را چرا اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس دیوانه از هوشمند نشناسند منم که مرا از شادی این تحریر خامه پای فرو رفته بگنج دانست و جا دارد و ناطقه از خورمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف برطرف مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این سیه یعنی غالب ترک نژاد پهلو زبان داگذار راستے نگزرم هیچ میرزا هیچمدان نخست آئین نکته پروری را در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده گه ساز کرده آن ستوده سخن پیوند است هم خدا را سپاس گذارد و هم سخن را آفرین

محرم گنجینه دیر کهن ✤ آنکه در گنج نهان باز کرد
ساز شمار گهر راز کرد ✤ هم بسخن مایه خود را ستود
داد فرد هیسد و خرد را ستود ✤ هم بسخن داد شناساوری
هم بسخن کرد شناساگری ✤ گرچه درین گنج گهر بیحد است
قفل در گنج هم از ابجد است ✤ لاجرم آنانکه برین جاده اند
هم بسخن داد سخن داده اند ✤ نیک بود خاطر منت گزین
هم ز سخن هم ز سخن آفرین ✤ خم ابروی پوزش به خجستگی اقبال این

بشارت برخویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامه به یمن ثنای فضایل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس بر عنوان داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضایلے است که هر رم کلکش موج جنبش کلیدیست که هشت بهشت را بدان در گشاده اند یعنی نواب همایون اثار والاشان و خان فروهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده دادگرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست مهرپیشه و فاگوهر نواب مصطفے خان بهادر که گلبن خیالش فرشته بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده بغش وافسردگے را زهر هلاهل رقمش بصفوتکده مهردوست بال و به آشوبگاه رشک دشمن کاه به فراهم آوردن تذکره ریخته گویان قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین نمطی بدان بزم درافگنده که رفتگان بدرازی ان تار یابندگان هم نفس اند و آیندگان به پهنائی آن پود بارفتگان هم نوا بمشاهده سازو برگ آراستگے این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر درمیان روانه و به نظاره آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکده پارس را از آتش غیرت تبی دیگر در نهاد ایران از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بد انسان

خاطر لطافت نگاه پاکیزگی نظر خاصه طرازنده این کارگاه بوقلمون است تازگی معانی
طراوت الفاظ سیرابی ادا انداز رسا پرداز رنگین لطافت ترتیب رشاقت اسلوب
سباق کلام طرز تازه چاشنی عبارات ملاحت استعارات الفاظ آشنا معانی
بیگانه از خصایص این مجموعه خیالات و مقامات گوناگون تا از جویبار قلم سیراب
رقم معنی طرازان جاده فن زمین صفحه از سبزه خطوط و نقوشش غیرت سبزه زار
فردوس است تا تماشائیان گلستان معنی بنظاره آب و رنگ این نسخه بهشت
آئین آئین نگاه بر بندند

تقریظی که جناب مرزا اسدالله خان غالب به کلک گوهر سلک آورده اند

ای ما همه هیچ تو وای تو همه ما		سازاز دم نائی است چو نی زمزمه ما

بر کارکشایان از تنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه
گیر بوده اند و این فرد گسترده بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی
آفرینش به بیشی آفرین بسنجیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار به فزایش
سپاس هر آئینه مردمی را آرج و دیده وری را فروغ دران است که از هر نقشی
که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند گشوده آید شیرینی
کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد دست و تاثیر تکاپوی
شبانروزی مهر و ماه و آنگاه منشا نمود اینهمه آثار نظر فروز خونگرمی باغبان نسبت
به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای نگرندگان
نه برند که کمند آگهی را فراتر ازین ذروه نشستی درسن باز خیال را بالاتر ازین
پایه دستی نیست بلکه چون از نورد این سررشته یکه پیچ و خم دیگر در اوج گرائی
گشاده پدیده خرد که نگرنده فراز جائی از تیزروئی و نشانه جوئیست فرا میرسد و در میابد
که گرایش اندیشه بوستان پیرائی به برومندی ذوق نخل و نوا وزله بندی
فیض آب و هوا همان در اوز دستی حب ظهور راست که اقتضای

ای آشنا سامعه نقد سخن		ذاتی حضرت نور است جل جلاله و عم نواله نظم

برده و مداد مشکین سواد ش دود از نهاد وسمه ابروی عروسان نوشاد نژاد بر آورده تراشه خامه اش هم بهای ریزه های عنبر و مشک تاتاری و گرد دامن نامه اش عبیر پیراهن گلهای بهاری شور ملاحت گفتارش نمک در دیده حاسدان انباشته و آوازه انکات خاطر نشینش مهر بر دهان حرف گیران گذاشته ریخته که از قلم سلاست رقمش ریخته آبروی چشمه سلسبیل بر خاک ریخته بشنیدن اشعار رنگینش پرده گوش پر ندیمانی و بذکر ابیات در نثارش زبان را خاصیت ابر نیسانی ماه نو هر چند از شام نیلگون وسمه بر ابرو کشید اما در برابر نخل مصرع بلندش سبز نگردید سفیده سحری هر چند از شفق گلگونه بر چهره مالید اما در جنب بیاض رنگینش بسباط سرخروی ابر روی خود نچید صبح بیاض اشعار فصاحت آیات او در صباحت و صفا بر روی روزگار صبح بناگوش بسته و شام مسودات او رونق بازار شام طره عنبر فام شکسته در عهد جادو طرازی او سحر سامری بازیچه طفلانه و در زمان معجزه پردازی او فسون مسیحا افسانه چمن طبعی که چون قلم شاداب رقم بانشاء بر داشته صد نقطه شک بر کنار نسخه گلزار ارم گذاشته کوکب بخت شاعران هند از پرتو التفاتش چون ستاره صبح بهاران روشن و خاک تیره زمین غزلهای هندی از آبیاری ابر فکرش فضائی نزهت افزای گلشن سینه چسپانیدن دیوان اعجاز توامانش محیط گوهر خیز معانی و خاطر از تصور خیالات الوانش لوحه پر نقش و نگار نقوش آسمانی بنظاره نثر رنگینش تار نظر عقد عقیق یمن و بورق گردانی سفینه خورشید دفینه اش انگشت صفحه گردان نخل وادی یمن طبعی بدر ریزی ابر نیسان خاطری بعطر بیزی باد بهاران دل آئینه گیتی نما سینه خورشید زا خاطر دریای زر افشان نور ضمیر تجلی کده طور اندیشه روشن تر از چهره اندیشه نما فکر فلک نورد عرش پیما نظر پاک تر از پرده چشم قدسیان خرد روح افزای روحانیان فطرت بر مای آب کوثر طینت از تقریر از رده صاف تر همچنان که بلندی فطرت سرعت فکر دقت نظر حدس بلند طبع مشکل پسند فکر دقیق اندیشه باریک صفائی

وکمال خداداد فاتحه صحیفه کامله دولت واقبال بسمله نسخه جامع محاسن شیم ومکارم خصال سواد خوان رموز واسرار سواد دبیاض گزین فیض یافتگان مبدء فیاض نسیم جانفزای گلشن سخن طرازی شمیم نافه کشای گلهای چمن نکته پردازی والا فطرت بلند همت پاک نهاد نیکورو دش قدسی نژاد صفوت منش پاکیزه طینت روشن ضمیر کامل فرهنگ عدیم النظیر فهم مجسم ادراک مشکل نواب مصطفی خان بهادر متخلص شیفته است لآلی منشور سخن طرازان را از نظم او پایه بلند ست و ریاحین منشور نکته پردازان را از فراهمی او پایه ارجمند آری تا گل را دسته نکنند برطاق کاشانه نگارینش ننهند وتا گوهر را در رشته نکشند بر ساعد بلورین وگردن سیمین جایش ندهند نقد سخن را تنقید ذهن نقادش درکار ست واز غور طبع دقادش ناچار چه تا زر محک امتحان نرسد روی کامل عیاری نه بیند وطلای ناب تا در بوته گداز نیاید نقش سکه درست نه نشیند نقطه انتخابش خال رخسار عرایس اشعار وصیاد عنبرینش وسمه ابروی شاهدان ابیات آبدار زبان هندی بدولت اشعارش هم خانه خورشید خاوری وبا تازی درزبان درازی وبا دری در پرده دری از سربلندی زبان هندی طناب خیمه فلک هفتمین گسیخته واز سرکوبی پایه رفعت لسان ریخته کنگره ایوان چرخ برین از هم ریخته شعری که بانتخابش نرسیده چون حدیث مشکوک وبیتی که روی التفاطش ندیده همچو طلائی ست غیر مسکوک مفت ظهوری وعرفی که ادراک زمانش نکردند و گرنه بازروی درج اشعار خود درین تذکره نوادر فن باموختن زبان هندی سخره جنیان واضحوکه طفلان میشدند از غیرت نقطه امتحان قلمش خال رخسار عنبرین مویان داغی ست در مشک نوابیده وبهوای لیغه اش سبزه عذار بنفشه خطان را مانند سیل سیراب دود وسودا در سر پیچیده صفاخیزی صفحه قرطاس آدیخته بر سر لوح پیشانی زهره جبینان شکسته واز درخشانی بیاض ادگر دتیمی بر روی مروارید عمانی شکسته تیزی خامه جادو کار سحر نگارش آب دشنه سیه تاب مژه سرمه سا

رقم فرمودہ اند تعالی اللہ جوشش معانی گزین کہ بی غواصے نظر لآلی شاداب سخن از عمان اندیشہ بر ساحل بیان میریزد و چندانکہ ہجوم مضامین رنگین کہ بی ابیاری سحاب طبع نخلہای برومند افکار از سر البستان خاطر سر بر میزند دوشیزگان الفاظ را از روی کشاکش گیسو بادست فکر بی پرداست و ابکار معانی را تمنای بغل گیری تنگدر باطبع خویشتن آراست خاطر از رنگینی معانی رشک نگارخانۂ چین است و طبع از شگفتگی مضامین غیرت فردوس برین فرد فوج بفوج ز معانی حشر خوانده و ناخوانده درآید زود رہا نا ہوای انداز ستایش و آہنگ توصیف نگارین مجموعہ در سر دارم کہ تا مشاطہ تقدیر عروس رعنائی عالم را بہ پرند گوہر نگار ثوابت و مہر ہفت سیارات زیب و زینت داد شاہد زیبای ہیچ تالیفی بدین حسن ترتیب از جملہ غیب در فضای شہود قدم بنہاد و تا نقش طراز قدرت صفحات صحیفہ امکان را بتصویر چندین نقش و نگار غریب تزئین دادہ نقشی دلنشین تر از ان بر لوحہ سادہ کار ہستی بیفتادہ ہمانا از جادو طرازی چمن آرائی این گلزار جاوید بہار است کہ از نظم ہندی و نثر فارسی صباحت و ملاحت بہ روی ہم ریختہ و نمک را با قند پارسی آمیختہ تا سلک جواہر سلکش این گوہرہای معانی سفتہ تتمۃ الدہر چون تتمہ عمان در نہانخانہ غبار کساد بازاری رو نہفتہ قلائد العقیان چون قلادہ زرین و مرسلہ درثمین از ہم گسستہ و مختل و حرف سلافۃ العصر بر زبانہا تلخ تر از مرارت حنظل گنجینہ گو خزینہ دولت شاہی در برابر فکرہای جز انگیش چون خزینہ عدن و دفینہ معدن بیقدر تر از درم ماہی تا آتش رنگینی شقایق غبار آتش افروختہ و الہ داغستانی در خاک چہ داغہائی حسرت بدل نسوختہ بنای سفتہ مروارید را باب رساندہ و آتشکدہ اورا چون داغ لالہ بجا کستر نشاندہ سفینہ صہبا کیبا لطمہ خور چار موجہ گرداب آب انفعال است و بیاض کلیم تیرہ روزگار تر از سینہ مشوق اطفال دیگر چگونہ چنین نباشد کہ فراہم آوردہ سرآمد سخنوران معنے گستر انتخاب مجموعہ کمال و ہنر شاہ بیت سفینہ قابلیت و استعداد بیت القصیدہ دیوان فضل

سنت شعرانداشتمی زبان انصاف ترجمان بمدیحش گشودن نتوانستمی واگر از بدگمانی جاہلان بدظن آگاه نبودمی نطق از دیگران ہم دام گرفته ستودمی لاجرم بشایستگی نمی نگارم که بیم نادانی نااہلان دارم عذر تقصیر از بی زبان‌دانی و معذرت خموشی به اطناب رنج خوانی فرد و تفصیل راستم کشش ایجاز میکنم + یک حرف مینویسم و صد ناز میکنم + چون از رمان اختصار بیم آنست که دعای دلپذیر قبول فراموش نسازم آدمی آنکه از خشوع و ضراعت بدرگاه خالق سخن آفرین شور اثر نواز در آسمان و زمین اندازم تا حرف جان نواز برنه بانهار و سخنش دلپسند و آوازه اش بلند باد و تا معنی دلپسند مذکور شود کلامش درد زبان باشد و نامش بصیت این ابیات مشهور جهان

ابیات

شیفته آن ساحر معجز بیان + گزدمش اعجاز و افسون همزبان
دست او را در نگاه نکته بین + صد ید بیضا بود در آستین
گفت نظمش را ملک سحر حلال + لاف سحر سامری شد خاک مال
ناز ہایش دلپسند شاعرے + نی رگ گردن کمند شاعرے
ناله عاشق چه آید در شمار + طبع او موزون تر است از قد یار
برگزیده نبشندی از اشعار ہا + حرف دلکش چیده از گفتار ہا
لختی از تعریف شاعر ہم نوشت + دیگری با این صفتها کم نوشت
بر بہار نظم رنگ تازه بست + نی سخن اوراق گل شیرازه بست
نغمہای گلفشان تا برکشید + تیغ رشک او سر بلبل برید
از پی تاریخ سال این کتاب + ہر سخنور مصرعے کردی حساب
گفت مومن نکته پرداز اجل + انتخاب دلپسند بیدل
بسکه با یکتائیش افتاد کار + نیست از اعداد ثانی در شمار

تقریظی که حضرت مولانا محمد صدر الدینخان بہادر متخلص بآزرده برین تذکره

مویان تاب فرسا ترسوادش بسیاهی شب وصال مه رخان هلال ابرو ناخن می بندد
و بیاضش بر سپیده صبح گلوی زهره جبینان خورشید رو میخندد و حسرت کشان
دیدارش پیش نظر دارند آرزومندان هم آغوشی یار در بر بمعنی معجز قرین جان به تن مرده
دلان در دمیده و بالفاظ جان آفرین نسخه انتخاب روح القدس گردیده هر صفحه اش
از رنگینی مضمون صفحه تصویر و هر ورق از شگفتگی معنی گلبرگ گلزار کشمیر بیقراری
ایوب در فراقش ضرب المثل است و دیده یعقوب از فرط اشتیاقش احول و احفظ
خوش گفتار بذکرش ذکر جنت و حور از محرمات شمرده و زاهدی سالوس شعار
بیادش جزو اوراد بفراموشی سپرده چشمی که دیده دیده بیناست و گوشی که
شنیده گوش شنوا به رویش گوشیدن مردود و خرده مندان شدن است و طعنه
تراشیدن تیشه بپای خود زدن تحسینش سند اعتبار عقل محال اندیش است
و تقریظش نفرین ادراک پست فطرت ناقص کمال خویش کسیکه مضمون کس
میابش نفهمیده ناکس ست و فهمی که باوج معنیش نرسیده نارس ما وحش محمود
است و قاوحش مطرود ستایش همه انصاف است و کاوش بجهل اعتراف
مهمل سخن چینی هرزه درای ست و عیب بینی از نابینای

رباعیات

از ناله ما سپهر ملک غم نکند
رد کرده خالق و خلایق باشد
کوری که گرفت خورده بر مهر منیر
گر کحل کسی همه جواهر دار ست

نفرین کسان قدر فلک کم نکند
ابلیس اگر سجده بر آدم نکند
بگذار که چشم او ندارد تنویر
بینا نشوند دیده های تصویر

به نسبت هنر بانیش مینازم و بدولت قدردانیش از سرمایه از مخاطب
بی نیاز هر دریکه سفته ام صد گوهر احسنت نثارم کرده و به هر سخن که گفته ام
هزار آفرین بر لب آورده از لذت شیرین بیانی تا بلب شکرین نه پرداختن
چه ذوق معانی است و گیرم خوی شعله زبانی دل از صحبت آتشین عذاران
سرد ساختن چه دل گرمی آتش بیانی اتحاد هم بان پایه که خودستائی اگر

دری حرف نادر گردیده امروز که فصاحت بمحاورات تاکرم خود ستائیست لقب عبد الواسع وولی کوہی وصحرائے ترجیح خسرو بر نظامی عجب نیست وتفوق کمالی بر جامی بی سبب نی شاگردی سودا بجل اعتبار حریہ است واخطل واعشی جاندادہ معجز طرازی میر شکن انتخابش چین درپیشانی سادہ رویان انداختہ وصفحہ رخسار نوخطان راگردہ تصویر مسطر ساختہ از رونی طبع تصنیفش تالیف واز دقت فکر تالیفش تصنیف ہرچہ از دیگران نویسد ہم از دوانی کہ موجد مضامین بیگانہ است وآفرینندہ تازہ معانی

ندیدم چنین شاعری نکتہ سنج
که ریزد ز کلکش گہر گنج گنج

بدقت اگر موشگافی کند
ز موئی میان شعر بافی کند

قلم ران بملک سخن گستری
ز آوازہ دارد جہان داوری

اگر سرورا مصرعے بستہ است
ز شادی خوش از جای برجستہ است

طلاقت شکر خند تقریر او
عذوبت زبان بند تحریر او

شرف داد خود را بمیزان شعر
چہ کرسی نشین است از وشان شعر

حلاوت دہ ذوق شوریدگان
پسندش پسند پسندیدگان

ترا و داگر از لبش آفرین
دمد جان دران شعر روح الامین

چو نظم ثریا کند انتخاب
شود نقطہ از کاستن آفتاب

بہ نطق گدائے چو جنبد سرش
ز سلطان برد شاہ بیت افسرش

اگر مصرع زلف پیچان شکست
ز فہم درستش نگیرد بدست

سند تاز طبعش نیارد بہار
شگفتن ز گلہاست بی اعتبار

نگاری کہ در کف حنا بستہ است
ز مضمون رنگینش حجت بدست

چو رای منیرش نداند صواب
افق خط کشد مطلع آفتاب

ز تحسین او حسن معنی بناز
ہزار آفرین بر چنین امتیاز

تعالی اللہ کتابی کہ از مکتوب سادہ رویان دلرباتر ست واز عتاب نامہ سلسلہ

خورشید بحرف دلفروزش انگشت نتواند نهاد رباعی

آن شیفته کز خرد گرامی باشد	سرخیل سخنوران نامی باشد
اکنون که حد نماند الابعدم	محسود ثنائی و نظامی باشد

نظمی که پسندید پسندیده شد و بیتیکه برگزید برگزیده سخنیکه بنگاشت بی سعی کزلک از صفحه محو گشت و شعریکه درگذاشت جز بهنگام هذیان بر زبانی نگذشت ع زهی انتخاب و زهی منتخب * به ترک فضول منظور نظر تارکان فضول است و بحسن قبول مقبول خاطر حسن قبول سخن چین است و سخن چین نیست خورده بین است و خورده بین فی غنتهای علمش نامعلوم و اندازه فهمش نامفهوم مدرکه را فهم ادراکش دشوار و ناطقه را بعجز وصفش اقرار آیه سخن سنجی درشانش نازل و حدیث همتایش چون دین مشرکین باطل بسخنهای دلپذیر لبریز جان سخندانی و بمعانی بی نظیر بی نظیر جهان معانی بدایرهٔ غور عمیقش کرهٔ آسمان جزو لایتجزی و بحضیض فکر رسایش اوج طالع رسا نارسا در جنب نثر دلپسندش عطارد از بنات النعش نفور و در برابر نظم بلندش نظم کرسی نشین ثریا منشور بدرستی سطر کتابش سطر کهکشان خطتر شاد و بموزونی اشعار بیخوابش از جواب حوصله شعری فرسار رباعی

خورشید ز رشک رای تابانش سوخت	مه از حسد فروغ او جانش سوخت
از بهر خمیر انجم افلاک سپند	بر نثر کتاب و نظم دیوانش سوخت

سعادت وطنش جهان آباد را بهر پایه نازی نگردانیده که کمال از نسبت صفاهانگ عاری ندارد و کلیم از نشو نمای همدان انکاری نقش جهان محو بهر دیرانه از رنگ نظیر این شهر شد و کوه الوند خاک راه هر خرابه بهار تعمیر لطافت بهر خاک مصلی بر مسجد ادینه سجود گزار است و آب کناباد از تب رشک نهر فیض اشکبار از التفاتیکه بحال ریخته گویان فرموده و نبذی از اشعار اینان فراهم نموده پارسی زبانان بحسرت هندی نژادی ناله ایجاد اند و تازی لسانان از درد ناکسی و بی اعتباری در فریاد در رواج گفتگوی هندیان بآن پایه رسید که آفت اعراب شاد و لفظ

آفرین است دشاهدی بربالین نیم جانی رسیده شور مرحبا را سبب این زفر دوس
برروی مومن کشاده اند سپاس گویان چگونه درنیاید وکلید صنم خانه بدست برهمنی
افتاده چرا زبان بیدخوانی نگشاید شعله طور سوز پرتو فگن است کلیم ارنی سنج
را سرگرمی حمد ضرور و آتش لهراسپ افروز زبانه زن کبری بشرر ریزی نغمه مجبور
از من بسر کوهکن رسیده صدای تیشه بسنگ بیستون نتوان شکست دگلزار کشمیر
بصحن زندان واکشید زبان دیوانه بزنجیر نتوان بست داد و بخت اعلی مناجات
نیافرینندگی روا است وبار بدور محفل خسرو خاموش نشیند کجا سراسا ز نشاطی
آماده شد زمزمه مطرب جا دارد د بزم انبساطی ترتیب یافت پرده ساز شایستگی
نواها قلقل مینا سامعه نواز زندان گشت پیمانه چکند اگر نخندد و نوای ارغنون از چرخ
ناهید بالاتر گذشت پاس انفاس و مکش که پسند و صبای مشکبار ترطیب دماغها
نمود درودی فرستن می باید و نسیم بهار تعطیر مشامها فرمود و عطاس حمد نواد اعجب
سے نماید رباعیات

این غنچه که رنگ صد گلستان دارد
بشگفته و ماغ باغ دلها شگفاند
هر زمزمه بر اصل طرب میریزد
این نغمهٔ دلکشا زبان که سرود

بوئی چو نسیم باغ رضوان دارد
لب بستن قاه قاه امکان دارد
هر نفس بر آهنگ عجب میریزد
بیخود استه احسنت ز لب میریزد

سخن سنجان را نوید که شیفته معنی نواز داد و سخن شناسی داده و سخن شناسان را
فرده که کار بد اور دادگر نصفت سرشت افتاده نکته دانی جان بلب رسیده عمر
دوباره دریاب عیسے نفس معجزنما ست و خارج آهنگی سر بآسمان کشیده
به پرده عدم باز شتاب داود الحانی نغمه سرای بی تمیزی چون نقش تازه خاک
بسر گردد نارسائی مانند حرف غلط عزم سفر چین ابروی آهوگیران نعش سخن
چینی بر دوشش است و مردم چشم کج نظران در ماتم عیب بینی سیاه پوش
اگر زبان ناهید است جز مسیح سرائی بپردازش زبان نتواند کشاد و اگر پنجهٔ

مصرع موزون او سرو مراد +	نقطه مشکین او مشک ختن
معنی او یوسف مصر جمال +	لفظ او در چشم اعمی پیرهن +
جدولش نهریست از آب حیات	مرده را جان میدهد حرفش به تن
چند افیض صفای نقطه اش	در صدف را از ثنایش در دهن
موج کوثر خطش از جان پرورے	صفحه اش از تاب شمع انجمن
لیلی شعرش ز عشوه دلربا	ترک نثر او ز غمزه راهزن +
حسن نظمش میکشد دلهای خلق	شام غربت بهتر از صبح وطن +
نسر طایر صید او گردد بچرخ	گر گشاید دام از زلف سخن ×
بلبلان از دل بدیوانش فدا	چند دگیر نشش را تماشش گلبدن
در ثنایش تا کرم درمانده است	گفت تاریخش طلسمات سخن

قطعه تاریخ زادهٔ طبع نواب فخر الدین محمد خان المتخلص به خرد [۱۲۵۰]

چون جناب شیفته گلچین دهر	گلشن بیخار را از خار رفت +
مل جمع خرد تاریخ او +	نغمهای طوطیان هند گفت

تقریظی که جناب مومن خان برین سفینه بقلم گهربار آورده اند

مومن هوس مسیح خوانی دارم	نیسانم و جوشش درفشانی دارم
از بهر نثار گوهر درج سخن	صد لعل ز کان نکته دانی دارم

طوطی را بلذت شکر معانی ذوق نوا از آب در دهان گردید از شیرین نوائی ناچار است و بلبل را بهار رنگین بیانی گلشن پروا از گل تا آشیان رسانید ترک غزل سرائی دشوار سرودی بیاد مستی داده اند گریه مستانه سر میدهد و آئینه مقابل ساده روئی نهاده به نقش جوهر صفا منت بر جان خود فروشی می نهد حسن شعله عذاری بزم افروز است چه تاب که نگاه گرم پروانهٔ چشم تماشاگر نسوزد و جمال شمع رخساری عالم سوز چه مجال که آتش شوق جگر سوز مشعلها بشبستان ضمیر پروانه نیفروزد دم مسیحائی معجز نما گردیده زبان بیماری احسنت

آیا ہے خیال سال اتمام	تھا وہ جو ہے تو باغبان معنی
غنچہ کی طرح سے سرفرو تھا	یکچند وہ ہمزبان معنے
جب نغمہ سرا انہو سکا وہ	دستان زن داستان معنی
ہاتف نی کہا ہی اسکے تاریخ	گلدستۂ گلستان معنے

ایضاً

نتنجہاے شیفتہ دیدم +	خاطر نکتہ دان طرب یافت
مومن از روے نکتہ دانیہا	سال تاریخ منتجہا یافت
ہر کہ بشمرد حرف اعدادش	نسخۂ دانشش واد بہا یافت

قطعہ تاریخ از افکار شیخ غلام ضامن کرم تخلص

نواب ذوالقدر کہ از رفعت قدرش	با اینہمہ تعظیم فلک خاک مثال است
بنوشت چو از رنگ یکی تذکرہ کز رشک	مانی رقمان را الف سینہ بقال است
ہر نکتہ سربستہ او غنچہ معنی است	ہر خط خط نسخ است کہ بر مسلک لال است
بوسیدم و بکشودم و دیدم سراپا	از معنی رنگین چمن خامہ مثال است
انگشت کہ زد برلب معنی بچنین سحر	دستش بسر صفحہ چو بہ گوشش دوال است
تاہست گہربار رگ خامہ بدستش	در دیدہ گہر را بجہان نرخ سفال است
در اوج ثنای رقمش پر چہ کشاید	شہباز فلک سیر قلم ریختہ بال است
در مدح صفای سخنش آئینہ کردار	حیرت ہنر دیدۂ ارباب کمال است
در فیض معانیش نگہ مدح طراز است	چون ابر گہربار قلم را رگ نال است
تا اشہب اندیشہ او تیز زدان است	در آب ندامت بشنا باد شمال است
سر کرد چنین نغمہ خوش زمزمہ سال	عقلی کہ بہ ایم خضر راہ کمال است
ہر مصرع او بسہ ولب جوے کرمان	بل فقرہ او زیب دہ سحر حلال است

۱۲۵۰

ایضاً

آنکہ معنے را بزیب آراستہ	تذکرہ بنوشت رنگین چون چمن +

سخن از بلاغت نگزرد و نیر فرمان وقت بقصر و سلامت بود اطناب و وقت را اجمال کو ومعہذا اخری والیق به ان یکتب ہذہ السطور علی وجنات الحور لفظه مثل النسیم المعطار علی الریاحین والازہار ومعناہ فی الزاذ السمع کصوت الاغانی والاوتار والحمد الله جل وعلی والصلواۃ علی سید الانبیا وآله بدور الدجی واصحابه نجوم الهدی والسلام علی من لیس اصحاب البدع والهوی

قطعه تاریخ لمولفه

حسرتی چون گلشن بیخار نیست	تازہ وخرم بعالم گلشنی
نغمهٔ تاریخ اتمامش سرود	عندلیب فکر خرم گلشنی

۱۲۵۰

تاریخ من نتایج افکار آبدار مومن خان

اس تذکرہ کا جو ترجمہ ہے بھایا	مومن کو خیال سال تاریخ آیا
مضمون کا ہجوم دیکھکر فرمایا	کیا گلشن بیخار یہ بادل چھایا

ایضاً

کیا تذکرہ شیفتہ نے لکھا	ہی شیفتہ جسکی جان سے معنی
یون نکتہ شناس ہین پر ایسا	کوئی نہین قدردان سے معنی
افکار بلند سے بنایا	نہ چرخ پہ آسمان سے معنی
ہر فقرۂ نثر جان مضمون	ہر شعر روان روان سے معنی
کیا بات ہے منتخب کے تیرے	ای منتخب جہان سے معنی
ہر نقطہ انتخاب تیرا	خال رخ دلبران سے معنی
تیری جو سخن سے ہی سرافراز	الفاظ کا پایہ شان سے معنی
معنی سے ہے ثنا طراز الفاظ	الفاظ ہین مدح خوان سے معنی
ای تازہ بہار باغ مضمون	ای گلشن بے خزان سے معنی
ہی تذکرہ یار یا حض فردوس	فردوس ہے یا جنان سے معنی
مومن نے جب اسمین دیر تک کی	سیر گل وضمیران سے معنی

جسکو منظور ہو مرنا اوسی جینا ہی عذاب	ہی دم پاک مسیحا دم شمشیر مجھی
جور وجفا مین یار بہت ہو گیا دلیر	کرتی تو کی یہ راس نہ آئی وفا مجھی

یکرنگ تخلص مصطفی خان از مردم این شہر تلمیذ مرزا مظہر است علیہ الرحمۃ گویند در صفت یکرنگی ہمچو من بیگانہ واز یو درنگ بیگانہ بود آری این اسم مبارک را بہ برکت ملازمت سرور عالم محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم ہمین تاثیر است کہ صاحب این از نفاق چون دل مومن دور می باشد وتاثیر اسما در نفوس مسلم است کما تقرر فی محلہ وبہمین تقریب این تخلص اختیار کردہ بود او راست

کیون ہوئی ہو تم کہو دشمن ہماری اسقدر	دوست کا ہوتا ہی دشمن کوئی پیاری اسقدر
روٹھتا ہون اس سبب ہر بار مین	تا گلے تیری لگون ای یار مین
نگہبان چاہئی مدہوش کی پاس	تری آنکھون سے کیونکہ دل جدا ہو
کیا جانئی وصال ترا ہو کسے نصیب	ہم تو تری فراق مین ای یار مر چلے
جدائی سی تری ای صندلی رنگ	مجھے یہ زندگانی دردسر ہے

یوسف تخلص میر یوسف علی از شاگردان حکیم عزت اللہ خان عشق است او راست

نہین ہی غیر کی قصہ کی کچھہ ہمکو خبر یوسف	زبان پر رات دن اپنی تو ہر کار عشق ہے

خاتمہ المنت للہ کہ این زیبا عروس خیال شایستہ در بر آوردن واین فریبندہ شاہد فکر سزای در آغوش افشردن آمدہ کسی را نہ رنگ عشق اندر آمدہ شند تا عشق را چہ پایہ افزودہ باشد چشم باخیرگی از نظارہ اش سیر نیست ودل باہم عین الکمال از نگاہ زیر مژگان مغذرت کہ دالعیون ناکمات والقلوب تشنہ بہا وبا این ہمہ جامع این کارنامہ را سری بار آیش زلف پریشان فکر بود چہ نمی بینی کہ آئین این نگار خود آرا از سادگی بستہ ام واز بی تکلفی طراز جیب ودامان کردہ ونہ این از ان بود کہ نغمہ گر ساز دہر گر خواند شستہ فی الحیوۃ زہرہ بچرخ آمدی وعطارد صفیر بی ہشانہ زدی لہذا پیش نہاد خاطر در بین آن بود کہ این رنگ در تذکرہ فارسی ریختہ شود تا ہر یکی برنگ دگر جلوہ گر باشد وہم

یقین تخلص انعام اللہ خان خلف اظہر الدین خان اصلش از سہرند است و مولد و منشای وی جہان آباد با مرزا مظہر بغایت مربوط بوده و فخر تلمذ ہم داشتہ جوانیست نیکو روی و نیکو خوی بست و پنجسالہ بود کہ پدرش اورا کشت و وجہ قتل ظاہر نشد در فن نظم مکانتی مطلوب با اوست کلامش سیر نمک است حلاوت دلخواه دارد و دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان انتخاب و درین اوراق درج گردید

ہر گھڑی صحرا نشینی پر نگر جرات یقین
آ گئی تھی راس مجنون کو بیابان کی ہوا

اتنا کوئی جہان مین کبھو بیوفا نہ تھا
ملتی ہی تیری مجھسے یہ دل آشنا نہ تھا

جو کچھہ کہین یہ تجکو یقین ہے سزا تری
بندہ جو تو بتون کا ہوا کیا خدا نہ تھا

خار سی مژگان کی جی ڈرتا ہی میرا بیطرح
رکھہ مری آنکھون پہ دیتی ہو کف پا بیطرح

بہار آخر ہوئی ہی اتو سینے دی گریبان کو
یقین کرتا ہی کوئی اس قدر دیوانہ پن بس کر

تو نہ تھا حیف یقین ورنہ دوانہ ہوتا
آج اسطرح کا دیکھا ہی پہ بیزار کہ بس

کعبہ بھی ہم گئی نہ گیا پہ بتون کا عشق
اس درد کی خدا کی سہی گھر مین دوا نہین

اس عشق کی کشور مین الٹا ہی حق و باطل
پرویز کو دین افسر فرہاد کا سر چہرین

خسرو کی منہ پہ چڑہنا اور بیستون سی بہڑنا
کچھہ عاشقی نہین ہی زور آزمائیان ہین

یقین تبونکا ہوا جب سی بندہ تب سی ہی داغ
جو ہو وی کافر او سی کسطرح عذاب نہو

اون گنہ گار ونمین ہون مین کہ فریکی مارے
جی نکلتا ہی مرا دور سی جلاد کو دیکھہ

گلا تو پہٹ گیا ہی نالہ فریادسی میرا
قیامت دور ہی کسدن ملیگی داد کیا جانی

یار کی بات ہمین کون سناتا ہی یقین
کب کوئی گل کی دوانیکو خبر کرتا ہے

اگرچہ عشق مین آفت ہی اور بلا بھی ہے
نرا برا انہین یہ شغل کچہہ بہلا بھی ہے

ندی فرصت کہ ان ہاتونسے کچہہ کام اور بھی کلے
ہم آخر ہونگی دامنگیر اس چاک گریبانکی

دل چھوڑ گیا ہمکو دلبر سے توقع کیا
اپنی نی کیا یہہ کچہہ بیگانو کو کیا کہیے

کیا قیدی شمع گلمین اور پروانہ اول مین
ندی فرصت زمانی نی ہمین دہومین چہانیکی

اپنی بندونکو جلا کر داغ رکھتی ہین یقین
ان بتونکی ضد سی ہو جاؤن مسلمان تو سہی

مجنون سی ہوس ہو ویگی ہم جا کی مقابل	تھوڑی سی توانائی بھی ہمکو اگر آئے

حرف الیا

یاد تخلص میر غلام حسین از اقارب مولانا عبد العزیز است رحمتہ اللہ علیہ کسب باطن از خدمت مولانا فخر الدین طاب ثراہ نمودہ و فن نظم از ثنا اللہ خان فراق گرفتہ او راست

ہی کون جو ہو ابروی خمدار کی آگے	رستم بھی نہ ٹھہری تری تلوار کی آگے

یاس تخلص خیر الدین ساکن دہلی طبع شگفتہ دارد اکنون بفکر شعر کمی پردازد خوشہ چین خرمن فیض خدمت مومن خان است درین ہنگام طبعش بکسب طب مصروف است گویا ہمین سبب ترک سخن بودہ او راست

ہون وہ ثابت رہ الفت مین کہ جون نقش قدم	جب تلک مست نہین لیتا نہین اصلا ہلتا
اسطرف کو دیکھتا بھی ہے تو شرمایا ہوا	ابتلک ہی آنکھہ مین شب کا سمان چھایا ہوا
زانوی یاس کہان اور سر دلدار کہان	ہمنشین بات وہ کر جسکا ہو کچھہ بھی سر و پا مان
ربط غیر و نسی بڑہا مجسے وفا چاہتے ہو	دلمین سمجھو کہ یہہ کیا کرتی ہو کیا چاہتی ہو
عشوہ و ناز و ادا طعن سی کہتی ہین مجھے	ایکدل رکھتی ہو کس کسکو دیا چاہتے ہو
عاشق زرد رخ اپنی کی جلانی سی حصول	سمجھو تو سونی کو تم خاک کیا چاہتے ہو
شربت وصل نہ پینی دو نہ سم کہانی دو	کیا قیامت ہی نہ جینی دو نہ مرجانی دو
ہی ستم میرا وہ بیتابی سی در پر جانا	اور تہ انداز سی کہنا اسی مت آنی دو
لب بند ہون لذت سی جو نام آئی زبان پر	لی کیا کوئی بوسی لب شیرین کی تمہاری
وصل جانسوز سی پروانیکو کیا ہوتا ہی	کم ہی ٹھنڈا کوئی قسمت کا جلا ہوتا ہی
دم تو لی تیغ تلی ای تپش دل تھم جا	دیکھہ قاتل کا مری وہیان بلا جاتا ہے
گردن غیر پہ خنجر کو ہنسی سی رکھنا	وہان تجھی کھیل ہی یہان کام ہوا جاتا ہے
پوچھین گی چارہ تو بند گئی سنگدلان	کہ برہمن ہین پہ ستارہ کہن بیٹھی کے
مجکو تسبیح عقیق اپنی پنہا دی اوسنی	دب گیا ہاتھہ تلی سیکڑون من پتھر کے
کاش ہین پر دیکا شکوہ ہی نکرتا اون سی	بیحجابی ہی کیا اور بھی بیتاب مجھے

ہای کس کس کی تیرن شبھکی ہم یاد کرین
غم مجنون کرین یا ماتم فرہاد کرین +

ہمت تخلص اخوند ہمت از ادمی زادگان رامپور است اوراست

عجب گردش مین اپنی انہدنون اوقات کٹتی ہی
غنیمت ہی کوئی ساعت جو تیری سات کٹتی ہی

ہوشن تخلص غلام مرتضی از اہالی این بلدۂ فرخ است اوراست

جان گرتن سی جدا ہو تو جدا ہو لیکن
جان منظور نہین تیری جدائی مجکو +

باغ ہستی کی وہین سوجہ گئی کیفیت
می گلرنگ جو ساقی نی پلائی مجکو

زاہد کا دل نہ خاطر میخوار توڑیے
سوبار توبہ کیجیے سوبار توڑیے

ہوش تخلص شمس الدین از شاگردان میر سوز است اوراست

یار ہنستا ہے چشم تر کو دیکھہ
گریہ ٹک اپنے تو اثر کو دیکھہ

ہوس تخلص مرزا محمد تقی خان از کلانیان لکھنو است مظہر مکارم پسندیدہ و مصدر اوصاف حمیدہ ہوس شعر بسیار دارد گفتارش در نظر مصحفی درآوردہ این ابیات ازوست

نزع مین ہمنی عجب طرحسی دل شاد کیا
آئی ہچکی تو کہا اوسنے ہمین یاد کیا

جانا ہوس کی بزم مین تجکو روا نہین
بدنام ہی تو دوستی گل سی ای صبا

مجھی کیا اگلی زمانیکی خبر سچ تو یہہ ہے
کہ تری عہد مین تجا کوئی پیدا نہوا

محشر مین ساتہہ لی نگیا کیون نشان یار
سینے سی مین نکال کی پیکان خجل ہوا

دی تجکو درد عشق نی غم مین بھی اک خوشی
رونی پہ میری دیر تلک وہ ہنسا کیا

انکار سی کیا تمہارے صاحب
بندہ تو غلام ہو چکا اب +

ہوس جب ذکر آجاتا ہے اوسکا
زبان ہوتی نہین دو دو پہر بند

نخش کا اونہونی بھی کیا وقت نکالا ہے
مجھسے وہ بگڑتی ہین جب خوب سنورتی ہین

یہی ہی سوچ مجھی چین کیونکر آئی گا
جو یاد تیری ادائین فرار مین آئین +

غش آنجاہی دیکھکی فصاد کو کہین
پردیسی اپنا ہاتہہ نہ باہر نکال تو

مین درد دل کہون تجسی تو کھل کھلا کی ہنسے
نہ میری سادہ دلی نہ ترا اثر کہین جاے

تڑپا نہ ترا صید تری تیر کو کہا کر
اس ڈر سی کہ پہلو سی نہ پیکان نکل جاے

نشہ نی میکشونکی کیا فلک سر پہ اوٹھایا ہی — کہ مست ابر سیہ ہو کر چمن مین جھوم آیا ہی
مجھی تھا دھیان زلفونکا جو وہ خورشید رو آیا — خدا نی غم کی راتو نمین خوشی کا دن دکھایا ہی

ہدایت تخلص ہدایت خان عم ثناء اللہ خان مرحوم کہ بفراق متخلص بود از مریدان و شاگردان مغفور خواجہ درد است طبعش بفنون نظم قادر و از نکات و غوامض آن فی الجملہ ماہر در سنہ ۱۲۱۵ ازین جہان فانی بعشرتگہ جاودانی نقل کرد این اشعار از دیوانش ثبت شد

نہ رحم اوسکی ہی جبین نہ دلمین اپنی صبر — ہماری گزریگی کیونکر آلہی کیا ہوگا
دیکھہ اوسکی چشم مست کو دل تو بہک گیا — بس میرے جان دو ہی پیالونمین چھک گیا
ناتوانی کا بھی احسان ہی مری گردن پہ — کہ تری پاونسی سر مجکو اوٹھانے ندیا
چاہا مین درد دل کہون پر اوسکی دبدبہ — جیون زخم یکدیگر لب اظہار مل گیا
جسدم زبان پہ یار تیرا نام آگیا — کچھہ دلکو چین جان کو آرام آگیا
کٹتی ہے نہین یہہ ہجر کی شب — یارب کیا آج سو گئی صبح
سینے کی تیری کھلتی ہی ای میرے جان بند — آئینہ ساز کر گئی اپنے دوکان بند
مین چھوڑتا ہون کوئی اوسکو مثل حلقۂ در — یہہ سر لگا ہی مرا اوسکے آستانی سے
ہنستے ہین آپ اپنی رونی پہ ہم ہدایت — گریہ مین اب ہماری تاثیر ہی تو یہہ ہے
شب ہجر انمین نری صبح کی ہوتی ہوتے — استخوان شمع صفت بہ گئی روتی روتے
کرتا نہین ہی جانیکو دل کوی یار سے — گو اسمین جی رہی نہ رہی ہمتو یہان رہے
صبا کوچہ سی اوسکی مت اوڑانا خاک کو میری — مبادا گرد اوسکی چہرۂ گلفام پر بیٹھے

ہر چیند تخلص ہر چیند کشور نبیرہ راجہ جگل کشور باد فروشس از اشعار اوست

پردۂ ظلمات دل پر سبی وہین سب اوٹھہ گئے — شمع رونی جب یہ چراغ بزم کو گل کردیا

ہمدم تخلص عبد اللہ خان از سکنای رامپور پور نواب فتحعلیخان از رئیسان کٹیہر است در ایام

نو گرفتار ہون کچھہ رسم مجھی یاد نہین — اس لیے لب پہ مری نالہ و فریاد نہین
کسکو حال دل غمگین مین سناؤن اپنا — قیس صحرا مین نہین کوہ مین فرہاد نہین

ہمزہ تخلص شاہ ہمزہ از درویشان دہلی است بعظیم آباد رفتہ او در است

ہی تا حشر یقین ہمکو صنم جب سی خدا نے
آشوب قیامت تری قامت سی دکھایا

کیا ہی کسکے مجھی یاد زلف نے ہمیں
کیا پیچ وتاب مین سے تار تار بستر کا

چمن مین ہادی نازک مزاج جب آیا
کیا جنون نی رگ گل سی کام نشتر کا

دی زندگی اپنی سی خاطر کو تعلق
ولدادہ پشیمان ہے یار سفری کا

کیا مضایقہ اسمین ہم بہی گر ہوئی رسوا
شوق تہا بڑا ہمکو اپنی خود نمائی کا

نہ تجسی ہادی کا شکوہ ہی کچہہ نہ سودا کو
بلاکشان محبت پہ جو ہوا سو ہوا

محمل لیلی دل مجنون ہی تہا پہر کیون عبث
درپئی ناقہ ہوا سرگشتہ کیا دیوانہ تہا

دل ہوا آگی نہ ہادی سُنکی حال رفتگان
بلکہ بہر خواب غفلت یہہ بہی ایک افسانہ تہا

اندیشہ کچہہ نکر مری فریاد و آہ کا ✤
فریادرس ہی کون تری دادخواہ کا

مری اعمال بد کے شامت سے
روسیہ مفت ہوگیا کاغذ ✤

ہادی اور جلی پر آہ
آیا نہ میری خاک پہ وہ گلبدن ہنوز

حالت خستگی وضعف ہوتا ادسپہ عیان
ہمرہ نام ہمین بہیجنی تصویر یہی شرط

اوٹہتا ہی جا ہی نالہ مری دلسی اب غبار
اس خاکدان مین آہ نکدہ ہون یہان تلک

صدقی تری ہوکے مرگئے ہم
کرنا یہے تہا جو کر گئے ہم ✤

خندان خندان جدہر پہرا وہ
گریان گریان اودہر گئے ہم

ہم تو مدت سی مرگئے ہادسے
یار کو اب تلک خبر ہے نہین ✤

کسی پہ نہوگی ہرگز پس مرگ یہہ عقوبت
کہ جو زندگی مین ہم پہ ہوئی ہین عذاب تجہ بن

یہان تو نالی نی جگر آب کیا ہی ہادی
پر نہدا جانی کہ اوس دلمین اثر ہی کہ نہین

جیمین حسرت نہ ہی زخم کی تیری قربان
قتل کی بعد بہی پہر کیجیو تو وار سے گئے

ہاشمی تخلص میر محمد ہاشم باشندۂ لکھنؤ از شاگردان سودا است اور است

مرا سو بار اوس تک نامہ بر آرزو پہونچا
اودہر سی پر جواب صاف پہونچا جب کبہو پہونچا

دماغ آشفتہ ہوتا ہی صبا نکہت سی سنبل کے
مشام آرزو مین تو کسی کاکل کی بو پہونچا

ہاشمی تخلص حالش معلوم نشد مگر اینقدر کہ وطن اصلی وی معمورۂ جہان آباد است از دست

اوست. یا پیشتر هم فکر درین زبان شایع بوده و تحقیق تقدیم ثانی بر اول است و توفیق آنست که تا زمانش دیگری برتبهٔ او نرسیده و موجد گفتنش را علت همین باشد اگرچه بزبانیکه او دارد در زبانیکه درین زمان رائج فرق خورشید و ماه و شب و روز است گویا میتوان گفت که این هر دو یکزبان نیست امابهمه حال حق اوستادی وی برجمیع اهل نظم ریخته ثابت باشد و عدول بعید از عدل دیوانش ملاحظه شد قطع نظر از محاورات بعض جا مضمون مناسب می یابد این اشعار ازان التقاط یافت۔

طاقت نهین کسیکو که ایک حرف سُن سکی	احوال گر کهون مین دل بیقرار کا
آئی دلی هماری طرف تیغ ناز لے	اوس شوخ کو خیال اگر ہے شکار کا
مسند گل منزل شبنم ہوئے	دیکھہ رتبہ دیدۂ بیدار کا
جنون عشق هوا اس قدر زمین کو محیط	که پارسا کو هوئی موج بوریا زنجیر
دو رنگی سی تری ای سرو رعنا	کبهی راضی کبهی بیزار هین هم
خط کی آنی نے خبردار کیا گلرو کو	نشه هوش هی اس بادۂ ریحانی مین
ایک دل نهین آرزو سے خالے	برجا ہے محال اگر خلا ہے
مرا دل مجھسے کرکے بیوفائے	پسند خاطر خوبان هوا ہے
ترک کر ای رقیب فرعونے	آه میرے عصای موسی ہے

ولی تخلص مرزا ولی محمد اصلش از دهلی است در مرشدآباد سکونت داشته او راست

کبهی جو زلف اوٹهادی تو منه نظر آوی	اسی امید مین گزری هی صبح و شام همین
بند قبا چمن مین جو وه یار وا کرے	لی برگ گل کو هاتهه مین پنکها صبا کری

حرف الهاء

هادی تخلص میر محمد جواد علیخان از رفقای عماد الملک مغفور بوده آخر الامر بنرودی و در سنه ۱۲۱۵ بگور آرمیده دیوانی از و یادگار است این اشعار ازان انتخاب یافت

تو نی پهچانا نه یار اوسکو تغیر حال سے	ورنه کو چهین تری هادی مکرر هو گیا
کچهه آج شکسته هی بهت رنگ رخ گل	صیاد نی کس بلبل شیدا کو ستایا

اوٹھانیکو کسینے پہر نہ میری آستین پکڑی | بہرنگ نقش پا اوس در پہ جبہہ بہی زمین پکڑی

وحدت تخلص جمعیت رای از کایتان میرٹہہ است اوراست

ہردم ہی عندلیب کو اب عزم نالگی | فصل بہار آتی ہے اسکو ہوا سے لگی

وزیر تخلص خواجه وزیر از اہالی بلدہ لکہنو واز تلامذہ متعین شیخ ناسخ است عزیزی
این ابیات بنامش خوانده بود

ہی چشم نیمباز عجب خواب ناز سے | فتنہ تو سو رہا ہے در فتنہ باز ہے
ایک عالم نے جبہہ سائے سے کے | ای بتو تمنے بہے خدا ئے سے کے

وزیر تخلص وزیر علیخان است که نواب آصف الدوله مغفور وی را بفرزندی برداشته داستان جانشین شدنش بعد وفات مرحوم مذکور بخلاف اہل فرنگ وعزل کردن ایشان او را از ان منصب وطرف شدن وی با ایشان واز ناسازی بخت وطالع بدست ایشان افتادن مشہورست از ان اعراض رفت ہنگام اسیر شدن این مطلع راگفته بود فرد اوٹہہ گئی محفل سی ساری یارا ورہل چل پڑی + ای خلل انداز
گردون ابتو تجکو کل پڑی + این بیت اوراست

بعد رنجش کی مزا ملنی سی کچہہ حاصل نہین | گر تمہین الفت نہین اپنا بہی اب وہ دل نہین

وسعت تخلص مستقیم خان افغان از تلامذه قدرت الله شوق از اہل رامپورست اوراست

وای قسمت ایک گالیکی ہوئین دو تین چار | وقت گفتن جیب زبان پر اوسکی لکنت آگئی

وصال تخلص نصر الله خان فرزند حکیم ثناء الله خان فراق از ماہران فن طب ست
مرد لیست صلاحیت شعار گزیده اطوار کسب سخن از پدر کرده اوراست

آئینہ گہورنی کو سب سے نرالا نکلا | منہ تو دیکہو یہہ بڑا چاہنے والا نکلا

والا تخلص مظہر علیخان فرزند سلیمان علیخان وداد که از شعرای مشہور پارسی
است نسبت تلمذ وی بمیر نظام الدین ممنون کرده اند اوراست

یوسف کا جو نقشہ در و دیوار پہ کہینچا | کیون تو نی زلیخا نہ دل زار پہ کہینچا

ولی در زمان عالمگیر پادشاه بوده اختلاف است درینکه اول کسیکه بریختہ سخن گز

مین تو مین پسح تو یہہ ہی دشمن شہ بلی ای فلک
مین تو انسان ہون یہہ بیتابی دل ہی وہ بلا
گرم غمخانہ ہی اتنا آہ آتش بار سے
پردۂ جانان کہان مجکو نصیب ای بلہوس
وت کو بہی ہوا شوق شہادت اندنون
بی تکلف آئی وہ بہر تماشا وقت نزع
شوخی دیکہنا کرتا ہی صرف بزم سوز
نازکی سی کسب طاقت ناتوانی دیکہنا
دیکہون کیا سوی بہشت آنکہین مری
کیون نہ باطل سمجہون اقرار وفا
خط کی آنی سی گئے شرم سخن
نالہ میرا روز و شب سن سنکی عادت ہو گئی
بزم مین ہر دم کرین کیونکر نہ ہم اغیار پر
ہی اوسیکی خفا مت ہو پسند گو
گذرا اس اعتماد محبت سی مین خدا
کہین مورد جفای یار کی ہم ہون نہ بعد اسکے
تیر یہ تیر ناز کا دل پہ مری گزار تہا
اوس اوج تک تو سیل سرشک اپنا جا پہرا
سانس ہی سینہ مین اب کہٹکے ہی میری بہانس سے
اوس پای حنائی پر رکہتا ہون جو مین سر کو
تہکا ہی منزلون کا یا پیام یاس لاتا ہی
حاجت تیر و کمان ہی سخت جانونکی لیی
ہی گرفتار یسی میری ساری عالم کی نجات

ململ اوسکا دوپٹہ چادر مہتاب سے
ہجر کی شب خواب اوڑ جاتا ہی فرش خوابسی
بہاگتی ہی دہوپ میری سایہ دیوار سے
حیرت آئی ہی ہجوم حسرت دیدار سے
اوڑ گئی ہی آب کیا ظالم تری دیوار سے
کام آسان ہو گیا یہان مردن دشوار سی
وہ ستمگر لیکی میرا خون بہا اغیار سے
جان آتی ہی نگاہ نرگس بیمار سے
اٹ رہی ہین خاک کوئی یار سے
سحر ٹپکی ہی تری گفتار سے
آئینہ طوطے ہوا نہ نگار سے
اہل عالم اب نہین مرنیکی بانگ صور سے
ہی سیہ مستی نگاہ نرگس مخمور سے
گالی مین اون لبونسی جو آیا مزا مجہے
مجہسی چہپائین کاش وہ الفت رقیب کے
مری مرجانیکا اغیار کو اسواسطی غم ہے
رخنۂ زخم ہر خدنگ دیدۂ انتظار تہے
جسمین کہ ابر خون کف دریا بہا پہرا
کیا ہی زور دن پر چڑہی ہی ناتوانی اندنون
کس ناز سی وہ ہنسکر کہتا ہی کہ بس سر کو
آلہی خیر کیجو نامہ بر کچہہ سست آتا ہی
قتل کو میری ذرا ابرو پہ بل درکار ہی
شور نالہ سی میری ہر شخص شب بیدار ہے

است و مخلص دور از نفاق سالہا است کہ من و او در محبت باختہ ایم و در شش جہت
دو ششش آوازہ یگانگی و یکدلی انداختہ از گرامی شاگردان مومن خان است و این
اشعار از کلام آن نکتہ دان

وقتِ مضمون سی لکھا مری تقدیر کا
کھل گیا اوسپر کہ یہہ خط ہی اوسی دلگیر کا

بسکہ رنج افزای طبعِ نازکِ جانان نہین
آسمان پر ہی دماغ اس آہ بی تاثیر کا

اوسنی دکھلایا جو خط غیر منہ فق ہو گیا
ہاتھہ آیا اپنی یہہ نسخہ نیا اکسیر کا +

تھی زبس مرضی قاتل تو جدا زندہ ہوا
روزِ محشر سر بی تن تن بی سر میرا

غیر سی گر نہین بی پردہ ہوئی ہو تو پہر
آپ کا بند یہہ کیون روزن دیوار ہوا

ہی منا ہی کہ نہ کھینچی کوئی مجنونکی شبیہہ
اسقدر اب مری صورت سی وہ بیزار ہوا

دل ترا سنگ ہی پر آگ نہ نکلے گا ہے
رخ ترا آئینہ ہی پر کبھی حیران نہوا

آتے ہین حرمتِ صہبا کی سناتا ہون اونسے
ذکر سن سنکی رقیبونکی می آشنا ہی کا

منفعل ضعفِ جنون سی ہوئی ایسی کہ بیوجہ
طوقِ آہن جسی سمجھی تھی گریبان نکلا

ساری عالم سی صفائی ہوئی اپنی وحشت
کیا تکدر کہین وہ آئینہ رخسار ہوا

میری مرنیکی خبر غیر کو یون دیتی ہین +
مر گیا وحشتِ جان باز تری جانسی دور

ایدل آسان نہین جور اوٹھانی اوسکی
نوجوان یار ہی وہ کچھہ فلکِ پیر نہین

اوڑ چکا ہی جو یہہ شدت سی قلق کی بالکل
رنگ رخ مین میری اسواسطے تغیر نہین

مجکو کثرت نی گناہونکی بچایا کہ وہان
ایسی مجرم کی سقر کوئی تعذیر نہین

جو نجاتا ہو کہین کوچہ جانان کی سوا
ایسی دیوانیکو کچھہ حاجتِ زنجیر نہین

دلمین عدو کی بڑھ گئی کیا الفت آپکے
کچھہ اندنو نہین پہلی سی لطف و کرم نہین

سن سنکی مجسی شکوۂ لطفِ عدو کہا
اونکو تو کچھہ بہی رشکِ جفا و ستم نہین

ناصح یہی تو عینِ محبت کی بات ہے
اونکو جو میری مرنیکا ہجر انہین غم نہین

جوشِ وحشت سی یہہ حالت ہی کہ سایہ مجسی
یون گریزان ہی کہ سایہ سی گریزان ہون مین

پہری وحشت مری دن پہرکی جو دیکھا اوسنے
گردشِ چشم ہوئی گردشِ دوران مجکو

واقف تخلص درویشی بود در فیض آباد فی الواقع اشعار دلچسپ دارد ازوست

سردہی بازار خوبان گرم بازاری نہین	کتنی یوسف دیکھتا ہون پر خریداری نہین
خوب رو ہوکے باوفا ہووے	مین نہ مانون اگر خدا ہووے
عشق مین کیا فضل و ہنر چاہیئے	آہ مین تھوڑا سا اثر چاہیئے
صبح پر وصل یار کی ٹھہری	ہای پھر انتظار کی ٹھہرے

والہ تخلص از بندوان فیض آباد است بدہلی ہم آمده ازوست

اعجاز لب اوسکا دم عیسا سی نہین کم	وہ پنجۂ سیمین ید بیضا سی نہین کم
معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کرے والہ	مضمون کمر یار کا عنقا سی نہین کم

والہ تخلص رحمت خان نژادش از کشمیر است وی درین معموره سکنی ورلکھنو بداروغگی اخبار انگریزی امتیاز داشت آبایش با وقع و وقار بوده اند بفارسی ہم فکر میکرد و آنجا ثاقب تخلص دارد ازوست

گئی جو بندونمین اپنی تو ایکبار مجھے	تو خلق مین ہو خدائی کا اعتبار مجھے
ہی عیان جلوہ ترا انسانکی تصویر سے	صورت معنی ہو ظاہر لفظ کی تحریر سے

وحشت تخلص غلام علیخان خلف الصدق میر فرحت الله خان داماد مولانا محمد رشید الدینخان غفر الله لهما از دودمان کریم است و از اکابر زادگان فخیم مولدش مراد آباد و در بنارس و شاهجهان آباد نشو و نما یافته بالفعل بمناصب ممتاز انگریزی در بلند شهر بسر می برد ماه منیر اوج سخن سنجی و سخندانی است و مهر انور فلک مضامین و معانی گلهای فکرش دستهٔ بزم گلرخان را شاید و جواهر نظمش آویزهٔ گوش یاقوت لبان را باید زهی صولت کلامش که از زبان حسود هیچ است بجای طعنه نعرهٔ احسنت پیزرد و خهی ذوق گفتارش که در زه هر خند شراب از دهان اعدا ریزد عرصهٔ نظم پامال کردهٔ ترکتاز رخشش از دست انصاف اینست که بگوی فن شعر درخشش اوست و قطع نظر ازین با وجود حداثت سن و عنفوان شباب در اکثر کمالات جاهی بلند و مکانتی ارجمند دارد و هم بمقتضای سن از رموز عشق ماهر و آشفتگی از سیمایش ظاهر و دست سراپا وفاق

مجھی رونا نہ اپنی حال پر کسطرح سی آوی | نوازش برق بھی ہنسنے ہی میری بیقرار تھی
یہہ سانس ہی پیکان ہی نشتر ہی کہ دل ہے | کانٹا سا کھٹکتا ہی یہہ کیا دیکھیو بر مین
اوس تند خو سی بوسی لینی بصد سماجت | جب سو پچاس مانگی تب تین چار ٹھہری

نیاز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشربی است صافی طینت در بریلی سکونت دارد از اوست

وہ جو نقش پا کی طرح رہی تہی نمود اپنی وجود کی | سو کشش نے دامن ناز کی اوسی بہی یہان سی مٹا دیا
مجھی چین خواب عدم مین تہا نہ تہا زلف یار کا کچھ خیال | یہہ جگا کی شور ظہور نی مجھی کس بلا مین پھنسا دیا
صبر و قرار و شکیب طاقت و تاب و توان | اور تو سب چل بسی رہ گئی ایک جان تو
ہجر کی جو مصیبتین عرض کین اوسکی روبرو | نازہ دادا سی مسکرا کہنی لگا جو ہو سو ہو

نیاز تخلص میر محمد نام اکبرآبادی تعلیم اطفال شیوہ اوست اوراست

کہان ہی دسترس اپنی جو پہونچی تیری داماں تک | نہ پہونچی ناتوانی سی یہہ ہاتھہ اپنی گریبان تک

حرف الواو

واصف تخلص حسن بخشخان اعظم الدولہ اور ابن عم و شاگرد خویش نوشتہ اوراست

آتا ہی دل مین چاک گریبان سی کیجیے | صحرا کی آج چلنی کا سامان سی کیجیے

واصل تخلص محمد واصل سرخیل حجاب مشکوی سلطنت است از وست

سرگرم ناز کیون نہو وہ رشک آفتاب | عالم مین اوسکی حسن کا بازار گرم ہے

وجیہ تخلص نواب وجیہ الدینخان بہادر کہین برادر حسام الدولہ نواب حسام الدینخان بہادر است کہ سرخیل کارپردازان شاہی بودہ شعر را بر فاخرہ مکین گذرانیدہ در فارسی بدین تخلص میکرد این بیت از افکار اوست

تسکین درد دل کو نہ آج ہو نہ کل ہو | بی یار بیکلی ہی وہی ملی تو کل ہو

وحشت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است دیگر حالش معلوم نشد اوراست

آہ آگی تو نکلتی تہی جگر سے باہر | اب جگر نکلی ہی خود دیدۂ تر سی باہر

وحشت تخلص میر ابو الحسن از اہالی بلدۂ مینو سواد جہان آباد است اوراست

لینی شروع نزع مین کی تہی تجھی خبر | پہونچا تو اوس گھڑی کہ مرا کام ہو چکا

سبھو نکو ہمی ہمین خوناب دل پلاناتھا ۔ فلک ہمین پہ تجھی کیا یہہ زہر کہاناتھا
ہمنی چاہاتھا کہ حاکم سی کرینگے فریاد ۔ وہ بہی کمبخت ترا چاہنے والا نکلا
داغ مرنیکا وہی محروم جانی جسکو آہ ۔ موت آپہونچی شتاب اور یار آیا دیر کر
سر چشمۂ بقا سے ہرگز نہ آب لاؤ ۔ حضرت خضر کہین سے جاکر شراب لاؤ
عشق پہر رنگ وہ لایا ہی کہ جی جانی ہی ۔ دل کا یہہ رنگ بنایا ہی کہ جی جانی ہے
ہین دست و گریبان ہون دم باز پسین سے ۔ ہمدم اوسی لاتا ہی تو لا جلد کہین سے
کچہہ نہ دیکھا ہمنی جز بیداد تیری ہاتھہ سی ۔ ای مری بیداد گر فریاد تیری ہاتھہ سے

نظیر تخلص گنپت رای ہندوی است شاگرد شاہ نصیر او راست

کیا زرد ہوہین عشق کی آزار سی آنکھین ۔ ہم چشم ہین اب نرگس بیمار سی آنکھین

نظیر تخلص شخصی است در بنارس خود را شاگرد سودا میگوید از کلام اوست

تا ایک نظر دیکھی تجھی ای مہ تابان ۔ رہتا ہی سدا مہر درخشان ہمہ تن چشم

نظام تخلص نواب عماد الملک غازی الدینخان بہادر وزیر نیست جلیل القدر امیرست عالی شان حالش مستغنی از شرح و بیان مرزا رفیع سودا او را از شناگستہ انست قصیدۂ کافیہ کہ بطمطراق تمام در مدح وی گفتہ مشہور و برزبان خاص و عام مذکور است ایشان را در اکثر السنہ سخنہای موزون است میر شمس الدین فقیر و والہ داغستانی در خدمت ایشان ندیم بودہ این اشعار پاکیزہ نتیجہ طبع ایشان است

اعجاز لب اوسکا دم عیسا سی نہین کم ۔ وہ پنجۂ سیمین ید بیضا سے نہین کم
معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کری دانہ ۔ مضمون کمر یار کا عنقا سے نہین کم

نوازش تخلص نوازش حسین خان اشتہر مرزا خانی نبیرۂ نواب ناصر خان از تلامذۂ میر سوز است و صاحب دیوان دلرا انش بنظر نیامدہ او راست

زباتون باتہین بات نکلی اوسکی شاید لبس اٹھ کر ۔ عزیزو جب تک جیا نوازش کبھی کسی کرتی سخن نہ دیکھا
مری چشم خونبار کی کر حوالے ۔ رنگا چاہیے گر ارغوانی دوپٹا
یہہ بل کرتا ہی تو نوک مژہ کی آبداری پر ۔ تجھی بھی طنطنہ کتنا ہی اتنی سی کٹاری پر

پشت لب پر ہی تری یہہ خط ریحان ایسا
منہ تو دیکھو لکھی یاقوت رقم خان ایسا

نکلی تھی دم تیشہ زنی سنگ سی آواز
فرہاد یہہ دشمن ہی تری جان کا لولا

قیامت آپکا قد اوسکے دلپذیر ہوا
چھڑی لی سرو چمن بینوا فقیر ہوا

کمان و تیر نمط ربط تھا مجھی اوس سی
جب اوسنی آپلو کھینچا مین گوشہ گیر ہوا

خود بخود طاق سی شیشہ جو گرا ای ساقی
سرخ تھی کسکے یہہ مینای می ناب مین بند

قدم نرکھہ مری چشم پر آپ کی گھر مین
بھرا ہی نوح کا طوفان حباب کی گھر مین

کبھو نہ اوس رخ روشن پہ چھائیان دیکھین
گھٹائین چاند پہ سو بار چھائیان دیکھین

سب سی ملاؤ ابرو ہم سی نفاق رکھو
اس دوستی کو اپنی بالای طاق رکھو

دیجی دلین کیون جگہ اس آہ بی تاثیر کو
جسمین پیکان ہی نہو رکھنا ہی کیا اوس تیر کو

یہہ عالم اوسکی خط سبز نی دیکھایا ہی
کہ جسکو دیکھہ کی عالم نی زہر کھایا ہے

شوق نظارہ ترا کھینچ کی لایا تھا اوسی
گرچہ تھی قیس کی پاؤن مین سلاسل بھاری

دیکھہ لیتی جو اوٹھا کر تری کیا ٹوٹتی ہاتھ
لیلی ایسا تو نتھا پردہ محمل بھاری

دل کا کیا مول بھلا زلف چلیپا ٹھہری
تری کچھہ گانٹھہ گرہ مین ہو تو سودا ٹھہری

جنبش لب یہہ قیامت ہی کہ جی اوٹھی ہم
آج ایک بات مین تم رشک مسیحا ٹھہری

دل یہہ کہتا ہی کہ مت یاد بتان دلواد
چھیڑیگا مری پھر آپ مزا دیکھین گی

دیکھنی بیٹھا جو وہ مہ اپنی گھر کی چاندنی
جب تلک بیٹھا رہا ہرگز نہ سرکی چاندنی

در پردہ آنکھہ یار سے لڑتی ہی رات سی
تار نگہ کو رشتہ ہی چاک قنات سے

نظیر تخلص شیخ ولی محمد اکبرآبادی خانہ در جوار روضہ تاج گنج کہ بیرون شہر مذکور است دارد الحق مثلہا فی البلاد کہ در خصوص باغ شداد آمدہ است مہر دہان گشت ورنہ دنیای این گلستان ہمین معنی بر زبان آدمی گویند کہ نظیر در حلم و خلق و انکسار بی نظیر روزگار است بتعلیم صبیان بسر میبرد کم مدت است کہ ازین خاکدان بر روضہ رضوان رفت اشعار بسیار دارد کہ بر زبان سوقین جاریست و نظر بان ابیات در اعداد شعرا نشاید شمرد اما بر رعایت ابیات منتخب قطع نظر کردہ شد او در ہست

نسیم تخلص گلزار علی نام شرف الدین مسرور گوید که از پدرش کسب سخن میکرد از کلام اوست

جنت اگر ملی تو مجھی اب نہین تلاش	ای وای کیا کرون کہ ہی وہ رشک حور دور
غیرونکی ساتھہ اوسکو تو ساری تپاک ہین	ایک ہم ہی ای نسیم اوڑانی کو خاک ہین

نسیم تخلص مرزا راجہ کدار ناتھہ بہادر نبیرہ راجہ رام ناتھہ بہادر شخصی بود تسکین انتہا اعزہ می آمدہ پیشکاری نظارت دربار سلطانی ابا عنہ متعلق بوی بودہ دو سال است
که اینجہان را بدرود کردہ از نتیجہ افکار اوست

قبل ما تو نسی ترے عاشق رنجور ہوا	درد سر روز کا تھا خوب ہوا دور ہوا

نشاط تخلص مولوی الہی بخش است از اہل علم و دانش خانہ در قصبہ کاندہلہ دارد کسب فنون علمی از خدمت مولانا عبد العزیز طاب ثراہ نمودہ و امتیاز تمام یافتہ سیما فقیہ
بی عدیل است از راست

تیغ ابرو کا اگر کچھ بہی اشارہ ہو جای	آپ کا نام ہوا اور کام ہمارا ہو جاے

نشاط تخلص ایسر سینگہ عرف بسنت سنگہ کایتھہ فرزند سندر داس که متصدی
دفتر خالصہ شریفہ بود خود را شاگرد انشا اللہ خان میکرد از راست

کوئی تڑپی ہی مارا چشم کا اور کوئی قامت کا	تری کوچہ مین ہی گرم آج ہنگامہ قیامت کا
پاؤن تک دسترس کہان ہی نشاط	ہاتھہ بہی ہاتھہ لگ نہین سکتا
ہو اجازت تو ذرا لیجیے دم سایہ مین	تیری دیوار کی آپہونچی ہین ہم سایہ مین
تڑپہون ہون دیکہنی کو ہی وقت آخر ذرا پہہ	دہ آئی یا نہ آئی یار دبلا تو دیکہو

نصیر تخلص شاہ نصیر الدین سجادہ نشین یکی از خلفا شاہ صدر جہان علیہ الرحمہ والغفران است از مدت شصت سال بر سر عشق ریختہ است باکثر معمورہ ہای مشہور مثل لکھنو و حیدر آباد و غیرہم مکرر رفتہ و باشعرای مشتہر ہر دیار برخوردہ و مطارحہ و مشاعرہ کردہ و باستادی نام بر آوردہ ہنگام قیام جہان آباد بتاریخ پانزدہم و بست نہم ہر ماہ محفل مشاعرہ منعقد میسازد و زمین ہای سنگ لاخ طرح میکند با فقیر تعارف و شناسائی دارد مرد نیک و صاحب صفات حسنہ است از راست

از باد بهاریست و شمیم مویش رنگ ریزتر از ناف آهوان تتار خجسته روئی و خجسته خوئی و خجسته گام خوش ترکیب و خوش حرکات و خوش خرام تازه گل گلشن جوانی است و نورس ثمر باغ زندگانی در گلستان حسن سرو لیست نو خاسته و با چنین صفات ظاهر بمحاسن باطن آراسته از حسن صورت چگوید که بمعنی صد چندان از ان است بصفائی فکر و جودت ذهن و درستی فهم وحید عالم و یکتای زمان طبع لطیفش بمقتضای فطرت بکسب فنون کمال مالوف است و بحسب سرشت از اوضاع ناپسندیده نفور و بسجایای مرضیه مشغوف از زیرکی و فطانت و شوخی و متانت بکلی بهره ور و از آئین دردمندی و بیدردی و وفاپروری و بیرحمی بخوبی باخبر گاه گاه بفکر سخن میپردازد و ابیات دلکش منظوم میسازد طرز کلامش نیکوست و این چند شعر از وست

بسکه رهتا هی یار آنکهون مین — هی نظر بیقرار آنکهون مین

محفل گلرخان مین وه عیار — لی گیا دل هزار آنکهون مین

سرمهٔ خاک پا عنایت هو — آگیا هی غبار آنکهون مین

کبهی جو رقیب نسی برائی تو کهی وه — هی وه هی وفادار جو ایسونسی نباهی

پڑا هی خون دل سی قدم تک جا بجا میری — بنایا تها مجهی گویا که خاک کوی قاتل کی

کهتا هی اُنکی بهی هی کیا عاشقی غلط — گر کبهی تیری عهد مین الفت نهین رهی

کیا کیا عذاب اوٹهای هین اندوه عشق کی — جز نام اب تو کچهه بهی نزاکت نهین رهی

هون نزاکت ولی کوسی گیا ذکر — دم رخصت تری سنبهال سکی

کیون نه مین قربان هون جب وه کهی نازسی — همکو جفا کا هی شوق اهل وفا کون هی

مری شوق پنهان کی تاثیر دیکهو — که دلدار بهی دلربا جانتا هی

نزاکت هون هر ناتوان محبت — لطیفه مری نام کا جانتا هی

نا منصفی اور اپنی بت بیداد گر ایسی — چاهت تری غیرونکو بهی هوگی مگر ایسی

هر مان هی اگر چاه کی تعذیر تو ظالم — تقصیر نهوگی کبهی بار دگر ایسی

هم بزمی دشمن کو چهپانا هی تها قاصد — کهتا هی کسی سی بهی کوئی نادان خبر ایسی

خوبی مین تری حسن کی کچھہ حرف تو کب ہی	لیکن یہہ ذرا خط ہی سو اصلاح طلب ہی
زخمی کو محتسب کی ہر طرح سی راحت ہی	گر یون ہی تو چہڑکی تو سنگ جراحت ہی
مجہین اور اونہین سبب کیا جو لڑائی ہوگی	یہہ ادائی کسی دشمن نی اوڑائی ہوگی
گردش کا اوس نگاہ کی اب طور اور ہی	ای ساکنان میکدہ یہہ دور اور ہی
صورت موافقت کی کبہی سوجہتی نہین	صاحب کی وضع اور مرا طور اور ہی
اوس آئینہ طلعت کی اب مجہسی یہہ صورت ہی	ظاہر مین صفائی ہی باطن مین کدورت ہی

نجف تخلص میر نجف علی از قدماست اوراست

کسطرح ربط نہو زلف سی دیوانون کو	ربط ہوتا ہی پریشان سی پریشانو نکو

نجات تخلص سید زین العابدین گویند که در فارسی ید طولی دارد علی الخصوص در قصائد وگفتار فارسی او در نظر نیست گاہی بفکر ریختہ ہم پرداختہ اوراست

یہان تلک سر کو پٹک ہجر مین توڑی پتہر	کہ نہین دامن کہسار مین چہوڑی پتہر
آنکہین پتہرا گئین تسپر ہین ٹپکتی آنسو	بل بی ہجران تری قدرت کہ نچوڑی پتہر

ندرت تخلص مرزا مغل نام از پیشینیان ست اوراست

مجہسی تو پای تخت عیش ہی نقش قدم اوسکا	بڑی دولت ہی ندرت جو میسر ہووی پابو

ندیم تخلص مرزا علی از مرتبہ گویان مشہور ست و شریک دورہ میر و مرزا بدلی بسر میبردہ از وست

جدائی مین تری ہم کیا کہیں کسطرح جلتی ہین	بجای مو بدن سی آگ کی شعلہ نکلتی ہین

نزہت تخلص مرزا ارجمند بخدمت نامہ نویسی در سرکار نواب اعتماد الملک قیام داشتہ اوراست

چہاک کر پہینک دیا ہاتہہ کا اوچہا و گیا	ایک قصہ تہا گریبانکی سلوانی کا

نزاکت تخلص مہ جلوہ مہر تمثال نادر الحسن بدیع الجمال جاننواز دلارام رمجو نام اصلش از بلدہ نارنول و از اوان صبا جلوہ فرمای شاہجہان آباد است و رونق افزای این شہر فرخندہ بنیاد شاہدیست شیرین و دلبریست نمکین از شعشعہ عذار تابانش خورشید خجل و از جلوہ قامت زیبایش شمشاد پا در گل غنچہ از لب خندانش طرز تبسم آموختہ و شمع از عارض رخشانش چہرہ بر افروختہ نسیم کویش عطر بیز تر

شرق سی کا پنپتا نہین نکلا یہہ بی سبب — خورشید ڈر گیا مری روز سیاہ سے
دہوئی کیون اشک کی طوفان سی لوح محفوظ — سرنوشت اپنی ہی ناسخ کی مٹائی ہووے
شوق می نی کر دیا اس درجہ مجکو بیخود اس — محتسب سی راہ پوچہی خانۂ خمار کے
ای مؤذن کر دعا جائے اذان — وصل کی شب اور کوئی دم رہے
وصل کو لکہا ہی ناسخ درد عاشق کی دوا — دل ہمارا قابل تشخیص جالینوس ہے
دامن اگر نہ فتنۂ محشر سنبہالتا — چلنا محال تہا اوسی دامن کی بوجہ سے
میری لاشی کی وہ ہمراہ لحد تک ہووے — ای اجل تیرا قدم مجکو مبارک ہووے

نثار تخلص عبد الرسول از موزونان اکبرآباد است و معاصر میر و سودا او را است

ہاتہہ سی ان خامہ ریشونکی نکل جائینگی ہم — یہہ گریبان دامن صحرا کو دکہلائینگی ہم
ابروکے جو مہربانی ہے — یہہ بد دہیم پر آسمانی ہے
اوسکے عارض کو دیکہہ جیتا ہون — عارضے میرے زندگانی ہے
جب حرف محبت کی باہم سی گئی گذری — ہم تمسی گئی گذری تم ہمسی گئی گذرے
تم انجمن مین رات عجب آن سی گئے — بسمل کئی پڑی ہین کئی جانسی گئے

نثار تخلص نثار علی بلگرامی مردی است عاشق مزاج او را است

اوتری ملک فلک سی یوسف زمین سی نکلی — ممکن نہین کہ تجسا کوئی کہین سی نکلے
بوسیکی بدلی گالی شیرین لبون سی پائی — یہہ بہی نصیب اپنی زہر انگبین سی نکلے

نثار تخلص محمد امان فرزند سعادت اللہ معمار گویند کہ بنای جامع دہلی یکی از پدران اوست
وی نیز در فن تعمیر دست خوشی داشتہ کسب این فن از خدمت شاہ حاتم کردہ از دست

اس ابر مین وہ ساقی گلفام نہ آیا — کیا یار جو یارونکے کبہی کام نہ آیا
چہوڑ کی تنہا مجہی جب کہ وہ گہر جائیگا — جان ادہر جائیگی یار ادہر جائیگا
اوسکی پاؤن سی لگی رہتی ہی دن رات حنا — خوب دنیا مین بسر کرتی ہی اوقات حنا
ای محتسب نظر کی تو نی اگر سبو پر — سنتا ہی مرمٹین گی ہم اپنے آبرو پر
نامی کو مری پڑہ کی پٹک دی ہی زمین پر — دیکہی رقم شوق کی تاثیر سو کیا خاک

آئی شب وصال ہوئی صبح شام سے
قسمت نی آفتاب کیا ماہتاب کو

ہوش اڑتے ہین جو سنتا ہون تری آواز کو
کیا تری پر دلیسی نسبت پر دہائی ساز کو

تیری کو ہیکی سوا ہو جو تمنا ہی بہشت
جاؤن دوزخ کو مرا حشر ہو شداد کی ساتھ

کیسی شب وصل آئی نظر شام وسحر ساتھ
گھڑیالیون نی دونو بجائی ہین گجر ساتھ

خط نکل آیا وہان باقی ہی یہان مضمون شوق
دیکھیی کب ہو فراغت نامہ کی تحریر سے

فندقونسی گوری گوری انگلیان ہین شمع
ہی بجا تمثیل ناخن گیر کو گلگیر سے

می پرستو آؤ کرین محتسب کو سنگسار
بچ رہی ہین سنگ کچھہ میخانیکی تعمیر سے

زار انتظار خط نی کیا اسقدر ب مجھے
پہچانتا نہین ہے مرا نامہ بر مجھے

یہہ آدمی ہی کہ ہر سون جمال رہتا ہے
وگرنہ ماہ کو یکشب کمال رہتا ہے

یہہ پھک رہا ہی مرا جسم آتش غم سے
کہ طوق بھی مری گردنمین لال رہتا ہے

ٹھوکر ایک پای حنا ہی سی لگایا چاہیے
پھول کوئی میری تربت پر چڑہایا چاہیے

داغ فرقت زیست بھر سوز جہنم بعد مرگ
ان بتونکو کس توقع پر خدا یا چاہیے

یہان سرکاوش توانائی کسی عالم مین نہ تھا
آج جسم ناتوان کیون خار پائی مور ہے

تنگ ہو کر جب کھا مینی کہ مرجاؤن کہین
بدگمان سمجھا کہ اسکو اشتیاق حور ہے

آتی آتی کیون نہ اولٹی پاؤن بھاگی دور سے
صبح ڈرتی ہی بہت میری شب دیجور سے

باد کی مانند ساقی لی اڑا پانی ب مجھے
کشتی می ہوگئی تخت سلیمانی ب مجھے

آیا مہ صیام علے الرغم محتسب
روزی شراب سی سر بازار توڑے

فرقت قبول رشک کی صدمی نہین قبول
کیا آئین ہم رقیب تری انجمن مین ہے

فصل گل ہی چار دن ایام توبہ ہین مدام
عمر بھر ای میکشو باب اجابت باز ہے

یہہ لگی چاٹ مری زخمون کو تسکین نہوئے
ہوگئی یار کی کتنی ہی نمکدان خالے

دو چار حرف ین پونچھین اگر اور بھی ہم سے
ہستی کیطرف منہ نکری کوئی عدم سے

تاری سیاہ ہوتی ہین تشبیہ کی لیے
مضمون ڈہونڈہتا ہون اگر اوسکی خال کے

ڈرتھا اثر کا اوسکو سودہ بھی نکل گیا
نادم ہوا ہون منہ سی مین نالہ نکال کے

جو مجکو یار نی مارا تو غیر کو کرد قتل
عشق کا ہو ورد امی ناسخ نہ کیونکر لا دوا
وہ اودہر رخصت ہوا اوٹہا ادہر طوفان اشک
ہم سست ہی تارک لذات زاہد اہ +
صبح فرقت تیرگی مین شام سی کچہہ کم نہین
ہر کسیکا کام رکہتا ہی ادہورا آسمان
قوی ہون گو ستم آسمان سی زار ہو نہین
ہوا اگرچہ سبک دشمنون کی نظر مین
بار ہا بیٹہہ کی کعبہ مین لونڈہا ئی ہی شراب
کیون اوٹہالامی ہین ہمدم مجکو ناسخ بعد قتل
ہی جو یون یکرہ طبع پاک کو مضمون غیر
رحمتِ حق جوش پہ ہی کیون نہ عصیان کیجیے
بہلا تکبر و غیبت سی زاہد حاصل
رفعت کبہی کسیکے گوارا یہان نہین
دہو کا نلہا ظروف وضو کو تو دیکہہ کر
صبح محشر سی سوا صبح شب وصل ہی شیخ
دم اخیر تو کر لون نظارہ جی بہر کر
دو شب تار سی تشبیہ ہماری دن کو
نہ کیون بندہ رقیبون کو جلاہی ای تیرہ سر دم
یون نزاکت سی گران ہی سرمہ چشم یار کو
رحم آجامی اگر مور ان کو ئے یار کو
دعائی مرگ دی اوسکو تیری جور و جفا نے
بہولی نہ بعد مرگ بہی ہم رقص یار کو

عزیز داوسکے سوا اور انتقام نہین
زخمہائی تیرِ مژگان کا نشان ہوتا نہین
تیرتا جاتا ہی اوس قاتل کا توسن آب مین
ایکدن تو دیکہہ کیسی ہی تلخی شراب مین
چاند نکلا ہی افق سی نیر اعظم نہین +
گر بہم پہونچا سر شوریدہ تو پتہر نہین
اولجہہ کی دامن محشر پہٹی وہ خار ہو نہین
پر اپنی دوست کی دلپر ہنوز بار ہو نہین
محتسب کیا ہی خدا کا ہمین جب پاس نہین
چین سی لاشہ پڑا تہا کوچہ سفاک مین
وصل کا مضمون شایان اپنی دیوان میں نہین
شغل بہتر میکشی سی ابر و باران مین نہین
یہہ رند کیا ہی مزیکی گناہ کرتے ہین
جس سرزمین کی ہم ہین وہان آسمان نہین
مسجد ہی میفروش کی ناسخ دوکان نہین
آج ہی تجہسے زیادہ غم فردا ہمکو
الہی خنجر سفاک آبدار نہو
تیرگی سی نظر آتی ہین ستاری دن کو
جہنم مین خدا بہی ڈالتا ہی اپنی دشمن کو
جسطرح ہو رات بہاری مردم بیمار کو
کہینچ لیجائین لحد سی میری جسم زار کو
مسیح آیا تری بیمار کی جو چارہ سازیکو
ٹہوکر کی آرزو ہی ہمارے مزار کو

کیا خبر تھی کہ تری غیر کی دلمین ہے جگہ
کس چمن سی ہم اوسکے تصور مین محو تھی
ثابت قدم ہم اپنی وفا پر جو ہین سو ہین
کی ہی یہان شدت سی شدت برشکال اشک نے
ہاتھہ مین تیری نہ ٹھہریگا وہان مکتوب شوق
ہی یہان کسکو شب فرقت مین ہوش
اوسنی جس سنگ پہ کہودی تھی شبیہ شیرین
اپنی صنم کو لیکے شب وصل باغ مین
مرگیا کیا ناسخ میکش جو ساری میفروش
ای میکشو نزاکت ساقی کو دیکھنا
رنج اوٹھائی ہین حسینونسی جہانمین اسقدر
خط جو ہم کر چکی تحریر تو پہونچانے کو
بس یہی تدبیر اب اونکی بہگانیکی رہے
شب جو اولٹی اوسنی روئی حیرت افزاسی نقاب
جنت کو جائیگی یہی دوزخ بغلمین ہم
پہلی تیشہ مارنی خسرو کی ای شیرین دہن
حال دل کہنی کی ناسخ جو نہین پاتا بار
انتقام اسکا کہین لی نہ فلک ڈرتا ہون
عشق مین دلبی بہایا تو ہوا غیر کو رنج
دکہلا گیا کبہی نہ وہ چشم سیاہ کو
سر رگڑون آستان بت نازنین سی مین
فیلسوفی محتسب کی دیکہنا ای میکشو
پیشتر نشہ ایجاد سی بیہوش ہون مین

رات ہمنی نہ کوئی تیر اٹھکانا چھوڑا
کنج لحد مین شور قیامت مخل ہوا
ناسخ ہزار بار وہ پیمان گسل ہوا
کیون نہ وہان آجای موسم سبزیکی آغاز کا
یاد رکھہ قاصد یہی ہی بس نشان کوی دوست
ہو چکی ہوگی ہزار دن بار صبح
قبر فرہاد کو لازم ہے اوسے کا تعویذ
بہاگا مین آشیانۂ مرغ سحر سے دور
مسجد ونمین بیٹھی اپنی اپنی دوکان چھوڑ کر
لاتا ہی رکھہ کی مثل سبو جام دوش پر
بعد مردن بھی نہ آنکھہ اپنی پڑیگی حور پر
آشیانونسی نکل آئے کبوتر باہر
جیمین ہی ہو جاؤن عاشق چندروز اغیار پر
چاندنی مثل سفیدی رہ گئی دیوار پر
ناسخ یونہی جو بعد فنا ہی وفا کی داغ
جی نکھوتی مفت اپنا ہوتی گر فرہاد ہم
پہینک جاتا ہی وہ اشعار تری کوچہ مین
جھوٹی وعدونسی جو وہ شاد کیا کرتی ہین
نہین اپنی مین مروت جو ہی بیگانی مین
آنکھین مری سفید ہوئین انتظار مین
ہی جبین داغ سجدہ شاد ون جبین سی مین
توڑتا ہی شیشۂ می میکدہ کی راہ مین
خم گردون بھی نتھا جیسی کہ می [illegible] مین

ایڑیان بہی اب رگڑ سکتا نہین کروٹ تو گیا
عکس پڑتا ہی جو تیرا آئینہ مین بہشت
یہہ ساعدو نکا ہی اوسکی عالم کہ جسنے دیکہا ہو دیدہ ادم
مرتبہ کم حرصِ رفعت سی ہمارا ہو گیا
محشر مین ہمکو نامۂ اعمال دیکہکر
کافر ہون سیر ہم رہین محروم واعظا
دی دوپٹا تو اپنا ململ کا *
پر لگائی مجہی وحشت نی اوڑا پہرتا ہون
ای اجل ایکدن آخر تجہی آنا ہی ولی
وصل سی یہان آج بہی ہی عید کل بہی عید تہے
ذبح کر ڈالون گا گرا بکی تو بولا شبِ وصل
تہی شہادت سی غرض سو اُس ادا مین ہو گئے
دور سی دیکہی دکہای روشنی جائی سواد
لاغر ایسا ہون کہ مین اکثر ہوا سی اوڑ گیا
آگی کشتِ آرزو کی آبرو میری رہے
ہاتہہ دوڑائی زمین سی سو شہیدِ ناز نی
دینگی تیری بازوی نازک کو پہر تکلیف تیغ
بس مین ہوتا نہ برائی مین کبہی ای ناسخ
لیچلی موت مجہی سوی جنانِ بہشت
روزِ روشن تیرہ بختی سی ندیکہا عمر بہر
اشک بی تاثیر کو نادم کیا برسات نی
شوق اسی کہتی ہین مجنون جو لحد سی نکلا
تجہسی انصاف تو کر جہٹ نہ سکا ایک رقیب

ہو چکا تابوت بن اوٹہنا تری رنجور کا
اضطراب اسو اسطی جاتا رہا سیماب کا
نیام تیغ قضای مبرم لقب ہی قاتل کی آستین کا
آفتاب اونچا ہوا اتنا کہ تارا ہو گیا
قاصد خیال آئیگا خط کے جواب کا
کربیکدہ یہ حکم نہ جاری فرات کا
ناتوان ہون کفن سہے ہو ہل کا
مجہسی پامال کو کئی خار بیابان نہوا
آج آتی شب فرقت مین تو احسان ہوتا
کیا شب فرقت مین ظالم طول تہا ایکسا لکا
مینی سو بار سمجہے مرغ سحر چہوڑ دیا
گو نہ قاتل سی نزاکت کی سبب خنجر اوٹہا
یاد رکہہ قاصد نشان ہی یہہ دیار یار کا
میری پیکر مین ہی عالم کاغذی تصویر کا
برق ہی گرتی جو مین باران رحمت مانگتا
آگیا چلنی مین قاتل کا جو دامن زیر پا
لائیو اپنی شہیدون کی نہ مدفن زیر کا
آہ میرا مری قابو مین اگر دل ہوتا
ایکدم پاس جو وہ حور شمایل نہوا
شب کے شب گویا مین اس محفل مین مہمان رہگیا
مینہہ کی باعث میری گہر مین رات جانان رہگیا
شور محشر کو بہی آواز حدیخوان سمجہا
مینی کیونکر تری الفت مین زمانا چہوڑا

ایسے دلدہی اوس سنگدل سی سخت بیجا ہی	اگر ان چاہنی والون کا پتھر کا کلیجا ہے
مرید پیر مغان پیر خانقاہ سے گئے	یہہ بیطریق گئی ہمنے روبراہ کئے
نہ اپنو نسی اسی الفت نہ بیگانو نسی ملتا ہے	دل وحشی کا اپنی طور دیوانو نسی ملتا ہے

نامی تخلص با آنکه تخلصش نامی است نامش معلوم نیست اورا است

آتش عشق سی نامی کا جگر جلتا ہے	آپ ہنس ہنسکی یہہ کہتی ہین کوئی آدیکہے
واہ کیا خوب مثل ٹہیک بندہی ہی اسدم	گہر کسیکا جلی اور کوئی تماشا دیکہے

ناسخ تخلص شیخ امام بخش از ارباب لکھنؤ است نسیم چمن طبعش نکہت ریز و شمیم گل فکرش دلاویز طایر بلند پرواز غورش جز بشاخ سدره آشیان نسازد و مرغ تیزبال خیالش جز ببام فلک جلوه نینداز دو الا مایه عالی پایه بلند اندیشه نازک خیال است و در تلاش مضمون تازه و معنی بیسراب بی شل و مثال از اقسام سخنوری بغزل سرائی مایل و غیر از غزلیات در باعیات صنفی آخر از و دیده نشد تمامیه عمر بلکهنو گذرانیده دنوبتی از کارکنان دولت آنجا نا ایمن بوده مجال سکونت نیافته به اله آباد شتافته و باز به کانپور عود نموده و اکنون بسبب تغییر و تبدیل دوره اراکین سابق رجوع بمرکز کرده گویند که در ایام فراق لکھنؤ و احباب لکھنؤ اشعار درد آمیز گفته و قصه نقل و حرکت او دراز است که این مختصر گنجائی آنرا برنیاید و معهذا اخلاف عنوان است له بنقل و بیان حکایات آمده قصد متعلق نگشته الا ما شاء الله دیوانش بنظر رسید بعد مدتی از ترتیب و تبییض این رساله پدید آمد که دیوانی دیگر از افکار و قادش فراهم آمده و هم در شهر رسیده اما خاطر آسودگی جواز انتخاب آن بایستاد و معهذا کتاب شهرت گرفته و متداول گشته دخل و تصرف نا ملایم افتاد این اشعار انتخاب دیوان اول است و یکدو سه شعر از غزلهای جدیده هم که بعض احبا از لکھنؤ ارمغان کرده بودند نگارش یافته

معہندی ہی شعلہ قدم اوس رشک پریکا	پا بوسش نی سیکہا ہی چلن کبک دری کا
ہمنی جو تہی بنای ہی تری مو فان سے گئے	نافۂ مشکین بنا ہی منہ ہر ایک ناسور کا

چون چراغ مہر مستغنی از افروختن است در سنہ ۱۲۶۲ روز کسوف شمس ماہ عمرش منخسف شد ادراست

آگئی تو تھی ہی بر سر جہش کمند زلف	بھی پڑی ہی کا ہیکو کاکل بلا کی طرح

نادر تخلص گنگا سنگہ از مردم لکھنؤ شاگرد میر حسن است این بیت بنامش ملاحظہ شد

قاصد تو اس بہانہ سی اوس پاس جائیو	یہہ کسکا خط ہی مجکو ذرا پڑہ سنائیو

نادر تخلص میر محمد عارف علی کشمیری الاصل بودہ است در دہلی بیماند اوراست

سو طرحسی بات اگر کیجی تو کہلتا ہی نہین	مجمین اورا وسمین نجانون پڑ گئی ہی کیا گرہ

نازک تخلص زینت نام از بتان یغمائی است اوراست

یاد آتی ہین اون آنکہونمین اندوہ کشی کی	ساقی می گلرنگ سی جب جام بہری ہے
ہی نالہ وزاری کا مری شور فلک تک	پردہ بت مغرور کوئی کان دہری ہے

ناظم تخلص جز اینکہ شخصی است در لکھنؤ دیگر رودادش منکشوف نشد منہ

وصل ایسا ہو گیا اوسکے بدن سی میرا تن	رات کو مین یار سی یکجان دو قالب ہو گیا

نامی تخلص مرزا رجب علی بیگ از اعزہ لکھنؤ است امیر الدولہ حیدر بیگخان عم اوست از و است

بسکہ مدت سی ہی راہ انتظارہ یار ریرہ	چہا گئی آخر سفیدی دیدۂ خونبار پر

نامی تخلص مبارز الدولہ نواب مرزا حسام الدین حیدر خان بہادر سلسلہ قرابت ایشان با والی لکھنؤ می پیوندد از امرای جلیل الشان است صاحب فطرت سلیم وفکرت مستقیم رضی الافعال شریف الخصال عدیلش معدوم ونظیرش نایاب از احبای والد بزرگوار این ہیچمدان در حساب است استفادہ سخن از خدمت میر مستحسن خلیق کردہ اکنون بنظم اشعار نمی پردازد اما رعبتی بشنید باقی است از نتایج طبع شریف اوست

دم شمار یمین مجہی چہوڑ کی جانا کیا تہا	جان جانیکو بہی عاشق کی نجانا کیا تہا
ربط محبت جو باہم تہا ہم مین اونمین چہوٹ گیا	دونو طرفسی رہی جو کشیدہ رشتۂ الفت ٹوٹ گیا
تابش خور سی نہ کسطرح وہ کملا جاسے	عارض یار ہی ہمرنگ گل تازۂ صبح
تہک گئی ہمتو شب ہجر مین نالی کرتے	کیون سناتا نہین مرغ سحر آوازۂ صبح
قتل کی دم بہی نکچہہ نامی نی قاتل سی کہا	کیا بیان تمسی کرون اوس کم سخنکی سرگذشت

جی ہی دینے کا نہین گرہنا فقط	اوسکی درسی جائیگی حسرت بہی ہے
اوسکا غضب سی نامہ نلکہنا تو سہل ہے	تو گونگی پوچہنی کا کوئی کیا جواب دے
خدا کرہی مری دلکو ٹک ایک قرار آے	کہ زندگی تو کرون جب تلک کہ یار آے
نہین ہی چاہ بہلی اتنی بہے دعا کرمیر	کہ اب جو دیکہون اوسی مین بہت نہ پیار آے

حرف النون

ناجی تخلص محمد شاکر از سخنگویان این دیار است و معاصر محمد شاہ طبعش بایہام مایل اور است

تری نگاہ کی حسرت سی ای کمان ابرو	ہماری سینے مین تودا ہوا ہی تیرون کا
محبت سی علی کی دیکہہ تا نہ جے	ہوا ہی دل مرا اب حیدر آباد
گر سلیمان کا تخت دین مت لے	کہ سب آخر کو جائیگا برباد
دیکہہ دلبر تری کمر کے طرف	پہر گیا پانی اپنے گہر کی طرف
غم نہین گر دلبری سی دلکو لیجاتا ہی وہ	پاس میری جب تو آتا ہی جو دل پاتا ہی وہ
عرض غصہ مین کبہی اہل وفا کی نہ سنی	ہٹ پہ آجاتا ہی وہ کافر تو خدا کی نہ سنی
تصور سی تری رخ کی گئی ہی نیند آنکہون سی	مقابل جسکی ہو خورشید کیونکر اوسکو خواب آوے

نالان تخلص محمد عسکری از افلاس زدگان دہلی است مصحفی از اول شاگردان خویش اورا گفتہ دو سال است کہ نود سالہ فوت کرد اور است

سحر کی ہونی کا از بس خیال رہتا ہے	شب وصال بہی دل کو ملال رہتا ہی
وہ بدگمان ہون کہ اوس بت کی سایہ پر بہی مجہے	رقیب ہی کا سدا احتمال رہتا ہے

نالان تخلص یکی از موزونان عظیم آباد بودہ اور است

کچہہ اندلو نہین تمنی یہہ روز خونکا لے	ملتا کسی سی جاکر بدنام ہمسکو کرنا

نادم از اوسط الناس دہلی است سخنش بنظر میر حسین تسکین میر سانده اور است

آئی ہی تری شام ہوئی جلد کس طرح	گیا آفتاب داغ دل بیقرار تہا
آج پہر دیکہین کہ ہوتی ہی سحر کس طور سی	شام ہی سی جوش پر کچہہ نالہ شبگیر تہا

ناصر تخلص نواب ناصر جنگ فرزند نواب مظفر جنگ بنگش است کہ شمع جلالت الشان

کبہو وا دے عشق دکہلا ئی
آتی کبہی جو و ہانسی تو یہان ہتی تہی او داس
کہل گئی بات تہے سو ہر ایک پر
وہ تو بگڑ ی ہے میر سے ہر دم
کعبہ مین جان بلب تہی ہم دوری بتان سی
نکتہ دان ہے خدا نے تمکو کیا
آسمان شاید دری کچہہ آگیا
میر دریا ہی سنی شعر زبانی اوسکے
تیز یو نہین نہ تہی شب آتش شوق
رحم بہی دنیا تہا تہوڑا ہی اس خوبیکی ساتہہ
وہ کہان دہوم جو دیکہی گئی چشم تر سی
یہہ رات ہجر کی یہانتک تو دکہہ دکہاتی ہے
ڈر کیون نہ محلی مین رہی رونی سی میرے
پیدا کہان ہین ایسی پراگندہ طبع لوگ
مقدور تک تو ضبط کرون پر مین کیا کرون
قاصد کی تصنع نی کیا دل کی تئین داغ
واعظ ناکس کی بات تو نپر کوئی جاتا ہی میر
حیرت سی دیکہہ رہیو ای نامہ بر منہ اوسکا
حسرتین اوسکے سر پہ ٹپکتے ہین
پتہر کی چہاتی چاہیی ہی میر عشق مین
فریاد شب کی سنکے کہا بید ماغ ہو
تیری بندی ہم ہین خدا جانتا ہے
پہرتی ہین میر خوار کوئی پوچہتا نہین

بہت خضر ہے دلین گمراہ ہے
آخر کو میر اوسکی گلی ہی مین جا رہے ہے
تو وہی منہ چہپائی جاتا ہے
اپنی سے یہہ بنائے جاتا ہے
آئی ہین پہر کی یار وا بکی خدا کی ہان سے
پر ہمارا نہ مدعا سمجہے
رات سے کیا کیا رکا جاتا ہی جے
اللہ اللہ ری طبیعت کی روانی اوسکی
تہی خبر گرم اوسکے آنیکے
تجہسی کیا کل گفتگو یہہ داور محشر سی تہے
ابر کیا کیا اوٹہی ہنگامی سی کیا کیا برسی
کہ شکل صبح مری سبکو بہول جاتی ہی
سیلاب نی اس کوچی مین گہر مول لیا ہے
افسوس تمکو میر سی صحبت نہین رہی
منہ سی نکل ہی جاتی ہی ایک بات پیار کی
بیتاب مجہی دیکہکی کچہہ بات بنائے
آؤ میخانی چلو تم کے کہنی پر گئے
بس اور کچہہ نکہیو ہر گز مری زبانی
مرگ فرہاد کیا کیا تو نے
جی جانتا ہی اوس کا جو کوئی وفا کری
دیکہو تو اس بلا کو یہہ شاید کہ میر ہے
خدا جانی تو ہمکو کیا جانتا ہے
اس عاشقی مین عزت سادات بہی گئی

میکدہ ایسی تو ابھی آیا ہی مسجد مین میر
ہو نہ لغزش کہین صحبت ہی یہہ بیگانونکی

جن جن کو تھا یہہ عشق کا آزار مر گئے
کتنی ہماری ساتھہ کی بیمار مر گئے

گھبرا نہ میر عشق مین اس سہل زیست پر
جب بس چلا نہ کچھہ تو مری یار مر گئے

دو حرف اوسکی منہ کی تو لکھہ بھیجیو شتاب
قاصد چلا ہی چھوڑ کی تو جان بلب مجھے

اپنی تو ہونٹھہ بھی نہ ہلی اوسکے روبرو
رنجش کی وجہ میر یہہ کیا بات ہو گئے

اب رحم پر اوسیکے موقوف ہی کہ یہان تو
نی اشک مین سرایت نہ آہ مین اثر ہے

گھر درد جگر سے بھر گیا آہ
کب تک مری چشم تر نہ ہووے

سرگذشتین نہ مری سن کہ اوچٹتی ہی نیند
خاصیت یہہ ہی مری جان ان افسانون کے

پہونچا تو ہوگا سمع مبارک مین حال میر
اس پر بھی جی مین آی تو دلکو لگائیے

کیا کرون شرح خستہ جانی کے
مینی مر مر کے زندگانی کے

میری تغییر حال پر مت جا
اتفاقات ہین زمانے کے

دم آخر ہے کیا نہ آنا تھا
اور بھی وقت تھے بہانے کے

اس کدورت کو ہم سمجھتے ہین
ڈھب ہین یہہ خاک مین ملانے کے

دل و دین ہوش و صبر سب ہی گئی
آگی آگے تمہارے آنی کے

ایک شخص مجھی سا تھا کہ تھا تجھ پہ عاشق
وہ اوسکے وفا پیشگی وہ اوسکی جوانی

یہہ کہکی مین رو پا تو لگا کہنی نہ کہ میر
سنتا نہین مین ظلم رسیدونکی کہانی

پاس ناموس عشق تھا ورنہ
کتنی آنسو پلک تک آئی تھے

چاک پر چاک ہوا جون جون سلایا ہمنی
اس گریبان ہی سی اب ہاتھہ اوٹھایا ہمنے

سرہانی میر کی کوئی نہ بولو
ابھی ٹک روتے روتے سو گیا ہے

بہت سعی کیجے تو مر رہیے میر
بس اپنا تو اتنا ہے مقدور ہے

اب چھیڑ یہہ رکھی ہی کہ عاشق ہی تو کہین
القصہ خوش گذرتی ہی اوس بدگمان سی

جس جگہ دور جام ہوتا ہے
وہان یہہ عاجز مدام ہوتا ہے

میر صاحب بھی اوسکے ہان تھی پر
جیسے کوئی غلام ہوتا ہے

تلوار کی تلی بھی ہین آنکھین تری اودہر
خط آگیا پر اوسکا تغافل نہ کم ہوا
کہنی سی میر اور بہی ہوتا ہی مضطرب
ہوگا کسے دیوار کی سایہ کی تلے میر
ہوتی ہو بید باغ تو دیکھو ہو ٹک اودہر
یہہ اضطرار دیکھہ کہ اب دشمنونسی بہی
قبلہ و کعبہ خداوند ملاذ و مشفق
پر کہون کیا رقم شوق کی اپنے تاثیر
آگ تہی ابتدای عشق مین ہم
وصل اوسکا خدا نصیب کری
اوسکے ایفای وعدہ تک نہ جیے
زور و زر کچھہ نہ تھا تو باری میر
وا اوس سی سر حرف تو ہو گو کہ یہہ سر جاے
تجکو مسجد ہے مجکو میخانہ
کہین جو کچھہ ملامت گر بجا ہی میر کیا جانین
دلکو تسکین نہین اشک دما دم سی بہے
آج پہر تہا بے حمیت میر وہان
مین جو بولا کہا کہ یہہ آواز
آہ میرے زبان پر آئے
جب نام ترا لیجیے تب چشم بہر آئے
اوس ستمگار کی کوچی کی ہوا دارون مین
باہم سلوک تہا تو اوٹہاتی تہے نرم گرم
آلودہ اوس گلی کی جو ہون خاک سی تو بہر

تو اس ستم کا میر سزاوار کیون نہو
قاصد مرا خراب پہرے ہی جواب کو
سمجہاؤن کب تک اس دل خانہ خراب کو
کیا کام محبت سی اوس آرام طلب کو
غصہ ہی ہم پہ کاشکی اکثر رہا کرے
کہتا ہون اوسکی ملنی کی کچھہ تم دعا کرو
مضطرب ہو کی اوسی مین لکہا گیا کیا کچھہ
ہر سر حرف پہ وہ کہنے لگا کیا کیا کچھہ
اب ہوے خاک انتہا ہے یہہ
میر دل چاہتا ہے کیا کیا کچھہ
عمر نے ہم سے بیوفائی کے
کس بہروسے پہ آشنائی کی
ہم حلق بریدہ ہی سے تقریر کرینگی
واعظا اپنے اپنے قسمت ہے
اونہین معلوم جب ہوتا کہ عشق ویسی ہی جدا آئے ہو
اس زمانی مین گئی ہی برکت غم سی لگی
کل لڑانے سی لڑائے ہو چکے
اوسی خانہ خراب کیسے ہے
پہر بلا آسمان پہ آئے
اس زندگی کرنیکو کہان سی جگر آئی
نام فردوس کا ہم لیکے گنہگار ہوئے
کاہیکو میر کوئے دل جب بگڑ گئے
آب حیات سی بہی نہ وہ بانو دہوئے

ایک سب آگ ایک سب پانی ہے

مدعی مجکو کہڑی صاف برا کہتی ہین

اوکی ہمت صرف کرجو اوس سی جی اوچہی مرا

عشق کا گہر ہے میر سے آباد

نازک مزاج آپ قیامت ہین میر جی

کاشکے دل دو تو ہوتے عشق تین

سب گئی دل دماغ و تاب و توان

جای ہی جی نجات کی غم مین

کرتا نہین قصور ہماری ہلاک مین

شیوہ اپنا بی پروائی نومیدی سی ٹہرا ہے

قتل کبھی پہ غصہ کیا ہی لاش مری اوٹہوانی دو

سر کاٹ کی ڈلوا دیے انداز تو دیکہو

کب میسر اوسکی منہ کا دیکہنا آتا ہی میر

اوس تیغ زن سی قاصد کہیو مری طرف سے

اوٹہہ جای رسم نالہ و آہ و فغان سب

ہجرت مین نامہ برکی دیتہا ہین جان تلک تو

عشق کیا کیا ہمین دکہاتا ہے

خط لکہہ کی کوئی سادہ نہ اوسکو ملول ہو

کہتی ہلو اتحاد ہے ہمکو

دوستی ایک سی بہی تجکو نہین

نامرادانہ زیست کرتا تہا

رات ساری تو گئی سنتی پریشان گوئی

نزدیک اپنی ہمنی تو سب کرکہا ہی سہل

دیدہ و دل عذاب ہین دونون

پہ چپکی تم سنتی ہو بیٹہی اسی کیا کہتی ہین

پہر دعا ای میر مت کیجو اگر ایسا کرون

ایسی پہر خانمان خراب کہان

جون شیشہ میری منہ نہ لگو مین نشہ مین ہون

ایک رہتا ایک کہوتی عشق مین

مین رہا ہون سو کیا رہا ہون مین

ایسی جنت گئی جہنم مین

یارب یہہ آسمان بہی ملجای خاک مین

کچہہ بہی وہ مغرور دبی تو منت ہم سو بار کرین

جانسی بہی ہم جاتی رہی ہین آو تم بہی جانی دو

پامال ہی سب خلق جہان ناز تو دیکہو

پہول گل سی اپنی دلکو تم بہی بہلایا کرو

ابتک بہی نیم جان ہی گر قصد امتحان ہو

اس تیرہ روزگار مین تو میر اگر نہو

اب کار شوق اپنا پہونچا یہان تلک تو

آہ تم بہی تو ایک نظر دیکہو

ہم تو ہون بدگمان جو قاصد رسول ہو

ہان کہو اعتماد ہے ہمکو

اور سب سے عناد ہے ہمکو

میر کے وضع یاد ہے ہمکو

میر جی کوئی گہڑی تم بہی تو آرام کرو

پر میر اسمین مردن دشوار کیون نہو

سب موئی ابتدای عشق ہی مین
سوجی سی عندلیب خریدار اوسکی ہے
اگر راہ مین اوسکی رکھا ہے گام
ہوتا نہ دلکا یہہ سرانجام عشق مین
جی جای کسیکا کہ رہی تمکو قسم ہی
اوسکی کوچی کی خاک لائینگے ہم
ای بتو اسقدر جفا ہم پر
اوسکی کوچہ مین نکر شور قیامت کا ذکر
نہ تنگ کر اسی ای فکر روزگار کہ مین
چلا نہ اوٹھہ کی وہین چپکی پہر تو میر
اوسکے نزدیک کچھہ نہین عزت
کہون کب تک دم آنکھون مین ہی میرا
شیخ غزلت تو تہ خاک بہی پہونچینگی ہم
ہمین تو نزع مین شرمندہ آگی اوسنی کیا
نہ نگہ نہ پیام و نہ وعدہ
ایک بیمار جدائی ہون مین آپہی تسپر
کیا تیر ستم اوسکی سینے مین بہی ٹوٹی تہے
مانند شمع ہمنی حضور اپنے یار کی
بےاختیاری سے ہی تو قاصد
خوش نہ آئی تمہاری چال ہمین
دن نہین رات نہین صبح نہین شام نہین
ایک وہم نہین بیش مری ہستی موہوم
جفائین دیکھہ لیان بیوفائیان دیکھین

ہووی معلوم انتہا کیا خاک
ای گلفروش کیجو سمجہ کر بہای گل
گئی گزری خضر علیہ السلام
لکھتی ہی جیکی مر گئی ہوتی بلاسی ہم
مقدور تلک در پی آزار رہو تم
اپنا کعبہ جدا بنا لینگے ہم
عاقبت بندۂ خدا ہین ہم
شیخ یہان ایسی تو ہنگامی ہوا کرتی ہین
دل اوس سی دم کی لیی مستعار لایا ہون
ابہی تو اوسکی گلی سی پکار لایا ہون
میر جی یو نہین خوار ہوتے ہین
نظر آئی رہی گا اب کوئی دم مین
مفت ہی سیر کہ پہر عالم ایجاد نہین
رہا ہی ایک رمق جی سو کیا نثار کرین
نام کو ہم بہی یار رکھتے ہین
پوچہنی والی جدا جان کو کہا جاتی ہین
جس زخم کو چہیڑون ہون پیکان نکلتی ہین
کار وفا تمام کیا ایک آہ مین
ہمین آگی اوسکی قدم دیکھتی ہین
یون نکرنا تہا پایمال ہمین
وقت ملنی کا مگر داخل ایام نہین
اسپر بہی تری خاطر نازک پہ گران ہون
بہلا ہوا کہ تری سب برائیان دیکھین

کاش اوسکی روبرو نکرین مجکو حشر مین
پھر نہ آئی جو ہوئی خاک مین جا آسودہ
ہمتو آگی ہی مر رہے ہین میر
خوگر ہوئی ہین عشق کی گرمی سی خار و خس
میری سنگ مزار پر فرہاد
دو قدم ساتھہ جنازی کی نہ آیا وہ میر
جاتا ہی آسمان لیی کوچی سے یار کی
جبین تھا اوسی ملیی تو گیا کیا نکہی میر
مرتا ہون مین تو آدم خاکی کی شان پر
قیامت تھا سمان اوس خشمگین پر
ہر گام سندرہ تھی بتخانہ کی محبت
مرگ ایک ماندگی کا وقفہ ہے
ضعف یہان تک کہچا کہ صورت گر
میر صاحب ہی چوکی اے بدعہد
تناسب پر اعضا کے اتنا تبختر
کچھ ہو رہیگا عشق و ہوس مین بھی امتیاز
آتا ہی ابر قبلہ چلا خانقاہ پر
منتظر قتل کی وعدیکا ہون اپنی یعنی
حالانکہ عمر ساری مایوس گذری تسپر
اب اوسکے غم سی جو کوئی چاہی سو کہائی داغ
دل لگا ہو تو جی جہان سے اوٹھا
شاید کہ دیوی رخصت گلشن ہون بقرار
ہم گری اوسکی در سے پر مر کر

کتنی مری سوال ہین جنکا نہین جواب
غالبا کہ زیر زمین میر ہے آرام بہت
تیغ کہینچے پھری ہے یار عبث
بجلی پڑی رہی ہی مری آشیانکی بیچ
رکھکی تیشہ کہے ہے یا استاد
جانتا تھا کہ اسی ہی مری رفتار پسند
آتا ہی جی بھر اور و دیوار دیکھکر
پر جب ملی تو رہ گیے ناچار دیکھکر
اللہ ری دماغ کہ ہے آسمان پر
کہ تلوارین چلین ابرو کی چین پر
کعبی تلک تو پہنچے لیکن خدا خدا کر
یعنی آگی چلین گے دم لیکر
رہ گئے ہاتھہ مین قلم لیکر
ورنہ دینا تھا دل قسم لیکر
بگاڑا تجھے خوبصورت بنا کر
آیا ہی اب مزاج ترا امتحان پر
صوفی ہوا کو دیکھکی کاش آئی راہ پر
جیتا مر نیکو رہا ہی یہہ گنہ گار ہنوز
کیا کیا رکہین اوسکی امیدوار خواہش
باقی نہین ہی چھاتی مین اپنی تو جای داغ
موت کا نام پیار کا ہے عشق
میری قفس کو لی تو چلو باغبان تلک
اور کوئی وفا کرے کیا خاک

کاہیکو یہنی میر کو چہیڑا کہ اوسنی آج
شب میکدہ یسی وارد مسجد ہوا تہا مین
اپنا بہی قصد تہا سر دیوار باغ کا
مستے مین لغزش ہوگئی معذور رکہا چاہیے
خانہ خراب میر بہے کتنا غیور تہا
کم کم اوٹہتا وہ نقاب آہ کہ طاقت رہتی
کہتی تو ہو یون کہتی یون کہتی جو وہ آتا
آزار دل نہین ہی کسی دین مین درست
اوس سری دلکی خرابی ہوئی ای عشق دریغ
میرا ہے مقلد عمل تہا
پشیمان ہوا دوستے کر کے مین
اعجاز منہ تکی ہی تری لب کی کام کا
رقعہ ہمین جو آئی ہی سو تیر مین بندہا
کیونکر گلی سی اوسکی مین اوٹہہ کی چلا جاتا
کہتا تہا کسو سی کچہہ تکتا تہا کسو کا منہ
ہم کوی مغاتین تہی ماہ رمضان آیا
کہلانشی مین جو بگڑی کا پیچ اوسکی پر
ڈرتا ہی مین رہا کہ پلک کوئی گر نجا ہی
دور بہت بہاگو ہو ہمسے سیکہی طریق غزالو نکا
عشق ہماری خیال پڑا ہی خواب گیا آرام گیا
ماہ اوسکو کہکے سارے ہی شہر مین
نہ گیا اوس طرف کا خط لکہنا
دروازے پہ کہڑا ہون کہی دنسی یار کے

یہہ درد دل کہا کہ مجہے درد سر رہا
پر شکر ہی کہ صبح تلک بیخبر رہا
توڑا ہی تہا قفس کو یہ صیاد آگیا
ای اہل مسجد اسطرف آیا ہو نہین بہگا ہوا
مرتی موا پر اوسکے کبہی گہر نہ جا پہرا
کاش یکبار ہمین منہ نہ دکہایا ہوتا
یہہ کہنی کی باتین ہین کچہہ بہی نکہا جاتا
کیا جانی ان بتون نے ستم کیون روا رکہا
تونی کس خانہ مطبوع کو ویران کیا
مجنون کی دماغ مین خلل تہا
بہت مجکو ارمان تہا چاہ کا
کیا ذکر یہان مسیح علیہ السلام کا
کیا دیکہی جواب اجل کی پیام کا
یہان خاک مین ملنا تہا لوہو مین نہانا تہا
کل میر کہڑا تہا یہان سچ ہی کہ دوانا تہا
صد شکر کہ مستی مین جانا نہ کہان آیا
سمند ناز پہ ایک اور تازیانہ ہوا
آنکہو نسی رات اوسکی جو تلوے ملا گیا
وحشت کرنا شیوہ ہی کچہہ اچہی آنکہون والونکا
جی کا جانا ٹہیر رہا ہی صبح گیا یا شام گیا
مجکو مشکل منہ دکہانا ہوگیا
ہاتہہ جب تک مزا قلم نہوا
حیرت نے حسن کی مجہے دیوار کر دیا

مستی مین چھوڑ دیر کو کعبی چلا تھا مین
علاج کرتی ہین سودای عشق کا میری
کیسا چمن کہ ہمسی اسیرون کو منع ہی
آنکھین چرائیو نہ ٹک ابر بہار سے
کیف جا نانسی ممکن ہی رہائی میر کوئی ہو
تیری کوچی کی رہنی والون نے
حال بد مین مرے ذرا آکر +
شہرۂ عالم اوسی یمن محبت نی کیا
ہم خاک مین ملی تو ملی لیکن ای فلک
داغ فراق وحسرت وصل آرزوی شوق
جواب نامہ سیاہی کا اپنی ہی وہ زلف
ہر زخم جگر داور محشر سی ہمارا
جاتا ہی یار تیغ بکف غیر کی طرف
تہی صعب عاشقی کی بدایت ہی میر پر
نہ خون ہوہ آنکھون سی بہا اور نہوا داغ
سخت کافر تھا جسنی پہلے میر
جہانسی قتنی کو خالی کبھی نہین پایا
سب گئی ہوش وصبر وتاب وتوان
دلین گتنی مسودی تھے ولے
سبحہ گردان ہے میر ہم تو رہے
ابتو جاتے ہین میکدیسی میر
سمجھی تہی ہم تو میر کو عاشق اوسی گھڑی
پہر آج میر مسجد جامع کی تہی امام

لغزش بڑی ہوئی تہی ولیکن سنبھل گیا
خلل پذیر ہوا ہی دماغ یاردن کا
چاک قفس سی باغ کی دیوار دیکھنا
میری طرف بہی دیدۂ خونبار دیکھنا
اچنبہا ہی جو اوسکے ہاتھہ سی رنگ حنا چھوٹا
یہین سی کعبہ کو سلام کیا
آپ کو سب مین نیکنام کیا
ورنہ مجنون ایک خاک افتادۂ ویرانہ تھا
اوس شوخ کو بھی راہ پہ لانا ضرور تھا
مین ساتھہ زیر خاک بہی ہنگامہ لی گیا
کسی نی حشر کو ہم سی اگر سوال کیا
انصاف طلب ہی تری بیداد گریکا
ای کشتۂ ستم تری غیرت کو کیا ہوا
کیا جانئی کہ حال نہایت کو کیا ہوا
اپنا تو یہہ دل میر کسے کام نہ آیا
مذہب عشق اختیار کیا
ہماری وقت مین تو آفت زمانہ ہوا
لیکن ای داغ دل سے تو نہ گیا
ایک پیش اوسکے روبرو نہ گیا
دست کوتاہ تا سبو نہ گیا
پھر ملین گے اگر خدا لایا
جب سنئی تیرا نام وہ بیتاب سا ہوا
داغ شراب دہوتی تہی کل جانماز کا

ہمدران جا بسیر ملک عدم شتافت دیوانہایش ملاحظہ شد وازان انتخاب افتاد و در بیخار بقلم آمد

ہماری آگی ترا جب کسی نی نام لیا
غم رہا جب تک کہ دم مین دم رہا
حسن تہا اوسکا بہت عالم فریب
یاد اوسکی اتنی خوب نہین میر باز آ
اتنی گذری جو تری ہجر مین سو اُسکی سبب
چشم خون بستہ سی کل رات لہو پھر ٹپکا
آیا تو سہی وہ کوئی دم کی لئی لیکن
مسجد مین امام آگی ہوا آج وہانسے
اولجھاو پڑ گیا جو ہمین اوسکے عشق مین
تو وہ متاع ہی کہ پڑی جسکے تجبر آنکھہ
آنکھون مین جی مرا ہی ادہر دیکھتا نہین
ہمنی جانا تہا لکھیگا تو کوئی حرف ای میر
خدا کو کام تو سونپی ہین مینی سب لیکن
دل کی کچھہ قدر کرتے رہیو تم
فلک کا منہ نہین اس فتنی کی اوٹھانیکا
دل عشق کا ہمیشہ حریف نبرد تہا
عاشق ہین ہم تو میر کی بہی ضبط عشق کے
قاصد جو وہانسی آیا تو شرمندہ مین ہوا
کسی عاشق کی تری جبہ سی ناخن کا خراش
کیا ہی گلشن مین جو قفس مین نہین
دل دینی کی ایسی حرکت اوسنی نہین کے
ہم خستہ دل ہین تجہسی بہی نازک فراج تر

دل ستم زدہ کو ہینی تہام تہام لیا
دل کی جانیکا نہایت غم رہا
خط کی آنی پر بہی ایک عالم رہا
نادان پھر وہ جیسی بہلایا نجائیگا
صبر مرحوم عجب مونس تنہائی تہا
ہمنی جانا تہا کہ بس اب تو یہہ ناسور گیا
ہونٹون پہ مری جب نفس بازپسین تہا
کل تک تو یہی میر خرابات نشین تہا
دل سا عزیز جان کا جنجال ہوگیا
وہ جی کو بیچ کر بہی خریدار ہوگیا
مرتا ہون مین تو ہای ری صرفہ نگاہ کا
پر ترا نامہ تو ایک شوق کا دفتر نکلا
رہی ہی خوف مجہی وہانکی بی نیازی کا
یہہ ہمارا بہی نازپرور تہا
ستم شریک ترا ناز ہی زمانی کا
اب جس جگہہ کہ داغ ہی یہان پہلی درد تہا
دل جل گیا تہا اور نفس لب پہ سرد تہا
بیچارہ گریہ ناک گریبان دریدہ تہا
خط تقدیر کی مانند مٹایا نہ گیا
داغ دل دیکھی بس چمن دیکھا
جب تک جئیگا میر پشیمان رہیگا
تیوری چڑہای تو نی کہ یہان جی نکل گیا

مہلت تخلص مرزا علی از لکھنو است عرض سخن باجرات کرده نوشته اند که دیرا
با علی نقی محشر منازعت اتفاق افتاد هر دو بر کشتن هم راضی شدند از دست محشر
زخم کاری باو رسید با اصرار پرسندگان نامش بر زبان نیاورد واین قصه را بمحشر
داشت و بهمان صدمه روحش کالبد خاکی را گذاشت او راست

مرنیکی بعد بهی نه گئی دلکی یهه تپش		آرام زیر خاک بهی اب خاک کیجیے

میر تخلص افصح فصحا اشعر شعرا سخنور عالیمقام محمد تقی نام از اہل اکبرآباد خواهرزاده
سراج الدین علیخان آرزو است لطافت با طبعش همزاد است و با کلامش حرف غیر زحم
بلبل و فغان خا و طوطی ناطقه شکر بارش رونق بازار عنا دل شکسته و صفر خامه گلستان
نگارش ناله بر لب مرغ بستانی بسته صفحه خیالش بجلوه ریزی لاله عذاران افکار
دلاویز چون اندیشه عاشق قطعه گلزار است و رشحه قلمش در شگفانیدن گلهای
مضامین تازه همرنگ ابر نوبهار صد آه دردناک بتاثیر یک مصراع او نیست و هزار
عزایم تسخیر هم فسون نیم بیتش گو حلاوت سخنش بکام مشتاقان گوارا تر از شهد
لعل شکربار است و نمک گفتارش بمذاق شوریده طبعان با مزه تر از پسته تبسم
دلدار نظمش اگر سحر است سحر حلال است و فکرش اگر از قوت مکتسبی است
از چه اعجاز مثال با فنون تطبیه ربط تمام دارد لاسیما در غزل سرائی و مثنوی گوئی
گوی سبقت میربایدنیست و بلند که در کلامش بینی در رطب و یابس که در ابیاتش
بنگری نظر کنی داز نظرش بیفگنی که گفته اند فرد شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست
نیست + در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست + ولختی سخن در یبغاب تحت حرح
عرز ارفیع سوء اگذشت و بلغایت چیده و سره است فلیتذکرشش دیوان ریخته با صناف
سخن نظم کرده مسدس که بمضامین و اسوخت گفته غازه شهرت بر رو دارد از اقسام
شاعری در قصیده فکر خوشی نداشته چند انکه غزلش بلند مرتبه تر است همچنان
قصیده اش پست پایه تر در بد و حال بشاهجهان آباد آمد و تمتع نیافته ناکام
برگشته در لکهنو میگذرانید و باحتیاج از سرکار نواب وزیر الممالک بها درمی یافت

وہ مٹادی نامۂ مضمونِ وصل گر ہو خطِ کاتبِ تقدیر سے
یون بنا کر حال دل کہنا نہ تہا بات بگڑی میری ہے تقریر سے
دوستو لی آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے سر کٹا ئینگی کہ اب تو جنگ ہی تقدیر سے
کام جز الفت نہین ای کاتبِ اعمال یہان فایدہ حرفِ مکرر کی بہلا تحریر سے
ای فسونگر چشم جادو پر نہین چلتا عمل دیکہنا بہی چہٹ نجائی سرمۂ تسخیر سے
حسن کی نیرنگیون سی کم نہین ارزنگ عشق تو نہو جلوی ملا لو رنگ کی تغییر سے
ہو گئی ساری زمین صرفِ حروفِ نو رقم ایک جہان ویران ہی میری نامہ کی تحریر سے
کیون کہا تہا یہہ کہ بکتی بکتی سر پہیرنی لگا اب تو باندہو نگا مین ناصح اسکو بہی زنجیر سے
کہتی ہین سب یہہ رہا آوارہ بعدِ قتل بہی ہو گئی کتنی مری نام آوری تشہیر سے
اونکو جلدی جانیکی مجکو عذابِ جانکنی دونو کا دم ناکمین ہی موت کی تاخیر سے
میری لکہی کو مٹایا آپ نی اچہا ہوا تہا شگون ہی مدعا یہان نامہ کی تحریر سے
ایسی نازک کی شمایل کیون نہ دلمین نقش ہو کہچ گیا سینی پہ نقشہ غیر کی تصویر سے
ای جنون اپنی اسیری بعدِ مردن بہی رہے حلقۂ ماتم مین آئی حلقۂ زنجیر سے
نالہ ہائی بلہوس نی کہو دیا آزارِ شوق تو ہم اچہی ہو گئی درمانِ بی تاثیر سے
بزمِ دشمن سی نہ اوٹہی وہ کسی تدبیر سے ملگئی ہم خاکمین محشر تری تاخیر سے

مہر تخلص رجب بیگ از فکرت اوست

ہین جان بلب ہون رونی دی ای نکتہ چین مجہے آیا ہی یادِ خالِ لبِ نازنین مجہے

مہر تخلص منشی مہر چند وطن آبائیست وی فرخ آباد است بیشتر در لکہنو و اکبرآباد بسر بردہ عمرش صرف پیشکاری تحصیل بمواضع مختلفہ نمودہ اوراست

ای کمان ابرو جہان جاتا ہون وہان تیرا خدنگ پہونچتا ہی ایکدم مین پاس میری پر لگا
نیند آگئی ابرو کی تصور مین جو مجکو تہا خوابمین کہینچی ہوئی تلوار کوئی شخص
یہہ تو اپنی خوابمین بہی بر نہ آئی آرزو ہم خیالِ وصلِ جانان بیشتر باندہا کیے
سرمگین چشم کی بیمار کی لی جلد خبر بولتا ہی نہین کہتی ہین بڑی دیر ہوئی

ہنس ہنس کی وہ مجھسی ہی مری قتل کی باتین
گر ذکر وفا سی بہی غصہ ہی تو اب سے
توبہ ہی کہ ہم عشق بتون کا نکرینگے
گر حسن گلو سوز نی پہر آگ لگا دئے
تہی بدگمانی اب اونہین کیا عشق جو رکے
بیزار زندگانی کا جینا محال تہا
واعظ کی ذکر مہر قیامت کو کیا کہون
رشکِ دشمن بہانہ تہا سچ ہے
آئی وہ دستِ غیر مین دلی ہاتہہ
مرگئی پر ہے بیخبر صیاد
روزِ جزا ندی جو مری قتل کا جواب
کچھہ بہی کیا نہ یار کی سنگین دلی کا پاس
اونکو گمان ہی گلۂ چین زلف کا +
رشک پری کہی سی عدو کی یہہ وحشتین
یارب انکا بہے جنازہ اوٹہے
شعلہ رو کہتی ہین اغیار کو وہ
جان گئے پر نہ گئے جورِ کشتے
اب یہہ صورت ہی کہ ای پردہ نشین
جان سی جاتی ہین کیا کیا حسرتین
اوس دہن کو غنچۂ دل کیا کہون
ناتوانی سی نزاکت ہے زیاد
شبِ ہجر مین کیا ہجومِ بلا ہے
نہین یاصنم ہو مومن اب کفر سے کچھہ
اسطرحسی کرتی ہین کہ گویا نکرینگے
گو قتل کا وعدہ ہو تقاضا نکرینگے
وہ کرتی ہین اب جو نکیا تہا سو کرینگے
کیون آب دمِ تیغ سی ٹہنڈا نکرینگے
جو آگی مرتی دم مجھی صورت دکہا گئے
وہ بہی ہماری نعش کو ٹہوکر لگا گئے
عالم شبِ وصال کی آنکہونمین چہا گئے
یعنی ہی تمسے بیوفائے سے گے +
آس ٹوٹی شکستہ پائے سے گے
اب توقع نہین رہائی کے
وہم سخن رقیب کو اوس کم سخن سی ہے
سب کاوشِ رقیب بجا کوہکن سی ہے
خوشبو دہانِ زخم جو مشک ختن سی ہے
نفرت بلا تمہین مری دیوانہ پن سی ہے
یار اوس کو سی اوٹہاتی ہین مجھے
اپنی نزدیک جلاتی ہین مجھے
بعد مردن بہے دباتی ہین مجھے
تجسی احباب چہپاتی ہین مجھے
کاش وہ دلمین بہی آنا چہوڑ دے
ڈر لگی ہی مسکرانا چہوڑ دے
مجسی تو دامن چہوڑانا چہوڑ دے
زبان تہک گئی مرحبا کہتی کہتے
کہ خو ہو گئی ہی سدا کہتی کہتے

بات ناصح سی کرتے ڈرتا ہون ۔ کہ فغان بے اثر نہو جائے
ای قیامت نہ آئیو جب تک ۔ وہ مرے گور پر نہو جائے
رشک دشمن کا فایدہ معلوم ۔ مفت جی کا ضرر نہو جائے
وفائی غیرتِ شکرِ جفا نی کام کیا ۔ کہ اب ہوس سی بہی اعدای بلہوس گذری
ہنسو نہ تم تو مری حال پر مین ہون وہ ذلیل ۔ کہ جسکے ذلت و خواری سی تمکو شان لگی
مین اور اوسکو بلاؤن گا روز حشر مین لوُ ۔ اجل بہی کرنی محبت کا امتحان لگے
دمبدم رنگ ہی تغیر مرا حیران سے ۔ رنگ کیسا مری تصویر مین بہزاد بہرے
دیکھا عذاب رنج دلِ زار کی لئے ۔ عاشق ہوئی ہین وہ مری آزار کی لئے
لی تو ہی بہیجدی کوئی پیغام تلخ اب ۔ تجویز زہر ہی تری بیمار کی لئے
عدو اس اوج پر شاکی ہی شاید غصہ آجائے ۔ ملادی خاک مین یہہ تو بہی شکر آسمان کیجے
عذاب ایزدی جانکاہ ہی مانا بس اب مین ۔ خدا کیو اسطے ذکر ستمہائی بتان کیجے
اجل سی خوش ہون کسیطرح ہو وصال ہی تو ۔ نہ آئی نعش پہ وہ پر یہہ احتمال تو ہی
کہان تلک گلہ ہای تغافلِ قاتل ۔ ہم آپ کاٹ لین آخر یہہ سر وبال تو ہی
جفای یار کو سونپا معاملہ اپنا ۔ اب آگی ہو نہو امید انفصال تو ہے
تسلی دم واپسین ہو چکے ۔ ہمین ہو چکے جب نہین ہو چکے
وہ ہمدوش ہو گا بہی تو غیر سے ۔ مری قسمت ای شانہ بین ہو چکے
خیالِ اجل سی تسلی کرون ۔ وہ طاقت بہی جان حزین ہو چکے
چشمِ خونبار مری آپ نی تلوونسی ملے ۔ ورنہ ایسا بہی کہین رنگ حنا ہوتا ہے
ہو کی آزردہ پشیمان ہون کہ مین جسسے کہون ۔ وہی کہوی کوئی ایسی سی خفا ہوتا ہے
جان بلب ہون خبرِ وصل سُنادی قاصد ۔ لب ہلانی مین تری کام مرا ہوتا ہے
وہ بدخواہ مجہسا تو میرا انہیمن ۔ عبث دوستی تمکو دشمن سی ہے
کہلائی نہ کیون سرمہ گو سالہ گو ۔ خجل سامری چشم پرفن سی ہے
کیونکر یہہ کہین منت اعدا نکرینگے ۔ کیا کیا نہ کیا عشق مین کیا کیا نکرینگے

تاب نظارہ نہین آئینہ کیا دیکھنی دون
غور سی دیکھتی ہین طوق کو آہوی حرم
ایک ہم ہین کہ ہوئی ایسی پشیمان کہ بس
تم اوٹھہ گئی محفل سی ذکر آتی ہی مجنون کا
بی پردہ پس چلون یکبار تم آ بیٹھے
کیا ہو گئی خود بینی اب غیر سی چشمک ہی
کہتا ہی مری آگی وہ معجزہ عدو بخش ہے
پامال ایک نظر مین قرار وثبات ہے
پیغام بر رقیب سی ہوتی ہین مشورے
چھٹ کر کہان اسیر محبت کی زندگے
کیونکر خدا کو دون کہ تبون کو ہی احتیاج
مجکو مارا مری حال متغیر نی کہ ہے
لذت مرگ سی ہجران مین دعا ہی کہ خدا
جو مرجاتا تو یہہ دکھہ کاہیکو سہتا اگر مین
گر قصور سی ہو ہم بزم تو بیتاب رہے
عیش مین بھی تو بجا گی کبھی تم کیا جانو
بخت بدنی یہہ ڈرایا ہی کہ کانپ اوٹھتا ہون
ذکر کر بیٹھی بُرائی ہی سے شاید میرا
سُنا اوسنی مرا نالہ اثر بھی کچھہ ہوا شاید
تلملاتی تھی نصیحت اوسکے بیٹھی ہی قیامت کے
خیال خواب راحت ہی علاج اس بدگمانی کا
کیون ہی رنگ زرد پر گلگونہ اشک سرخ کا
میری تغیر رنگ کو مت دیکھہ

اور بجا یکنگے تصویر جو حیران ہونگے
کیا کہین اوسکے سگ کوچہ کی قربان ہونگے
ایک وہ ہین کہ جنہین چاہ کی ارمان ہونگے
سایہ سی مری وحشت ای رشک پری اپنے
ہی تاب نظر کسکو کیون جلوہ گری اتنے
یا نخوش نگہی وہ کچھہ یا بد نظری اتنے
ہی ہی مری الفت سی ہی بیخبری اتنے
اوسکا دیکھنا نگہہ التفات سے ہے +
سُنتا نہین کسیکے یہہ کہنی کی بات ہے
ناصح یہہ بند غم نہین قید حیات ہے
مومن یہہ نقد دل زر جانکی زکات ہے
کچھہ گمان اور ہی دھڑکی سی دل مونس کے
یہہ مزا ہو نہ نصیبو نمین کسی بھیس کے
نکہتا مین تو شاید دشمنون کی بد دعا لگتی
کسقدر وہ مری ملنی سی حذر کرتا ہے
کہ شب غم کوئی کس طور سحر کرتا ہے
تو کبھی لطف کی باتین بھی اگر کرتا ہے
اب وہ اغیار کی صحبت سی حذر کرتا ہی
کہ دشمن کہہ گیا بیفایدہ کیون غل مچاتا ہی
عجب فتنہ ہی ناصح بھی کہ یہہ فتنی اوٹھاتا ہی
وہ کافر گور مین مومن مرا شانا ہلاتا ہے
کسلئے ملنی لگی رنگت ہماری آپکے
تجکو اپنی نظر نہو جائے

پرہیز سی اوسکی گئی بیماری دل آہ
مین ترک وفاسی بہی وفادار ہون مشہور
سو من نہ سہی بوسۂ پا سجدہ کرینگے
خوشی نہو مجہی کیونکر قضا کی آنیکے
ہی ایک خلق کا خون سر پہ اشک خونکی مرے
سمجہکی اور ہی کچہہ مرچلا مین ای ناصح
مین اگر آپ سی جاؤن تو قرار آجائے
کر ذرا اور بہی ای جوشش جنون خوار و ذلیل
باندہو اب چارہ گرو چلی کہ وہ بہی شاید
شہر جا جوشش تپش ہی تو تڑپنا لیکن
قصد کی حاجت مجہی کیا چارہ گر
مت کرو گنگہی نہ یہہ وزو حنا
کس نصیحت گر مین سیچ ہون سادہ لوح
وعدہ کرکے وہ نہ آوے نامہ بر
جابجا نہرین ہین جاری یعنی اشک
لاغری سی زندگی مشکل ہوئے
کر علاج جوشش وحشت چارہ گر
یہ چہڑکی ہی کان ملاحت لون کیا
حسن روز افزون یہہ غرا کسلئے ای ہرش
پونچہی آنسو وار تونکی کیا کرون اب ہاتہہ سے
اتنو مرجانا بہی مشکل ہی تری بیمار کو
پندگو یہہ تو ہی فرما کسکو سودا ہی یہہ کون
شکوۂ دشمنی کرین کس سے

بیگانگیون مین بہی عجب ربط رہا ہے
کین تجہسی جو ای دشمن ارباب وفا ہی
وہ بت ہی جو اورون کا تو اپنا بہی خدا ہے
خبر ہی نعش پہ اوس بیوفا کی آنیکے
سکہائی طرز اوسی دامن اوٹہا کی آنیکی
کہا جو تونی نہین جان جا کی آنیکے
پر یہہ ڈرتا ہون کہ ایسا نہو یار آجای
مجہسے ایسا ہو کہ ناصح کو بہی عار آجای
وصل دشمن کی لئی سوی مزار آجای
چارہ سازو نہین ذرا دم دل زار آجاے
بہ گیا خون دیدۂ خونبار سے
دل چرا لی طرۂ طرار سے
تو بچیگی خوب اوس عیار سے
تونی پوچہا ہوئیگی تکرار سے
پونچہے ہونگے دامن کہسار سے
ہی گران تر جان جسم زار سے
لاوی ایک چنگل مجہے بازار سے
خو دلپٹ جا سینۂ افگار سے
یونہی گہٹتا جائیگا جیسا کہ بڑہتا جای ہے
داغ میری خونکا دامن سی چہوٹا جای ہے
ضعف کی باعث کہان دنیا سی اوٹہا جای ہے
اور کی سنتا نہین اپنی ہی بکتا جای ہے
دہان شکایت ہی دوستدار یکے

گو آپ نے جواب بُرا ہی دیا ولے
یہان وصل ہی تلافی ہجران مین اے فلک
جب تو چلی جنازۂ عاشق کے ساتھ ساتھ
سنگ اسود نہین ہے چشم بتان
شکست رنگ پہ ہنستی ہین ہنستی ہین ہم سے
مجھے تو کہتے ہو مت دیکھ میری جانب تو
کچھ شور محبت کی تو لذت ہی نہ پوچھو
الٹی وہ شکوہ کرتے ہین اور کس ادا کے ساتھ
بے پردہ غیر پاس اوسے بیٹھا نہ دیکھتے
اوسکی گلی کہان یہہ تو کچھ باغ خلد ہے
تھے وعدے سے پھر آنیکی خوش یہہ خبر تھے
مین اپنی گریبانکی ٹکڑون کا ہون پیرو
ہے دست مری نبض کی تف سے ید بیضا
ہنگام وداع آہ گلا کاٹ رہے تھے
جون شاخ گل اے جوش جنون زار ہون یعنے
ہم اور یہہ بدبختی تپش دل کے سبب سے
اے جامہ زیب مین ہون وہ مجنون کہ قیس کا
میرا قلق بھی قبلہ نما سے نہین ہے کم
جلنا ترا ابتون مین بھے تاثیر کر گیا
منظور نظر غیر سہی اب ہمین کیا ہے
بس بس نکر وہ بات کہ یاد آئی ہے مجھکو
توبہ گنہ عشق سے فرمائی ہے واعظ
آزردہ حسرمان ملاقات منے کیا

مجھسے بیان نکیجے عدو کی پیام کو
کیون سوچتا ہے تازہ ستم انتقام کو
پھر کون وارثون کی سنے اذن عام کو
بوسہ مومن طلب کرے کیا منہ
دکھائینگے اونہین وقت خمار آئینہ
اور آپ دیکھتے ہو بار بار آئینہ
ہے آنکی بھی حسن سے کتنا نمکین یہہ
بیطاقتی کی طعنی ہین عذر جفا کی ساتھ
اوٹھ جاتی کاش ہم بھی جہانسے حیا کی ساتھ
کس جای مجکو چھوڑ گئی موت لا کی ساتھ
ہے اپنی زندگانی اوسی بیوفا کی ساتھ
چلتی ہین جنون مین مری پانون سے ہوا ساتھ
یہہ معجزہ تازہ مسیحا کی لگا ہاتھ
کیا کھینچتی دامن کو تری کام مین تھا ہاتھ
جب چاک ہوا جامہ تو بس ٹوٹ گیا ہاتھ
مومن مری سینی پہ رہی بعد فنا ہاتھ
پھٹ جای سینہ میری گریبانکی جوڑ دیکھ
باور نہین تجھے تو ذرا منہ کو موڑ دیکھ
مومن یقین نہین ہے تو پتھر کو پھوڑ دیکھ
بیدید تری آنکھ سے دل بہلی پھرا ہے
ناصح سے جو کچھ بیخودی یونہین بھی سنا ہے
یہہ بھی کہین دل دیکی گنہ گار ہوا ہے
یعنی کہ نہ ملنا ہے نہ ملنے کی سزا ہے

ان نالہ ہای شب کا اثر صبح دیکھیو
کشتۂ غیرت تری پانی چوانی سی ہی غیر
بچا ہون روز جزا داد یہہ ستم دیکھو
ہین غیر مری نکلنے سے خوش
ربط اوس سی ہی مثل شعلہ و شمع
اوس کو ہین بچھوڑ جائی مجھکو
اس نام کی صدقی جسکے دولت
کیا کیجی کہ طاقت نظارہ ہی نہین
جنبۂ سپہر ہین مری دشمن تو اور بھی
پانی کی بدلی برسی گی آج آگ ابر سے
شبنم خراب مہر و کتان سینہ چاک ہاد
کیسی گلی رقیب کی کیا طعن اقربا
نہین منظور اگر بلہوسی کا شکوہ
رشک سی جاتا ہون روز ای شمع بزم اغیار
یاد دلوادی تپش نی تیری شوخی وصل کی
مجلسمین میری ذکر کی آتی ہی اوٹھی وہ
اوس غیرت ناہید کی ہر تان ہی دیپک
دغا سکھلا رہی گا دل ہمارا
پسینی کی جگہ آنے لگا خون
سمجھتا کیونکہ دیوانیکی باتین
ہمارا غش تو کیا مر جائین تو بھی
و نزات فکر جور مین یون رنج اوٹھانا کب تلک
مومن تم اور عشق بتان ای پیر و مرشد خیر ہے

آیا خلل گر اوس ستم آرا کی خواب مین
مرتی دم پاتا ہون ذوق خون دشمن آب مین
کب آزماتی ہین جب وقت امتحان نہین
گویا کہ ہین انکا مدعا ہون
مر جاؤن گر ایک دم جدا ہون
ہر چند عدو کا نقش پا ہون
مومن رہون اور بتون کو چاہون
جلتی وہ بیحجاب ہین ہم شرمسار ہین
لیکن بڑی غضب ہی دو تین چار ہین
اوٹھی ہماری خاک سی بھی کچھہ بخار سی
لو اور بھی ستم زدۂ روزگار ہین
تیرا ہی جی بچا ہی تو باتین ہزار ہین
غیر کو تم مری اشعار سناتی کیون ہو
دنکو بھی مجبور ہی صدمہ جو تجہ رات کو
مر گئی ہم دیکھکر چین ہای بستر رات کو
بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکھو
شعلہ سا چمک جای ہی آواز تو دیکھو
تمہاری خاطر نامہربان کو
چھپاؤن کسطرح زخم نہان کو
نہ پایا محرم اپنی رازدان کو
نکھولی طرۂ عنبر فشان کو
ہین بھی ذرا آرام لون تم بھی ذرا آرام لو
یہہ ذکر اور منہ آپکا صاحب خدا کا نام لو

ہی دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا
تا نہ پڑی خلل کہین آپکی خواب ناز مین
اونسی اب التفات کی غیر کو ہی شکایتین
منظور ہو تو وصل سی بہتر ستم نہین
کیا خوش ہون کوی غیر مین گر نقش پا نہو
بی التفاتیان جو عدو سی سنین نہ تہین
بیجرم پایمال عدو کو کیا کیا
ناصح کہان تلک سنے تیری باتین اوٹھا سکون
ہم عاشق کشی ہی شیوہ اگر بلہوس سے
دامن قاتل کو وقت قتل کیونکر چھوڑتا
گر یقینی دہان دعا ہوتی ہی ای مومن قبول
بسکہ بن آئی مرگئی ہم شب انتظار مین
مرگ ہی انتہای عشق یہان ہے ابتدای اشتیاق
تہا قلق بہ ہنگی دشمن جان شب فراق
اوس بت کو ترک دین سی نہین مومن اعتماد
دیکھنا کس حال سی کس حال کو پہونچا دیا
مین گلہ کرتا ہون اپنا تو نہ سن غیرونکی بات
غیر سی سرگوشیان کر یہ بھی پہر ہم ہی کچھہ
نیم بسمل ہین نہ چھیڑ ای تپش دل کہ ابھی
ای اجل کاش اولٹ جائین شب ہجران مین
محضر قتل ہی مکتوب گنہ گار ان کا
آبرو رہ گئی مرینگی کہ روتی تو ہین وہ
وہ ہی لبخمین تو بہی تو یہان نیند اڑ گئی

جادو بھرا ہوا ہے تمہاری نگاہ مین
ہم نہین چاہتی کمی اپنی شب دراز مین
سنکے مرا بمبالغہ منت احتراز مین
اتنا رہا ہون دور کہ ہجران کا غم نہین
وہ شوخ جانتا ہون کہ ثابت قدم نہین
ہم جانتی تہی وصل مین رنج و الم نہین
مجکو خیال بہی تری سرکی قسم نہین
سچ ہی کہ مجھمین طاقت جور و ستم نہین
آخر کچھہ اپنی جانکی دشمن تو ہم نہین
بیکسی سی جان تہی اپنی کفن کی فکر مین
جاے بنگئی کعبہ ہی طفل برہمن کی فکر مین
دن جو رہی تہی عمر کی جیتی رہی فراق مین
زندگی اپنی ہو گئی رنجش بار بار مین
کاٹ کی اپنی سر کو ہم بہیجتی ہین کنار مین
کیونکر نہ مین شکایت اغوای دل کرون
بخت تیری عاشقونکی نارسا کہنی کو ہین
ہین ہی کہنی کو وہ ہی اور کیا کہنی کو ہین
آرزو ہای دل رشک آشنا کہنی کو ہین
روی قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتی ہین
وہ دعائین کہ تری جان کو ہم کرتی ہین
سر قاصد کو وہ فتوی سی قلم کرتی ہین
اشک شادی ہی سی گو چشم کو نم کرتی ہین
یہہ سوچ ہی گیا نہوا عدا کی خواب مین

کہا کہا کی زخم سوی نمک زار پر دریغ
خنجر تو نہ توڑ سخت جانے
گر ہی دل غیر نقش تسخیر
آب ہو ا ہی ملک محبت راس نہیں ہی ہمکو تو
وہ جفا کش ہین ای فلک کہ کیا
ای تپ ہجر دیکھہ مومن ہین
لاش پر آینکی شہرت شب غم دیتی ہین
کیا دوا سی ہو تری رنجش بیجا کا علاج
کیا پڑی رہتی ہی ای پردہ نشین چین ہمارا
خون بہا قاتل بیدرد سی مانگا کسنے
دیکھہ مضطر کیون نہ پہیری دشنہ پہر
ہی دعا بہی بے اثر گویا کہین
نہ مین اپنا نہ دل اپنا نہ تم میری نہ جان میرے
ذرا سمجھو تو جان من وصال غیر پر ہر دم
گر یہی شوق شہادت ہی تو مومن جی چلکے
یار تہی یا دشمن جان تہی الہی چارہ گر
اضطراب شوق شاید غیر اوسکی پاس ہو
یہہ ہیجا بی بُری گو مجہی کو جہانکو تم
ہی جلوہ ریز نور نظر گر وہ راہ مین
مت کیجو دیر آنی مین کیا جانی کیا بنی
جانی دی چارہ گر شب ہجر انہین بہت بلا
ظالم وہ بیوفا ہی عدو جسکی رشک سی
شیرین پہ طعن تلخی فرہاد کس لیے

کہو بیٹہی اپنی جان تن آسانیو نمین ہم
پہر کسکو گلی لگائینگے ہم
تو تیری لئے جلائینگے ہم
ہوتی ہین لاغر اور زیادہ جتنا ہم غم کہاتی ہین
اوس ستمگر نے انتخاب ہمین
ہی حرام آگ کا عذاب ہمین
ای پری ہم ملک الموت کو دم دیتی ہین
چارہ گر کیون مجہی رنج پی ہم دیتی ہین
بد دعائین تری چلون کو جو ہم دیتی ہین
کہ فرشتے مجہی یہان داغ درم دیتی ہین
یار ہی وہ کچھہ تماشا ئے نہین
عرض عاشق کے پذیرائی نہین
اثر کس کس کو ہو ہو دی بہی گر فریاد بیکس مین
مری جان کون ہے یہہ کسنکے جہوٹی کہاتی ہو قسمین
مار ڈالی کاش کوئی کافر دلجو ہمین
پیچلی مرتی ہی زندان سی سوئی صحرا ہمین
جانب چلون نظارہ دمبدم کیونکر کرین
کہ روز پردہ حائل کی ٹکڑی ٹکڑی ہین
آنکھین ہین کسکی فرش تری جلوہ گاہ مین
پہنچا ہی جذب شوق فی یوسف کو چاہ مین
وہ کیون شریک ہون مری حال تباہ مین
اتنا کچھہ آگیا خلل اپنی نباہ مین
مجکو بہی کچھہ خزانہ ملا تیری چاہ مین

گیا شاد شاد ہون کہ وہ ہی تلخکام تر
مٹی ندی مزار تلک آگی؛ سپہ سے بھے
دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوئے
سجدی پہ سر قلم ہو دعا پر زبان کٹے
رکھ لی سر اپنی زانوی نازک پہ شوق سے
چشم غضب سی مشورہ قتل کھل گیا
تاری آنکھین جھپک رہی تھے
اس ضعف مین تو سینے سی آتا ہی لب تلک
ای روز حشر کچھ شب ہجران بھی کم نہین
مانع قتل کیون ہوا دشمن
مومن آگیش محبت مین کہ ہی سب جا بجا
خوبیح رشک غیر کی بھی ہمکو ہو گئے
مر چکے کہین کہ تو غم ہجران سی چھوٹ جائے
توبہ کہان کدورت باطن کی ہوش تھے
شوق وصال دیکھ کہ آیا عدو کی گھر
زلف مشکین مین کا ہیکو رکھتے
ناتوان تھی پر بچھوڑا مثل خار
جوش وحشت نی اوٹھایا لاش کو
وصل بتان کی دن تو نہین یہ کہ ہو وبال
وہان چھوٹا گلی لگنا کہ شوق ہمکنار ہین
مجھسی نہ بولو تم اسی کیا کہتی ہین بھلا
بیزار جان سی جو نہوتی تو مانگتے
اوس کو مین جام نیگی مدد ای ہجوم شوق

میری جو شورشون نی عدو کو مزا دیا
کہتی ہین لوگ خاک مین اوسنی ملا دیا
خوابمین تو مری آئی وہ مگر آخر شب
گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب
تیرا مریض عشق بہت ناتوان ہی اب
جو بات دلمین تھی سو نظر سی عیان ہی اب
تھا بام پہ کون جلوہ گر رات
کہتی ہین اپنی نالی کو ہم نارسا عبث
بدنام ہو جہان مین تیری بلا عبث
جان ہی جائیگی ہماری آج
حسرت حرمت صہبا و مزامیر نکھینچ
اب اور کچھ نکالیی آزار کی طرح
کہتی تو ہین بھلی کی وہ لیکن بری طرح
غش ہو گیا مین رنگ مئ ناب دیکھکر
سو جہانہ کچھ مجھی شب مہتاب دیکھکر
کیا خبر تھی او نہین فگار ہے دل
خود اولجہ کر رہ گئی دامن مین ہم
اپنی پاؤن سی مدفن سی ہم
مومن نماز قصر کرین کیون سفر مین ہم
لگاتی تھی گلی سی غیر کی تصویر اکثر ہم
انصاف کیجی پوچھتی ہین آپ ہی سی ہم
شاہد شکایتون پہ تری مدعی سی ہم
آج اور زور کرتی ہین بیطاقتی سی ہم

دکھلا رہیگی جلوہ نزاکت کہ ہی ادنہین
دشوار چاک پردۂ حائل کو تہا منا

یہہ زلف خم بخم نہو کیا تاب غیر ہے
تیری جنون زدیکی سلاسل کو تہا منا

آغوش گور ہو گئے آخر لہو لہان
آسان نہین ہی آپکے بسمل کو تہا منا

دہو دیا اشک ندامت نی گناہونکو مرے
تر ہوا دامن تو باری پاکدامن ہوگیا

تہا روز نخستین غم شبہای دراز آہ
طفلی سی ہی اختر شمری مشغلہ اپنا

اس حال کو پہونچی تری قصہ سی کہا ہم
راضی ہین گر اعدا بہی کرین فیصلہ اپنا

راز نہان زبان اغیار تک نپہونچا
کیا ایک بہی ہمارا خط یار تک نہ پہونچا

یہہ کاہ رہا سی بہی ہین کم ای کشش دل
نہ کور کچہہ ایسا پس جلوون ہی ہمارا

آغشتہ بخون دست کو لو پونچتی ہین وہ
اولٹی کف جلاد مین دامن ہی ہمارا

چشمہ حیوان بنا اوسکی لبونکی شرم سے
پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہوگیا

ہٹ گیا ہوگا دوپٹہ منہ سی سوتیمین کہین
شب یہان رہنی کا تیری سبمین چرچا ہوگیا

یہہ کسی سی ہو کہ ان لطفون پہ گستاخ نہو
غیر ہمسا کب ہوا ہر چند ہمسا ہوگیا

سرمہ تسخیر سی ہم خود مسخر کیون نہون
آنکہہ کی پتلی جو تہی جادو کا پتلا ہوگیا

نو فلک ہین کیا کری یہہ نالہ آتش فشان
ایک دشمن سر سی کہویا اور پیدا ہوگیا

ہجر بتا مین تجکو ہی مومن تلاش زہر
ہم پر حرام خوار توکل نہو سکا

شوخ کہتا ہی بے حیا جانا
دیکہو دشمن نے تمکو کیا جانا

شعلہ دل کو ناز تابش ہے
اپنا جلوہ ذرا دکہا جانا

کیا پوچہتا ہی تلخی الفت مین پندگو
ایسی تو لذتین ہین کہ تو جان کہا گیا

بوئی سمن سی شاد تہی اغیار بی تمیز
اوس گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا

وہ ہنسی سنکے نالہ بلبل کا
مجہی رونا ہے خندۂ گل کا

جلوہ دکھلائے تا وہ پردہ نشین
یعنی دعوا کیا تحمل کا

آفرین دلمین رہی خنجر دشمن کی سبب
اپنی قاتل سی خفا تہا کہ مین خاموش ہوا

وہ ہی خالی تو یہہ خالی یہہ بہری تو وہ بہرے
کاسۂ عمر عدو حلقۂ آغوش ہوا

دم حساب رہا روز حشر بھی یہی ذکر
وہ کرتی ہین بیباک عاشق کشی یون
اولجھا ہی پاؤن یار کا زلفِ دراز مین
ان نصیبون پر کیا اخترشناس
مہِ نو ہوگئی ہم طول شبہای جدائی سے
یہہ عذر امتحانِ جذب دل کیسا نکل آیا
روز جزا جو قاتلِ دلجو خطاب تھا
پھرنی سی شام وعدہ تھکی یہہ کہ سوئے ہے
وقتِ وداع بی سبب آزردہ کیون ہو
دیکھانہ ہی یہہ رشک وحسد وہ بلا کہ آج
ہون کیون نہ محوِ حیرتِ نیرنگہای شوق
کیا ہی لگا ہی تذکرۂ یار مین عبث
خود گلا کاٹ موا جب کہ مین بسمل نہوا
کیا گلی ہو تی گرا اور ون پہ بھی رحم آجاتا
بیخود تھی غش تھی محو تھی دنیا کا غم تھا
موت کی صدقی کہ وہ بی پردہ آئی لاش پر
دشنام یار طبع حزین پر گران نہین
بدکام کا مآل برا ہی جزا کی دن
میری گھر بھی پھرتی چلتے ایکدن آجائیگا
واعظ بتون کو خلد مین لیجائینگی کہین
بوسی دمِ غضب لیی اولٹی سمجھ تو دیکھہ
بجلی گری فغان سی مری آسمان پہ
برہین عدو کی سو لی بغل سی مری آدہے

ہماری عشق کا چرچا کہان کہان نہوا
نہین کوئی دنیا مین گویا کسی کا
لو آپ اپنی دام مین صیاد آگیا
آسمان بھی ہے ستم ایجاد کیا
کہانتک دیکھیی وہ حسن روزافزون تھہر گیا
یہ الزام اوسکو دیتا تھا قصور اپنا نکل آیا
میرا سوال ہی مری خونکا جواب تھا
آرام شکوۂ ستم اضطراب تھا
یون بھی تو ہجر مین مجھی رنج وعذاب تھا
سنبل کو تیری زلف کا سا پیچ وتاب تھا
جو دلمین شعلہ تھا وہی آنکھون مین آب تھا
ناصح سی مجکو آج تلک اجتناب تھا
اونکو آسان نہوا جو مجھی مشکل نہوا
شکر صد شکر کہ میرا سا ترا دل نہوا
جلنا وصال مین بھی تو مرنی سی کم نہ تھا
جو نہ دیکھا تھا تماشا عمر بھر دکھلا دیا
ای ہم نفس نزاکت آوازہ دیکھنا
حال سپہر تفرقہ انداز دیکھنا
دو بہار کیا دل آگئی یار رہ جائے ملا
ہی وعدہ کا فر دن سی عذاب الیم کا
بل جو پڑا جبین پہ تمنا کو لب ہوا
جو حادثہ کبھی نہوا تھا سو اب ہوا
وہ کیا کہ سبکو جذبۂ دل سی عجب ہوا

عمری خوش میگزارد دیوانش مملو از اصناف سخن است و مثنویات متعدد دارد که هر یکے رشک گلشن است و غیرت چمن مکرر ملاحظه شد و ازان انتخاب یافت وثبت افتاد

اوس نقش پا کی سجده نی کیا کیا کیا ذلیل
مین کوچهٔ رقیب مین بهی سر کی بل گیا

نجاؤنگا کبهی جنت مین مین نجاؤن گا
اگر نهووی گا نقشه تمهاری گهر کا سا

یهه ناتوان هون که هون اور نظر نهین آتا
مرا بهی حال هوا تیری هی کمر کا سا

محو مجسادم نظارهٔ جانان هو گا ⁜
آئینه آئینه دیکهی گا تو حیران هو گا

خواهش مرگ هوا تنا نه ستانا ورنه ⁜
دلمین پهر تیری سوا اور بهی ارمان هوگا

کیا ستاتی هو که هی هجر مین جینا مشکل
تمسی بیرحم په مرنی سی تو آسان هوگا

کیونکر امید وفا سی هو تسلی دل کو
فکر هی یهه که وه وعده سی پشیمان هوگا

درد هی جانکی عوض هر رگ وپی مین ساری
چاره گر هم نهین هونیکے جو درمان هوگا

اونسی پریوش کو نه دیکهی کوئی
مجکو مری شرم نی رسوا کیا

دعوی تکلیف سے جلا دنے
روز جزا قتل پهر اپنا کیا

خدا کی یاد دلاتی تهی نزع مین احباب
هزار شکر که اوسدم وه بدگمان نهوا

وصل کی شب شام سے مین سوگیا
جاگنا هجران کا بلا هو گیا

ساتهه نه سے چلنے کا بهانه تو دیکهه
آگی مری نعش په وه رو گیا

دل لگانی کی تو اد هٹهائے مزی
جی بلا سے رها رها نه رها

تو فلک مرگ هم سے سب غافل
اب کسی کا بهی آسرا نه رها

سوی صحرا لیچلے اوس کو سی امیر نعش کے
تها یهی ڈر ان دنون تلوا مرا کهجلائی تها

نه مانونگا نصیحت پر نه سنتا مین تو کیا کرتا
که هر هر بات مین ناصح تمهارا نام لیتا تها

نقد جان تهانه سزای دیت عاشق حیف
خون فرهاد سر گردن فرهاد رها

چهوٹنا دام شکسته سی بهی آسان نهین
مین گرفتار خم گیسوی صیاد رها

کشتهٔ ناز بتان روز ازل سی هون مجهے
جان کهونیکی لیے الله نی پیدا کیا

کیا تمنی قتل جهان ایک نظر مین
کسی نی نه دیکها تماشا کسی کا

نامستحسن زبان جادو طرازش سحر را بمرتبهٔ اعجاز رساینده و سخن دلپذیرش طول را بمرتبهٔ ایجاز گردانیده گوهر افشانی طبع نیسان بارش دامن دامن کان جواهر در جیب و آستین مفلسان انداخته و گلریزی اندیشهٔ بهار نثارش چمن چمن ریاض جنت بچشم نظارگیان جلوه گر ساخته در جنب تفرد ذاتش ماهتاب که بیکتائی علم است مانند ستارگان بتعدد مشهور و بضیای شمع فکرتش ذرات نامحسوس بجلوهٔ خورشید رخشان مشاهد و منظور در پیش چنین نیر گیتی آرا انوری کم از سها و در بارگاه چنین خدیو فریدون فر خاقانی کمینه چاکر اعنی یکی از وظیفه خواران خوان نعمت اوست و بو فراس یکی از غاشیه برداران میدان مکرمت او دعوی گران بلند آهنگ همه دانی در حضرتش نغمهٔ هیچمدانی می سرایند و مدعیان طلیق اللسان به پیشگاهش لب می بندند و زبان باظهار لکنت میکشایند با این همه صفات که مذکور شد بی تحریک محرکی بفکر سخن نمی پردازد چنانچه اکثر کلامش بخواهش داعی آثم صورت ظهور گرفته و هم تدوین افکارش را فقیر باعث گشته دیباچهٔ آن که ریختهٔ خامهٔ شکسته است دران به تفصیل این ماجرا باز کرده ام اکنون که التفاتی بنظم ریخته کمتر دارد گاهی گاهی که داد سخن سنجی و سحر آفرینی میدهد بر جان دریا زبانان منت ها می نهد بزعم فقیر بقوت شاعری ایشان کم کسی برخاسته در هر جنس سخن آنچنان مکانتی وافی دارد که کسی را در یک صنف هم میسر نیامده و باوجود تخالف لسانین بهر دو لفظ چندان دستگاهی نصیب او گشته که پارسیان ازان خود می انگارند و هندیان خود بشرف این نسبت چه نازها که دارند فردمنا جاتیان مدح خوان من اند خراباتیان خود از آن من اند بله ظهوری ترشیزی سه صد سال پیشش این بیت گوئی در خصوص ایشان گفته و شاید که ترا ازین دراز نفسیها اشتباهی بخاطر گذرد حمل بر کثرت ایتلاف و التیام کنی یا ازین گفتگوهای غرضی در میان دانی لابل هکذا الارتبة فیه اگر خطی از فهم خدا داد داری بیا و بدیوانش نظر کن و تصدیق و تکذیب من زبان انصاف بکشا از روز ولادت الی حال بسبب مؤالفت جهان آباد و اهل جهان آباد بستی حرکت نکرده بوصال یاران رنگین و بوصل شاهدان شیرین

موج تخلص خدا بخش از سرایندگان مشهور است خانه در اکبرآباد و در فن خویش سازی بهم
خوشی داشته بیشتر بدهلی گزرانیده بارها پیشم آمدی مرد خوش صحبتی ظریفی بوده چند سال
است که در لکهنو فوت کرده طبعی موزون داشته گاهی فکر شعر میکرده او راست

لاکھون کٹوا دئی سر آن مین ہنستی ہنستے	اے مرجان کوئی تو تو تماشا نکلا

مونس تخلص حکیم سعادت علی نام از سادات کرام است و از ارباب بنارس مرد خجسته
و لطیف و شگفته و ظریف است بتقریب ورود بلند شهر فقیر را با ایشان ملاقات دست
بهم داده بلکه از جانبین ابواب ربط و موانست بر رخ هم کشاده طبیب مسیح نفس است
سابقا گاه بیگاه بفکر اشعار میپرداختی اکنون مطلقا بدین فن متوجه نیست روزی علی سبیل
الحکایت ابیاتی چند از زاده های طبع وقاد خود خوانده بود شعری از ان ثبت گشت

زمان جوش گریہ ہچکیان لینی لگا مونس	خلل انداز ہی اب نالۂ شبگیر مین آنسو

مومن تخلص بی بها العل کان سخندانی یکدانه گهر دریای معانی فرمان فرمای اقلیم
سخن پایه بلند ساز این فن بدور آور ساغر بادهٔ بیغش نواگر نغمهای دلپذیر و دلکش
صاحب جایگاه رفیع صورت معانی بیان و بدیع مهر سپهر نکته دانی واقف سیر آسمانی
شاعر حکمت پرور حکیم سخن گستر فریدهٔ عصر یکتای دوران جامع فنون شتی حکیم محمد
مومن خان الذی اعطاه الله تعالی استعدادا من الجمع من اشتات الکمال و جری
فی ریاض قلبه من ینابیع فیضه الاقدس انهار الافضال از دودمان گرامی از خاندان
نامی است عدّ فضایل عمیم و جلایل فخیمش حد رقم نیست و شمار محامد بزرگ و مکارم
سترگش اندازهٔ قلم نه و معهذا این عجاله هم از اطالت آبی است ورنه بهمین زبان الکن
نغمه بر لب مرغ گلستان شکستمی و بهمین بیان کجمج طوطی خوش لهجه را از بان گفتار
ببستمی داستانهای باستانیان که بطمطراق تمام افسانه گوش عالم است عهد اهمکنان
فراموش میکردند و حکایات پیشینیان که بصد شور و شغب ثبت جریدهٔ روزگار است
سهوا بیاد نمی آوردند بالجمله بحکم مالایدرک کله لایترک کله نبذی از ان اشعار میرود که هر چند
نظر بکمالات متنوعه شاعری دون مرتبه اوست اما چون سخن درین فن است اعراض

خطا کرد آنکه مرگ او را به لکھنو نوشت بزبان فارسی در مراتب نظم قدرت و قوت داشته مخیلاتش یکنیم صد هزار بیت نوشته اند و سه بیت از مثنوی او چمنستان نام که بشرح تصنیفاتش گفته است آورده میشود ابیات درین عمر ده مثنوی گفته ام به آئین و طرز نوی گفته ام؛ چو اشعار من در عدد میرسد؛ شمار قصاید بصد میرسد بود شعر من در غزل سی هزار؛ ز پانصد رباعی گرفتم شمار؛ و در نثر کتابی موسوم به شکرستان که بزعم خود بشیوه سعدی نوشته از وی یادگار است گاهی بفکر ریخته هم می پرداخت ازوست

اس آئینہ کا کچھ ہی لطف پیارے ؛ ہر دم جو کہو کہ جا ئینگی ہم
گر اوس لب جان بخش کی مین بات سناؤن ؛ عیسی بھی جو کچھ بولے تو صلواۃ سناؤن
قدم جو کچھ گیا کون سینے پر اپنے ؛ گل داغ مین آج مہندی کی بو ہے
مدعی اوس سے سخن ساز بساط بوسی ہے ؛ پہر تمنا کو مہان عرژدہ پابوسی ہے
تہمت عشق عبث کرتی ہین مجکو منت ؛ ہان یہہ سچ ملنے کی خوبو نسی تو ایک خوشی ہے

موزون تخلص میر فرزند علی از مردم سامانہ از تلامذہ شمس الدین فقیر است طبعی موزون داشته از تاریخ گوئی بہرہ بر داشته به لکھنو رفته رنگ سکونت ریخته اندر ازوست

ہی محو آئینہ سان سارا جہان تیرا ؛ منہ دیکھے کیون نہ ہر ایک ای مہربان ترا
شمع ہی بزم نہو نا ہر گز ؛ دل جلون کا ہے کہا کیجئے گا
اپنی کوچے کو خار بست کیا ؛ یہہ نجانا برہنہ پا ہین ہم
سینہ و دل کو مین کرتا ہون کدورت سی صاف ؛ کسکی آمد ہی الہی کہ یہہ گہر جہڑتی ہین
نرگس کا پھول بھیجی نامی مین یار کو ؛ معلوم تا کہ ہی وہ مری انتظار کو
وابستہ محبت تہی پیمان کی درستے پر ؛ دل ٹوٹ گیا میرا تم عہد شکن نکلے
پھول جھڑتی ہین تری منہ سی مرے انکھو نسی ؛ حسن اور عشق کی گیا خوب گل افشانی ہے

موزون تخلص چہتر سنگہ از کایتان دہلی است خود را نبیرہ مادہو رام که انشاء ذی دستمال اطفال است میگفت ازوست

بیت ابرو کو تری دیکہہ کی ای مطلع حسن ؛ جو تری کوچی سی نکلا سو غزل خوان نکلا

منعم تخلص قاضی نور الحق خدمت قضای بریلی باوی بوده اعظم الدوله وصف بسیار ازو مذکور ساخته از شعرای مسلم فارسی شمرده و بامراتب علمی منوط دانسته این مطلع که با عدم التفات بریخته بخاطر داشت وی گفته بود از تذکره ایشان نقل کرده شده

وہ نوک مژہ جیسی مری دلمین گڑی ہے	ایسی تو کھٹکتی ہی کہ جینی کی پڑی ہے

منعم تخلص موہن لعل از تربیت یافتگان شاہ نصیر است ادر است

کہین آیا ہی دلا آج قد یار نظر	کچھہ قیامت کیسی آتی ہین جو آثار نظر
وہان اشارہ ابرو مطلع ہلالی ہے	ہی یہہ آہ کا مصرع مقطع فغانی یہان

منصف تخلص منصف علیخان قوم افغان از تلامذہ نظام خان معجز بودہ از وطن اصلی خویش کہ عظیم آباد باشد حرکت بدہلی نمودہ چند سالست کہ ہمدرینجا وفات یافتہ بجهت تنگ معاشیها بتعلیم اطفال بسر می بردہ در تدریس کتب مشہورہ فارسی سلیقه خوشی داشته و تحقیق نکات معضلہ وحل غوامض مشکله ہم ہمین صحبت آساتذہ یادے بودہ در نظم اشعار چندان دستگاہی نداشته فقیر راہم اتفاق در خورد ایشان شده ادراست

گر عشق یہہ ہی تو پھر دست جنون سے	دامان رہیگا نہ گریبان رہیگا
خیال جای ترا کیون کہ میری سینی سے	جدا ہوا ہی کہین نقش بھی نگینی سے

منت تخلص میر قمر الدین سید یست پاک گوہر اصلش از مشہد مقدس و وی بقصبہ سونی پت از عدم بوجود آمدہ بیانہ جہان آباد دہلی نشو و نما یافتہ کسب فنون علمی فرمودہ بیعت طریقت با مولانا فخر الدین رحمۃ اللہ علیہ نمودہ دران مدت کہ بجہان آباد بود رسم عادات اہل سنت داشت حالیکہ بلکھنو آمدہ بروش امامیہ برآمد قصاید بمدح صاحب دولتان انجا گفت وجایزہا یافت وبہ کلکتہ رفت وناظم آنجارا کہ مشہور بہ گورنر جنرل طیبا شد ستودہ ملک الشعرا لقب یافت وبحیدرآباد شتافت وازپیشگاہ نواب نظام الملک بصلہ قصیدہ دہ ہزار روپیہ رانقد وجنس ذخیرہ اندوخت بعد سیر وسفر دراز بازبہ لکھنو وارد شد و راجہ ٹکیت رای رانديم گشت وبعمر چہل ونہ سال در کلکتہ بتقریبی گذارش اتفاق افتاده بود داعی اجل رالبیک اجابت گفت وکان ذلک فی سنہ ثمان ومائتین بعد الالف ء

وی آخرہا بلکھنو رفت و در حضرت مرزا سلیمان شکوہ بہادر بخدمت انشاپردازی مامور بتقاضای صحبت لب بسخن آشنا میکرد و بہمین تقریب منشی تخلص قرار داده وی ہم بدرستی خطوط معروف و موصوف بوده او راست

نپوچھا اوس پریکی حسن کا عالم کہ آفت ہے	بلا شوخی غضب رفتار قامت ایک قیامت ہے
جو پوچھا اوس سی لوگون نی کہ منشی کون ہوئے	کبھی کچھہ یون ہی اوس سی دو دکے صاحب سلامت ہے

منشی تخلص ہو لچند از شاگردان نصیر کایتی است در دہلی قصص شاہنامہ را بریختہ نظم کرده است او راست

چشم ہی قہر بلا زلف قیامت قامت	اسلئی لوگ تمہیں آفت جان کہتی ہین
خواہش نہین کہ تہہ مری سیم و زر سے لگے	یہہ آرزو ہی سینی ہی وہ سیمبر سے لگے +

منتظر تخلص نور الاسلام نظر بطریق اکابرش بصدق و صلاح مایل است نحتے از صرف و نحو بہره ور از گزین تلامذه مصحفے است او راست

ہر دم خیال یار جو پیش نظر رہا +	ہجران مین ہی وصال ہمین بیشتر رہا
کل شب وصل جو تہی کیسی مچاکی تہی دہوم	بولتا آج نہین مرغ سحر آخر شب +
ہوئی تہی جامۂ یوسف کی بو گم	سو پائی تیری پیراہن کے اندر
چاہت مری دلکی آزما دیکھہ +	ظالم کہین تو بہی دل لگا دیکھہ
طرف چمن نہ جانہ سوئی لالہ زار دیکھہ	تو آپ باغ حسن سی اپنی بہار دیکھہ
دولت حسن ہی جس پاس یہہ اوس سے ہی سوال	کچھہ نلی اور ندی پرہ ہمین نوکر سمجھے
کچھہ بنا یا جب نثار عید قربان کی لئے	لیچلے ہم جان بکف تب نذر جانا نکی لئے
مارا ہی کوہکن نی سر اپنی پہ تیشہ ہائے	دلکو لگی ہو چوٹ تو کیا آدمی کرے
کیون سیر لالہ زار کو اوس بن گیا مین ہائے	جو تازه ہو گئی مری داغ کہن کئے
ہماری جیمین تو ہی زہر کہا کی سو رہئے	ولی یہہ ڈر ہی نہ تہمت ہو یار پر اپنے

منتظر تخلص شیخ امام الدین از سکنای اکبرآباد است او راست

جس گہڑی یار گلستانکی طرف جاتا ہے	ہاتہہ ہر گل کا گریبانکی طرف جاتا ہے

اولجهین صبا سی شانه سی یا لپٹین بار بار
بالون کا تیری شکوه پهر مونه سی کیجیے

بس حنا زور آزمائی هو چکے
دلبرون سی هاتهه پائی هو چکے

رات تهوڑی حسرتین دلمین بهت
صلح کبهی بس لڑائی هو چکے

تفاوت قامت یار و قیامت مین هی کیا مومن
وهی فتنه هی لیکن یهان ذرا سانچی مین ڈهلتا هی

رخصت کیوقت هون تری گریان که آدهی
رو دی هی اوس گهڑی که نه جسوقت بس چلے

جگر کی دود سی رنگین نشان آه کیے
دل شهید کی غم مین علم سیاه کیے

دامن هی جهٹکنی کا هو وسواس گئی رو نه
گاهی غلطی سی جو مری خاک پر آے

مین نامه و پیغام سی گزرا کهین یا رب
کچهه قاصد بیچاره کی اپنی خبر آوے

اوس دست حنائی نی آنسو جو مری پونچهے
حسرت سی لهو ٹپکا دو چار کی انکهو نسے

هوتی هی پهر اغیار سی صحبت کی درستی
تهی عهد یهی عاشق غمناک سی باندهے

الله ری فرط شوق جو اکدم هو تو یهان
بیطاقتی جهکائی هی کس کس کا گهر مجهے

کون وه چاندنی مین عطر لگا کر بیٹهے
آج کچهه چادر مهتاب مین خوشبو سی هے

منیر تخلص وجیه الدین نام پور شاه نصیر است طبع خوشی داشته اما از بیعلمی که هیچ از ضروریات این نمیداشت از طریقه راسخه بر کران است بر یعان جوانی داعی اجل را لبیک اجابت گفت و راه آخرت [illegible]

فرهاد سی کهتی تهی تیشه کی زبان هردم
مغموم نهو نادان سنگ آمد و سخت آمد

اس باغ جهان مین کبهی پهولی نه پهلی هم
چون نخل چنار اپنی هی آتش مین جلی هم

بیان جو رخ خوبان کا تیرا بیمار غم سنکر
یهه کهکر مر گیا ایک آه پهر ایسی نهوتی تهی

خون کی دهارین یهه چهٹین دل سی دل افکار کی
رونگٹی سنگ کی کهڑی هو گئی فوارون کی

غضب چهره پایا ستم آن پائی
تجهی پائی تصویر کیا جان پائی

منیر تخلص خواجه آفتاب خان شاگرد سعادت یار خان رنگین است از دست

مجهی چاهتا هی زلف کا تیری بیان کرین
شانی کی دانت توڑ کی اپنی زبان کرین

منشی تخلص میر محمد حسین خلف سید ابو الحسن المعروف بمیر کلن که بحسن خط از مشاهیر این معموره بوده اصلش از ایران دیار است و بزرگانش درین شهر سکنی اختیار کرده اند

کیا کہی وہان مزاج تو نازک ہی اور یہان
ممنون بہاد آئی کہین ہجر نا گہان
نہ کسی چشم کا سرمہ ہوون نہ اہن کا غبار
درد دل تجہسی سنا جاہی ولیکن ظالم
بزم عشرت مین ہنسوون کیا کہ برنگ مینا
تری غم نی یہان تک کیا بمزہ
ہنستی ہی ہنستی مل گئی بسمل کی آرزو
یون رشک کہی کم جو وہان رنگ حنا ہو
اوس مرگ پہ سو جان مری صدقی کہ دم تیغ
آہ خلوتمین جو تنہا کبہی پاؤن تجہکو
کہین جانا ہی تو جا چک کہ اگر جان بہی جاے
یاد لاتین ہی تصور مین تری ممنون کو
شب ہمکو گشت خون رہا فوج غم کی ساتھ
کون آئی ہی کہ سینہ مین بیدار ہو گئین
مکتب مین بہی سبق تہا الف لام میم کا
پاون ممنون نی نکالی ہین بہت دیکہو تو
کرس بت ہرجائی سی جا کر لگا گرہا تہہ آئے
غیر کو وی مئی لعلین مجہی چتون مین کہی
اضطراب دل ذرا فرصت کہ لون بوسہ کہی
دلگر میان وہ ہمسنی کہان اب کہ آج کل
مہربانی کی تصدق لگ کے سینی سی مری
رکہہ دی تجہنی قلق مین دم تیغ پر یہہ دل
مجلس مین تیری اور سی آنکہین لڑائے

قصہ دراز بخت زبون ہی زبان نہین
ناکامیو نسی وصل ہی مین آ و خو کرین
خاک اپنی کو تری سگ در سوا جای کہان
ہم سی یہہ قصۂ جان سوز کہا جاے کہان
بند منہ کرتی ہین گر خندہ کبہو کرتی ہین
کہ جینا بہی اپنا نہ بہایا ہمین
تہی خون بہا مین خندۂ قاتل کی آرزو
ہاتہہ اوسنی کسی دیدہ تر پہ نہ دہرا ہو
گہبرا کی کہی تو کہ بس اب دیکہئی کیا ہو
جس لئی تجہکو بنایا ہی دکہاؤن تجہکو
نہ بلاؤن نہ بلاؤن نہ بلاؤن تجہکو
تو اگر آئی تو ایک سیر دکہاؤن تجہکو
سو حسرتین شہید ہوئین اپنی دم کی ساتھ
صد آرزوی خفتہ صدای قدم کی ساتھ
طفلی ہی سی ہوا ہو نہین خوگر الم کی ساتھ
ہین بہی اس شہر مین زنجیر ہلانی والے
دلکی سو ٹکڑی کرون اسکی یہی تعذیر ہے
تو ذرا رشک سی خون دل بیتاب تو پی
پہر لب معشوق سینی مین کسیکا تیر ہے
ہنگامۂ محبت اغیار گرم ہے
یون لگا کہنی کہ ممنون آرزو کچہہ اور ہے
لیکن خیال بوسہ ابرو نہ کیجیئے
کچہہ پاس تیغ نرگس جادو نہ کیجیئے

ای فوج چاک اب سر تاراج کس لیئے
شغلِ شب فراق یہی تہا کہ دہیان مین
دلمین جو جو ہی نکالین وہ ذرا بول کی خوب
یون کرین چارۂ بیماری اغیار وہ لب
آمد سی تیری ہمیہ جو ہونی تہی سو ہولے
نہین دیتی دکہائے صورتِ زیست
مین نثار اوس شوخ کی اپنی بلائین آپ لینہ
یہہ نجانا تہاکہ اوس محفل مین دل رہ جائیگا
توسن نازکو یون رخصت جولان لب تک
خط پارہ پارہ کرکی دیا پہیر دیکہہ لطف
شاید کہ جای طول سی وہان خود بخود پہنچ
قاتل ہی وہ نہودی جو ممنون کی نعش پر
خط نہین جا چکا کہ گہبرایا ✤
یون تو وہ ہی فرشتہ خو لیکن ✤
مدت ہوئی کہ غرفی سی جہکی تہی وہ غدا
اس مرگ پر حیات فدا ہی کہ اوسنی آج
تپشِ دل نی نچہوڑا کہ کبہی ہم ایکبار
مین اس سخن کی تصدق وہ دیکہہ آئینہ
جلاد کی یہان جنبش ساعد پہ نظر تہے
اس ذوق سی کہتی ہین حدیث لب شیرین
پوچہین گے گر آرزوٗ دم ذبح
یہہ کہان نصیب کہ آئی تو یہ خیال انہی مین ملو ملو
شب وعدہ چشم ہی راہ پر جو ذرا ہی کہٹکی تسکا د

تختہ تباہ تو مری دامان کا ہو چکا
ایک ایک شکن گنا تری زلف دراز کا ✤
آج اوس شوخ سی ایسی الجہی دل کہولکی خوب
یہہ مری درد کی ہوتی ہے دوا یا قسمت
اب دغدغہ حشر نہ پروا ہے قیامت
غضب صورت ہون آیا دیکہکر آج
آئینہ مین زلف چہوٹی اپنی منہ پر دیکہکر
ہم یہہ سمجہی تہی چلے آئینگی دم بہر دیکہکر
کیا تری زعم مین باقی ہی مری خاک ہنوز
میری جواب خط مین ہین بہیجے ہزار خط
تحریر کیجیے جو بصد اختصار خط ✤
کہتا تہا ایک جوان بہت بار بار حیف
پہر رہا ہون جو آپ کا مشتاق ✤
ہی ذرا آدمی کشتی کا شوق
کوندی ہی برق سی طرف بام اتلک
بدہی کی اپنی خاک پہ میری جہڑائے گل
لائین تسکین کی لئی لب پہ ترا نام تمام
یہہ محتسبی پوچہی ہی کیون کیسی طرحدار ہین ہم
کچہہ ذبح کی ایذا دم بسمل نہین معلوم
گویا تری ہلو ٹون ہی سی لیتی ہین مزا ہم
جلاد ہے کو بتا ئینگے ہم
ترا نقشہ کہیچ کی رو برو گلہ شکوہ دو دو دہر
تو صدا ای یا تری جا نکہون اتلک تہی لگی رہا

وازان انتخاب درین اوراق ثبت گردید

برا مانئی مت مری دیکھنے سے +
تمہین حق نی ایسا بنایا تو دیکھا

اوڑی سو شور محشر گرد ہو یہان ایک جنبش مین
گیا تو نی غبار ای چرخ ہمکو کسکے دامان کا

قربان ناز نعش مری دیکھہ کر کہا
گردن پہ کسکی خون ہی اس بیگناہ کا

ہات مین جنبش محمل کی عنان ہی اپنی
ورنہ یہان کسکو سر آبلہ فرسائی تہا

غمونکی گرہی بالیدگی سے ہے تو آخر
دل گرفتہ نہین سینی مین سمانی کا

صبح تک کیا کیا نہ مجکو تہین سمجہتہا ای شوق
رات رکہکر روبرو صفحہ تری تصویر کا

لی لیا بوسہ تو اوسنی دین نہ کیا کیا گالیان
یہان گنہ سی بہی زیادہ ہی مزا تعذیر کا

بیتابی دل تیری شہیدونکی کہان جائی
کچھہ کم رگ بسمل سی نہین تار کفن کا

روان ہی خون جیب و راست دونو آنکہوں سی
جگر کا فکر جدا سوچ ہی جدا دل کا

بجدا بندی کا دہ ہی خط آزادی ہے
نامہ اغیار کو گر آپکی رقم کیجے گا +

بدگمانی سی ڈر اور نہ لیا تیرا جو نام
دیکہتا بوسی کی خاطر مین لب و لالہ تہا

ممنون قضائی ہمکو دیا کیا بغیر دل
سو وہ بہی نذر کاہش و تشویش ہو گیا

کس نی تری سینی سے ملی دیدہ تر رات
پژمردہ جو پہولون کا سحر ہار نہ پایا

کیا سینہ فرہاد نہ تہا تیشہ فولاد +
یون نقش جو شیرین کا سر سنگ نہ کہینچا

کسقدر شرح گرانباری غم لکہی تہے
کہ مری نامہ نی بازو ہی کبوتر توڑا

ہای ری بیکسی دامن و بی یاری جیب
کہ مرا دست جنون بستہ زنجیر رہا

لڑتی تہی بہم آنکہہ ہوا سیر مین دل مفت
سمجہا تہا لڑائی کو یہہ نادان تماشا

یہہ سانس سی میلا ہو وہ آہو نفسی نہو نرم
تن آئینہ ہی دل ہی مری جان کا لوہا

ہین روان ناقہ کی دنبال ہزارون بیتاب
دیکہیو پردہ محمل نہ اوٹہانا اپنا

کچھہ چاندنی سے ہی در و دیوار پر مگر
مہمان قریب خانہ کوئی ماہرو ہوا

تصور شب ترا آتا صبح کس کسطرح یہان باندہا
کبہی کہولی قبا گہہ طرہ عنبر فشان باندہا

ہاتہہ سی تیری یہہ احوال ہی دلبر اپنا
دل نہین ہات مین اور ہات ہی دلبر اپنا

مین یہان خون رو رہا ہون ہاتو تسی اوسکی | جو پاؤن مین اوسکی حنا باندھتی ہین

مقصود تخلص از سوقیان لکھنو ست خبر احوالش نہ سزای آنست کہ درین اوراق مذکور گردد اما چون نوشتہ اند نوشتہ شد

بوسہ لینی سی خفا ہوتی ہو کیون مشفق مین | بوسہ وہ شی ہی کہ دونو کو مزا دیتا ہی

ملال از ساکنان لکھنو ست ازوست

موت آئی نہ سر شام جدائی مجکو | سخت جانی نی عجب رات دکھائی مجکو

ملول تخلص شاہ شرف الدین از درویشان است ازوست

تری جدائی نی یہان تک ہمین ملول کیا | کہ زندگی کی عوض مرگ کو قبول کیا

مملو تخلص صفحہ خاطر مولف از نقوش احوالش خالی است ازوست

سرو ساقد گل سا چہرہ جب دکھایا آپ نے | قمری و بلبل کو آپس مین لڑایا آپ نے
مصحف رخسار پر رکھتی قدم ہے بار بار | زلف کافر کو عبث سر پر چڑھایا آپ نے

ممتاز تخلص یکی از سکنای فیض آباد و شاگردان سودا است ازوست

ہماری رونی سی دل کا بخار اوٹھتا ہے | کہ جیسی پانی کی چھڑکی غبار اوٹھتا ہے

ممنون تخلص میر امانت علی از ارباب عظیم آباد پتنی کسب علوم بدہلی فایز شدہ در محافل مشاعرہ شامل میشد و استفادہ از میر فرزند علی سوز دن میکرد ازوست

ای وای کہ تیری لئی اس خاک نشین کو | جون باد لئی پہرتی ہی گھر گھر تپش دل

ممنون تخلص نقاوہ دودمان سیادت نظام الدین نام جہین پور قمر الدین منت است اصلش از قصبہ سونی پت من توابع دار الخلافہ شاہجہان آباد و مولد و منشائش ہمین شہر خجستہ بنیاد کسب فنون از خدمت والد بزرگوار خود کردہ مدتی بلکھنو بسر بردہ زمان دراز بزمرہ شعرای پایہ تخت حضور والا سر افراز ماندہ از پیشگاہ خلافت فخر الشعرا لقب یافتہ اکنون از چندگاہ بکوہستان اجمیر میگذراند طرز گفتارش خیلی دلچسپ و دلنشین است و ملاحت کلامش نہایت عذب و شیرین در بستن مضامین بیگانہ یگانہ است و فکر صحیح صایب از غلطش استادانہ قوت نظم اکثر اصناف سخن دارد دیوانش بنظر رسید۔

ہم تو جہوٹے ہین محبت مین مگر ؛	امتحان بہی نہین کرتا کو …
خرق عادت اپنی دیوانی کی دیکہہ ؛	جسطرف کو وہ چلے پتہر چلا …
بعد مرنیکے ملی میری سیہ بختی کی داد	نعش کی ہمراہ تہا وہ سوی سر کہولی …
دمبدم پاؤن سی تو ہمکو نہ ٹہکرا اچل جا	غیر ہم دیکہہ چکے فندق پا اچہی ہے …
کسکے چشم شرمگین نی بی اجل مارا مجہی	سر پہ میری ہی جو قضا آئی تو شرمائی ہو …
معروف ابتو دیکہتے ہو تم ہمین غریب	تنک منہ لگائی یار تو پہر ہمکو دیکہہ …
دور ہو بزم مین وہ آنکی بیٹہی ہم سے	کیا ہی پچہتائی کہ آگی سی وہین کیون نہ …
روٹہنی کو تو چلی روٹہہ کی ہم وہان سی ولے	مرگئی تکتی تہی کہ اب کوئی منا کر لیجا …
ناتوان مجہسے کو کسطرح کری قاتل دد	ہونئین وہ جز کہ جو لا تتجزی ہو …
اس بڑہاپی مین بہی کم ہو وینگی لہری ہمسے	سبزہ رنگون سی چہنا کرتی ہی گہری ہم …

مغل تخلص مغل علی خلف محمد عسکری کشمیری الاصل است او راست

خورشید جو نکلا ہی اسوقت یہہ لرزان	گو تہی یہ کہڑا شاید وہ ماہ لقا ہوگا …

مغموم تخلص میر مشیت علی از تلامذہ حکیم عزت اللہ خان عشق است او راست

خیال چشم سیہ کو نہین قدم مستانہ رکہتے ہین	دوانی ہین ہمارا نام جو دیوانہ رکہتے ہین

مفتون تخلص مرزا کریم بخش از دودمان گورگانی است او راست

مفتون خمار بادہ شب ہو تو پہر پیو ؛	ایک جام جا کی ساقی پیمان شکن کی پاس

مفلس تخلص محب علی حالش از تخلص ہویداست در رام پور بعطر فروختن کسب معیشت میکرد او راست

آدن تو لاکہہ بار یہ دربان تری کہین ؛	مفلس مجہی سمجہہ کی نہ بی آبرو کرین

مقبول تخلص مقبول نبی فرزند انعام اللہ خان یقین است و از سکنای این بلدہ …
ارم تزئین از تلامذہ ثناء اللہ خان فراق شمردہ بود او راست

دل گرفتاری کو اوس زلف کی کب چاہی تہا	عشق نی ڈالی ہی یہہ پاون مین زنجیر …

مقتول تخلص ابراہیم بیگ اصفہانی نژاد است مولدش جہان آباد اکتساب فنون
نظمیہ از خدمت غلام ہمدانی مصحفی کردہ او راست

نہ تو سوجھی ہی نہ انکار کیا جاتا ہے
رگ جان ہی کہ کمر کچھہ ہمین معلوم نہین

کہی ہی مجھسے کوئی تجھکو یاد آیا ہے
کرون ذرا جو نہ اوس بدگمان سی باتین

یہہ اوج خاک نشینی مین عشق کی تھا
گری ہی آہ مری آسمان سی باتین

ڈبو دیا مجھی اس چشم تر کو کیا کوسون
جلا دیا مجھی سوز جگر کو کیا کوسون

دیا ہی اپنی سی ظالم کو اوسنی دل معروف
اب اور اوس بت بیداد گر کو کیا کوسون

آپ جسوقت رقیبونکی قسم کہاتی ہین
ہم رقیبون کی نصیبونکی قسم کہاتی ہین

اپنی آنکھین باندہ تا آئی نہ تجکو مجہہ رحم
میری آنکھین کہلی باندہی ہی ای جلاد تو

می کی مینی سی تو ہر چند بنا ہی توبہ
پیر مغان سی یہہ خجل ہون کہ آلہی توبہ

کیسی بیرحمی خدائی اوسکی جیمین ڈالدے
بات ارونکی مری سنکر ہنسی مین ڈالدے

دیکھکر رفتار اوس خوش قد کی کہتی ہی نسیم
جان یہہ کسنی تن سرو سہی مین ڈالدے

جواب خط نہین دیتا ندی جواب تو دی
کہ قاصد آکی جو کچھہ دی خبر شتاب تو دے

درد سر ہی ہو کسی صندل لگانی کا دماغ
اسکا ایک گھسنا لگانا درد سر یہہ بھی تو ہے

کچھہ تو سمجھہ لیا ہی جو اوسکو دیا ہی دل
کیون ناصحا عبث ہمین سمجھا ہی جاتی ہے

تو ایک مجھسی کاش وفا کرکہ بعد ازین
مقدور کیا جو کوئی تجھے بیوفا کہے

لاغر ہون یہہ کہ سب اوسی باریک بین کہیں
گر میری دست و پا کو کوئی دست و پا کہی

دیکھی جو سب نی شدت وہان ہی میری نگاہ
کیا کیا ہنسے ہوئی ہی دیوار قہقہا کی

عمر آخر ہو چکی قاتل نہین ملتا کوئی
کاٹ ڈالون جیمین ہی اپنا گلا تلوار سی

وہان زخم جگر پہ بہی ترحم نہین کرتے
کیا فایدہ پہاڑا جو گریبان کسے نی

صید شاہین کیطرح ہون من اسیر الفت
ذبح کرتا ہی مجھی جو کہ چھڑاتا ہی مجھے

کس سی فریاد یہہ ہین جاکی کرون مثل سپند
خوب وہ جو ہی جہان مین سو جلاتا ہی مجھے

گریہ و آہ و فغان سی ایکدم فرصت نہین
ہم سمجھتی تھی محبت کام بیکار دن کا ہے

ہی اوس شوخ کا یون روٹھہ کی جانا معروف
اور یہہ کہتا کہ ہمین اب نہ منائی کوئی

میری مرنی سی ہوئی اوس پر خلق
مین نہ مرتا تو نہ مرتا کوئی

در سنه ۱۲۴۲ یکهزار و دو صد و چہل و دو از ہجرت خیر البشر علیہ الصلوات اللہ الاکبر ازجہان گذران راگذاشت صاحب دو دیوان است اکثر خیالات رنگین و مضامین دلنشین دارد این اشعار از دیوان اول التقاط یافت

اور تو باتین بُری چھٹ گئین سب جیتے جی
کی وصیت یہہ کچھہ ارمان بھری آہ کہ رات
غیر روتی ہین مری حالت پہ وہ تو یار تہا
آہ وہ کون تہا خدا مارا +
اس حوصلۂ زلف پریشان کا ہون عاشق
تہا شب وعدہ یہہ احوال ہر ایک کہتکی پہ
چشم تر سی گرچہ آمژگان پہ پانی پھر گیا
کر دیا تہا اوسکی حسن حیرت افزا نی یہہ رنگ
کہتا ہی جب وہ ہنسکر ہی گریہ اختیاری
ہمسے کیا جان کہ یون جان فرشتی لیجائین
باغ ہستی مین کہا گل یہہ نیا میری بعد
سینۂ پر داغ کی دولت لئی جائینگی ساتھہ
بچی کیا طایر دل ایسی صیاد ستمگر سی
کعبہ مین مے پیاسے گئے ہین یار +
بات کا اپنی ولمان ینا ہ نہین
اوسکی جانبکی اگر کچھہ بھی خبر کہتی ہم
اوٹھی جہانسی ہم آتی ہی اونکی ای معروف
کہا جو مینے کہ اس ناتوان کا سنئی حال
سو گئی جو اوسکی ہم دیوار کی سایہ تلی
وضو کو مانگ کی پانی خجل نکر معروف

آنکھہ بندی پہ چہٹا ایک نگر دیکھنا
ساری گہر کو تری بیمار نی سونی ندیا +
دیکھکر کر رہتا نہ آیا مری گہر اچہا ہوا
جسنے اوس سے مجھے لگا مارا +
عشاق کا دل حال پریشان مین رکہنا
چونک پڑتا تہا کہ اب کلے تو مقرر آیا
ایسے ہی تو نوح کی طوفان پہ پانی پھر گیا
بزم مین تصویر گویا میری جاتہی مین نہ تہا
آتا ہی اور مجکو بی اختیار رونا
جب تلک تبکی نہ آئین وہ اوسکی صورت
غیر سی وہ مری پہولون مین ملا میری بعد
شل قارون کچھہ نہین جائینگی ہم یہان جہز کر
جو ادنی صید کی خاطر بچھائی دام سو سو کوس
مسجد و خانقاہ ایکطرف
دوستے کا نباہ ایکطرف
ایسی دیوانی نتھی گہر مین جو در پہ کہتی ہم
غرض کہ ختم ہی بس اس ہی اب سوا تعظیم
کہا کہ حال سنادی وہ ناتوان نہین
ہمکو اس تقصیر پہ اوسنی بٹھایا دہوپ مین
یہہ مفلسی ہی تیمم لو گھر مین خاک نہین

ونزاکت طبعش پرداز دو دفتری باید نوشت وفور شهرت ازان مستغنی داشته سخن کوتاه
فکر سخن فارسی بسیار میکرده هرچند اهل سخن را در زبان ایشان حرفهاست اما و بعضی
بعض خیالات بغایت پسندیده و مطلوب و مقبول دارد دیوانی مختصر فراهم آورده دیباچه
جمع کرده است خبر لیطه جواهر نام بر تماشا نیس پیدا است که سلیقه انتخاب هم شایسته
داشته بشیوه دیگر ارباب تذکره که در رطب و یابش تفرقه تمیز نمیکنند نمیماند وقتی ابیات
ریخته هم میگفته در ماه محرم سنه ۱۱۹۲ بعضی از تعصب کیشان بیباک و بیدردان سفاک
شهیدش کردند و او خونش بقاتل بخشید میر قمرالدین منت حالش حمید امات شهید تاریخ
وفاتش یافته این اشعار از خیالات اوست

لوگ کہتی ہین موا مظہر بیکس افسوس	کیا ہوا اوسکو وہ اتنا بہی تو بیمار نہ تہا
ہنسی کی ہی توبہ اور دہو مین مچاتی ہی بہا	ہای بس چلتا نہین اور مفت جاتی ہی بہا
خدا کی واسطے اسکو نہ ٹوکو +	یہی ایک شہر مین قاتل رہا ہے +

مظفر تخلص سید مظفر علیخان خلف سید قلندر علیخان بهادر از تلامذه ممنون اوراست

تجکو ہی پوچہتا تہا کل نزع مین مظفر	آیا بہت ہی رونا ہمسکو جو تو نہ آیا

معقول تخلص حالش واضح نگشت از فکرت اوست

رقیبون پہ غضب ڈر ہسم گئی ہین	ہوا زخمی کوئی مرہسم گئی ہین

معنی تخلص محمد امین از سکنای جوانب شرقی است وفاتش میانه کول اتفاق افتاد اوراست

سرمہ منظور نظر ٹہرا ہی چشم یار کو	نیلا گنڈا ہی پنہایا مردم بیمار کو +

معین تخلص معین الدینخان از تلامذه رفیع سودا است در اله آباد بسر می برده اوراست

ہو نہین وہ دوانا کہ بہار آنی سی پہلی	زنجیر مین رکہتی ہین ہمین مجکو جاڑ کر

معروف تخلص الهی بخش خان نام کوچک برادر فخرالدوله نواب احمد بخش خان بهادر
کهین پور مرزا عارف جان برادر شرف الدوله قاسم جان که از اعاظم امرای عهد
ذوالفقار الدوله نواب نجفخان بهادر بوده غفرالله لهم اجمعین بفیض صحبت درویشان
بحلقه ایشان در آمده ترک زی دنیا نموده با فن شعر الفتی بیش از بیش داشت

دو سه بیت ازان بر من خوانده بود معلوم میشد که مضامین معقول یافته باشد خود را از تلامذه مصحفی میگیر داور است

خلل انداز دفا کو نسا غماز ہوا +	که جواب خط مضطر قلم انداز ہوا +
سوز جگر کو دیده پرنم کو دیکھیئے +	ان آفتون کو دیکھئی اور ہمکو دیکھیے
ابھی سی بیقراری ہے تو ہمنے +	دل مضطر بقرار رات کاٹے +

مضطر تخلص اسمش مرزا سنگین شخصی است ذہین وخوش اختلاط بافقیر تعارفی دارد وقتی از اوقات در چند زمین تخمی افشانده بود این ثمر انست

کیا کیا دست جنون یہہ تیری پشیمانی نے	مین تو خوش تہا که کفن مین بھی گریبان ہوگا
تہا نبود وہ تڑپنی سے خجالت زدہ ہمتو	مضطر کی کبھی خون کا دعوی نکرینگے

مضطرب تخلص در گیر شاد از کایتان لکھنو است داز تلامذه محمد عیسی تنہا اور است

تیری وعدون پر اب ہی دم شماری	بہت اختر شماری کر چکے ہم

مضطرب تخلص محمد حاجی فرزند قاضی رحمت الله خان که قاضی القضات دہلی بوده از تلامذه ممنون است بالفعل سری بنظم ندارد مرد خوبی است بعد مرگ پدرش خدمت قضا بوی تعلق گرفته گاه گاه بریخور داد است

کٹتی کسی طرح سی نہین یہہ شب فراق	شاید که گردش آج سب تجھے آسمان نہین

مظہر تخلص اسم شریفش مرزا جانجانان علوی نسب است بزرگان ایشان از ارباب مناصب بوده اند پدر بزرگوار ایشان بعلتی از عالمگیر بادشاه آزرده ترک منصب گفته مرزا در اکبر آباد نشو نما یافته عاقبت بیمانه جہان آباد طرح سکونت انداخته کسب باطن از خدمت سید نور محمد بدائونی نقشبندی مجددی فرموده نور الله مضجعه وقدس سره وبسبب پاکیزگی گوہر وحسن فطرت قطعاً بزخارف دنیا ر نکرده از ریعان شباب طالب شیخ وبه تهذیب نفس مایل و بریاضت مصروف مانده شاه غلام علی که از مشاہیر شیوخ دہلی ست از مریدان اوست وباہمه فضایل ہمه تن درد مجسم دل نرم وہنگامه عاشقی گرم داشت شورش در سر وبه رعنا جوانان نظرش بود اگر نحتی بشرح نفاست

مہندی کو اپنی دیکھہ کی کہنے لگا وہ شوخ — ہی ہی کسی کا خون ہوا میری ہاتہہ سے
وعدۂ قتل سی رکھتا ہون دل اپنی کو مین شاد — کہ اسی وعدہ مین ایک وعدۂ دیدار بہی ہے
پیری مین بہی ہم الفت طفلان سی نچہوٹے — لکہہ پڑہ بہی چکے قید دبستان سی نچہوٹے
وہ جبین یہہ نازان کہ مرا رعب تو دیکہو — ہین خوش کہ خیال نگہ دور کسی سے
صبح کی شام ہوئی شام کی پہر رات ہوئے — یہی وعدی ہین تو کب اوسی ملاقات ہوئے
مجہکو پامال کر گیا ہی اب یہہ + — یہہ جو دامن اوٹہائے جاتا ہے
کسکے مژگان نے یہہ کیا جادو — میری دلمین گڑی جو کیل سی ہے
اوسکو صحبت کا گر دماغ نہین — طبع اپنی بہے کچھہ علیل سی ہے
رشک ہی حال زلیخا پہ کہ ہمسی کمبخت — خواب مین بہی نہ کبہی وصل سی مسرور ہوئے
ہر گذر اوسکا وانہوا ہم سی سیکڑون — سر کو پٹک پٹک پس دیوار مر گئے
غم کہاتا ہون جتنا مری نیت نہین بہرتے — کیا غم ہی مزیگا کہ طبیعت نہین بہرتے
جب ساری بہری خون مین تری تیر کی بہرتے — تب زخم سی نیت تری نخچیر کی بہرتے

مضمون تخلص یکی از ہمعصران میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد او راست

می ہی ادس بن کون ہی خوش واہ یہہ بیہودہ نہو — کسکو ہی خواہش معاذ الله یہہ بیہودہ نہو

مضمون تخلص شرف الدین از اولاد شیخ فرید شکر گنج است نور الله مضجعہ از مردم قصبہ جاجمو که از متعلقات اکبر آباد است نوبتی وارد جہان آباد شده بود از تلامذه خان آرزو است فکرش مقصور بر ایہام است کہ شیوه اہل زبانش بوده او راست

ہمنی کیا کیا نہ تری عشق مین مجبوب کیا — صبر ایوب کیا گریۂ یعقوب کیا +
تیر مژگان برستے ہین مجہہ پر + — آب پیکان کا اس طرف ہی ڈہال
ہمارا اشک قاصد کی طرح ہر گز نہین تہمتا — دل بیتاب کا شاید کہی مکتوب جاتا ہے

مضطر تخلص کنور سین از سکنای لکہنو است از عرصہ دوازده سال بعلاقہ تحصیلداری ڈبائی کہ از متعلقات بلند شہر است بسر اوقات میسازد با فقیر بارہا بر خورده شوق شعرش از اندازه افزون است و ہم ضم انکسار فراوان دارد قصیده در واقعہ کربلا نوشتہ

کوچی سی نکل کر تری مین نالہ کرون گا
مین ہون وہ تلخ کام کہ روز وصال بہی
اپنا بہی جی سے جانا آب ہو چکا مسلم
اپنے مژگان رخنہ گر کو دیکہہ
زلف کا بوجہہ دی کمر پہ نہ جان ٭
تہی شبِ وصل کہل گئی جو ہین آنکہہ
کمر ہوئی تری یہان تک تو شہرۂ آفاق
کنج قفس مین ہم تو رہی مصحفی اسیر
ہم نذر تیغ یار کرین اوسکو مصحفی
جور فلک سی ہم نہ کبہی سر اوٹہا سکے
مصحفی یار ہین اسوقت کی سب مردہ پسند
نہ کہین صبح ہی ہوتی ہی نہ خواب آتا ہی
مین تری واسطی سر ٹیکون ہون دیوار سے
یار کا صبح تک ہی وعدۂ وصل
اودامن اوٹہا کی جانی والے
تو دیکہی تو ایک نظر بہت ہے
آتا ہی جیمین روکی ڈبو دون اسی بہی سب
ازبس دو چند شوق رہا مجکو نامہ بر
ہای کعبہ سی پہر اب تک نہ گئے ہرگز مصحفی
تو آکی بیٹہی دم نزع جسکے بالین پر ٭
تیری تصویر کو لیکی شیرین ٭
داگی دہڑکون کا یہہ عالم ہی کہ بی منت دست
یہہ شب ہجر مین اوٹہہ اوٹہکی قلق کی مارے

معلوم ہوا اب مجہی تاثیر نہین یہان
آئی جو لب پہ خندہ مری زہر خند ہو
ہم رہ سکین ہین کوئی جب تم چلی سفر کو
آنکہ بہر مرے جگر کو دیکہہ ٭
زلف کو دیکہہ اور کمر کو دیکہہ
رنگ فق ہو گیا سحر کو دیکہہ
کہ سر کی بال تری دیکہنی کمر کو چلے
فصل بہار باغ مین دہومین مچا گئے
گریہ کی ہاتہہ سی جو بدنمین لہو رہے
چون شمع زیر تیغ یہان عمر کٹ گئے
بدنہ تہا ہم بہی تخلص جو فراری رکہتے
رات کیا آتی ہی ایک مجہہ عذاب آتا ہے
چین کس طرح تجہی خانہ خراب آتا ہے
ایک شب اور بہی جئے ہی سے
تک ہمکو بہی خاک سی اوٹہا لے
الفت تری اسقدر بہت ہے ٭
یہہ تہوڑ سی جو پانی کی باہر زمین سے
آیا جو وہانسی ایک تو پہر یہانسی دو گئے
اوسکو وہان کیا جانی کس بہت سی محبت ہو
وہ مر بہی جائی تو آنکہین کبہی نہ بند کری
اپنی چہلنی سی لگا رکہتے ہے
پہر زری ہوہوکے گریبان اوڑا جاتا ہی
دلکو دیتا ہون تسلی کہ سحر ہوتی ہے

بھیج دیتا ہی خیال اپنا عوض اپنے مدام
عشوہ و ناز و ادا اوسکی یہی کہتی ہین
چین سی کیونکہ مین سوؤن کہ شب ہجر مجھی
لیا یار کی دہن کی خبر پوچھو ہو ہم سے
تلوار کو کھینچ ہنس پڑی واہ
تری کو مین اس بہانہ مجھی دنگو رات کرنا
آینگی تیری کہکے مرا دل تو خوش ہوا
گلی کو یار کی سمجھے ہی اپنا وہ کعبہ
تھا آپ ہی دیوان مرا نامۂ اعمال
چھیڑ مت ہر دم نہ آئینہ دکھا
سُن فی پائی نہ دہن اوسکی سی دشنام تمام
آنی دُوا دست بہ جسکے لئے چاک کیا ہی
جب تک کہ نچھڑکی گا گلاب آپ وہ آکر +
ہر دم کو سمجھتی ہین دم باز پسین ہم
پھٹ چکا جب سی گریبان تب سے
وہی دشت اور وہی گریبان چاک
تو آئی نہ آئی ولی ہم تو ہر شب
ہی وہ دل کہ جسی مینی بغلمین پالا +
فلک گر ہنستا ہے مجھپر کسیکو
بھلا تو ساتھہ تو چلتا مری جنازی کے
کھانی نہین دیتی ہین مجھی خون جگر بھی
وہ سنی یا نہ سنی اوسکو ہم اپنا احوال
جو کھٹ پہ جنکی مینی رو رو کی رات کاٹی

کسقدر یار کو غم ہے مری تنہائی کا
لی سکے کون یہان نام شکیبائی کا
یاد آتا ہے وہ راتون کا جگانا تیرا +
یہان ہاتھہ سی اپنا ہی گریبان گیا تھا
ہی مصحفی کشتہ اس ادا کا +
کبھی اس سی بات کرنا کبھی اوس سی بات کرنا
قاصدی گو کہ اپنی طرف سی بنائی بات
یہہ مصحفی سی نہ پوچھو کہ ہر ہی سجدہ در دست
کا ہیکو فرشتون نی لکھا نامۂ اعمال
اپنی صورت سی خفا بیٹھے ہین ہم
جنبش لب ہی مین اپنا تو ہوا کام تمام
ناصح سی گریبان کو سلانیکی نہین ہم
اس کشمکش سی کبھی ہوشمین آنیکی نہین ہم
غافل تو ہوا ہم سی ذرا بھی تو نہین ہم
ہاتھہ پہ ہاتھہ دہری بیٹھے ہین
جب تنگ ہاتھہ پاون سے چلتے ہین +
تری راہ تا صبحدم دیکھتے ہین
اب اوسی یون ہدف ناوک مژگان دیکھون
مین ہنسکر فلک کی طرف دیکھتا ہون
نہ آئی موت بھی روز وصال میری تلئین
نالی تو مری حلق کی دربان ہوئی ہین
پس دیوار کھڑی ہو کی سنا جاتی ہین
سنتا ہون صبح کیا وہ مہمان کسیکے گھر ہین

بود با جراءت و انشا مشاعرات و مطارحات کرده است شش دیوان ریخته و دو تذکره تمام کرده و دیوانی در فارسی و تذکره هم دارد قوت مشق او از ینجا توان دریافت در بلاد شرق بسیار مسلم و به استادی علم بوده و اکثر سخنوران ان بلدان اکتساب فن از او کرده اند هرچند بتقاضای شیوه بسیار گویان اکثر کلامش پر کم پایه و از لطایف خالی است اما گزیده اشعار او در نهایت رتبت والا و مرتبت عالی است چنانچه ازین ابیات که از دواوین وی گزیده آمده پیدا ست ادر است

مین اسی رشک سی مرتا ہون کہ کل غیر کی نام
ہاتہہ ہنگام قسم کیون تری سر پر رکہا ❊

کی ٹک ایک اب دم شمشیر قاتل نی کمی
ورنہ پیمانہ ہماری عمر کا لبریز تہا

درد و غم کو یہی قصیبہ شرط ❊
یہہ بہی قسمت سوا نہین ملتا

کہتی ہو ایک آدہ کی ہی میری ہاتہہ ہوت
ہم بہی سمجہتی ہین یہہ سنا تی ہو ہمکو گیا

تہا اگر روز قیامت تو بہی ہم شاد ان رہی
وہ جو اکدن اوسکے ملنی کا مقرر ہو گیا

ای مصحفی بتون مین ہوتی ہی یہہ کرامت
دل پہر گیا نہ تیرا آخر خدا سی دیکہا

شوخی تو دیکہو تیر کو سینے سی کہینچ کر
کہتا ہی میری تیر کا پیکان رہ گیا

نامی کی میری پرزی لا ڈالی میری آگی
نامی کا میری قاصد یہہ کیا جواب لایا

مرض عشق سی گر ابکی سنبہل جاؤن گا
تو مین دو چار برس کو کہین ٹل جاونگا

مجکو قاصد کی تغافل نی تو مارا ہی ہے
روز ظالم یہی کہتا ہی کہ کل جاؤن گا

اوڑتی اوڑتی اوسکی کوچےمین جو جا نکلی کہین
حاملون نی دوش ہی تخت سلیمان رکہدیا

چاک ہو جائینگی لاکہون ہی گریبان ظالم
چاک پر دیسی نہ یون ہاتہہ دیکہانا اپنا

مصحفی ہم تو یہہ سمجہی تہی کہ ہوگا کوئی زخم
تیری دلمین تو بہت کام رفو کا نکلا

دامن ترا بنی گا گریبان عاشقان
گر یونہین ٹہوکرین دم رفتار کہائی گا

مست میری رنگ زرد کا چرچا کرد کہ یہان
رنگ ایکسا ہمیشہ کسیکا نہین رہا

[illegible] جسمین تہی از بس جہانسی جاتا تہا
جنازہ دوش پہ یارونکی تہا گران میرا

[illegible] کی گلی ہی وہ کوچہ کیا کہ جسمین
سر خاک پر پڑا ہی اکثر کبوتر دن کا

فصل گل فصل خزان دونو گئین ای صیاد
مرغ دل کو کسی موسم مین رہا ہو دی گا

یہہ غل ہی کہ وحشی نی تری پاؤن نکالے — پہر دست جنون سلسلہ جنبان نہوا ہو

مشتاق تخلص عبداللہ خان المخاطب بمشتاق علیخان ایرانی نژاد است بزمرہ شعرای پایہ تخت بشمار می آید پارہ جفر و رمل را میداندست ہوس کیمیا سازی بسیار داشت اکثر خطوط را بدون خط زیبا و دلاویزہ می نگاشت او راست

کی ایک نگاہ یاس جو مژگان یار پر — سو پر چھپان لگین دلِ امیدوار پر

جی بند ہو نکل بہی گیا تو کہلے رہی — ای چشم آفرین ہے تری انتظار پر

مٹی ہی دمبدم یہان وصل کی تدبیر کا نقش — دکہائی دی ہی ہیدہ سب کچہہ ہمین تقدیر کا نقش

دم مرگ مت پوچہہ لکنت کا باعث — زبان پہ گرہ گفتگو تہی کسی کی

کبہی اشک بہر آئی تو پی گئی ہم — کہ مد نظر آبرو تہی کسی کی

رنگ کیون سبز ہی چہرہ کا تری ای مشتاق — کسنی دیکہا ہی تجہی زہر بہری انکہونسی

اپنی ہم بندگی پہ پہولی تہی — پہر جو دیکہا دہان خدائی سے

مشتاق تخلص حافظ تاج الدین ساکن میرٹھہ چشمش از حلیہ نور عور است او راست

کوہکن و پرویز کو قصہ اپنا اپنا سنانی دو — ہی یہہ وہی افسانہ شیرین ایک پری دیوانی دو

مشتاق تخلص محمد وصل نام شاعریست از بداون او راست

ہماری کام پہ ہر چند آسمان پہری — تجہی قسم ہی جو تو اوسطرف کو آن پہری

مشہور تخلص از کایتان بریلی است باوجودیکہ متخلص بمشہور است حالش مشہور نیست او راست

خوشی سی کیون نہ ای مشہور اب بغلین بجائین ہم — ملیگا یار ہمسی آج پہر بازو پہڑکتی ہین

مصدر تخلص میر ماشاء اللہ خان پدر میر انشاء اللہ خان است عادت کہ پسر بنام پدر مشتہر میشود و گاہی بخلاف نیز کذا ہذا ای در طب حاذقی شایستہ دارد گاہی بسخن ہم توجہی ارد او راست

کافر ہو سو اتیری کری چاہ کسو کی — صورت نہ دکہا وی مجہی اللہ کسو کی

مصحفی تخلص غلام ہمدانی اصلش از قصبہ امروہہ منضافات مراد آباد در عنفوان جوانی بجہان آباد آمدہ طرح اقامت افگندہ آخر تا بہ لکہنو رفتہ و تا نفس آخر ہمہ را انجا قرار گرفتہ وفاتش را امروز دہ سال گذشتہ عمر بسیار یافتہ ابتدا ایش انتہای دورہ سودا

کہتی ہے یہ ہر وقت مجھی آبلہ پائے کرتی ہیں وہ غرفی سی اشارے کبھی دن سی گر بہر سپہ لیلی محمل سوار جائے	آگے کو قدم دشت مغیلان سی نہ اوٹھے ہیں یہ بھی پڑے دل کی ہماری سنگ ہی دن سے مجنون بہی ساتھہ جون شتر بی مہار جائے

مسرور تخلص مرزا سنگی بیگ از مردم جہان آباد تلمیذ میر عزت اللہ عشق است او راست

سدا اوس چشم میگون سی یہ دل مستانہ رکہتی ہیں	صراحی کی ہوس نے خواہش پیمانہ رکہتی ہیں

مسرور تخلص شرف الدین احمد پسر غلام محی الدین عشق مبتلا از مردم میرٹھ است اشعار ریختہ بعبارت ریختہ گو آوردہ است او راست

ہے غیر کی گہر وہ شمع محفل	دن رات بجھے سینے جلن ہے

مسکین تخلص سید عبد الواحد خان جوانی حریف و ظریف است ہنگام ورود دہلی سخن کہ مے گفت بر مومن خان میخواند و نیز با فقیر ربطی پیدا کردہ بود اکنون
ماندہ در لسرمے بود او راست +

کیون نہ او ٹہنا اوٹہنا مشکل ہوا اوس رنجور کا	جسکو از خود رفتگی بہی ایک سفر ہے ملک عدم کا

مسرت تخلص شیخ وزیر علی استفادہ شعر از حکیم عزت اللہ خان عشق کردہ
از باشندگان دہلی است از چند سال بجید رآباد رفتہ بجرگہ شعرای چندو لال است او راست

اگرچہ روتی روتی کھو ہین آنکھین پر	نہ رکہا دیدۂ خونبار یہ ہاتھہ

مستمند تخلص یار علی خان از اہالی عظیم آباد است تلامذہ مرزا بہجہ فدوی او راست

نزع تک وصل کی ہے یار امید	ہے مثل ایک دم ہزار امید

مسیح تخلص باقی نام سوداگری است کشمیری الاصل بودہ او راست +

شاید کہ موی زلف کا شانہ تھا دست غیر	بیٹھہ رہا تھا جسکو مری پیچ و تاب رات

مشیر تخلص قطب الدین از مردم جہان آباد است گویند کہ از ارشد
تلامذہ شاہ نصیر است فقیر او را در محافل مشاعرہ دیدہ و کلامش ہم در آنجا
شنیدہ پیرو طریقہ استاد است او راست

پہچانی تا نکوئی کہ یہ کس کے لاش ہے ‌ ‌ ‌ سر تن سی لی گیا مرا قاتل ترا اشک کے

مرزا تخلص مشہور بمرزا اینا اسمش حکیم میر فضل اللہ از سکنای قصبہ پانی پت اشعار فارسے ہم می گفتہ در طلب تہارتی شایان داشتہ اور است

دل جو اپنا تہا سو ہے بیگانہ ‌ ‌ ‌ اس زمانہ مین کوئے یار نہین
سخت مشکل ہے ہجر مین جینا ‌ ‌ ‌ زندگے اپنے اختیار نہین
خالی اوس سی نہین ہے کعبہ نہ دیر ‌ ‌ ‌ کونسی سنگ مین شرار نہین

مرزا تخلص ہدایت اللہ دہلوے از مہرہ فن موسیقی است اور است

دل ہاتہ تا شک انکہہ سی جی تن سی چلا جائی ‌ ‌ ‌ ای وای مصیبت کوئی کس کسکو سنبہالی

مرزا تخلص خواہرزادہ حکیم مرزا محمد خان و تلمیذ رستم بیگ شاگرست اور است

اگر زلف دراز یار مین ہی صد گرہ مرزا ‌ ‌ ‌ دل صد چاک یہ ہم بہی بلسان شانہ رکہتی ہین

مروت تخلص صغیر علی نام فرزند حکیم کبیر علی از مردم سنبہل است از شاگردان جرات آوردہ اند کہ مثنوے بہ تتبع میر حسن گفتہ و مناط دعوی وی درین فن ہمان بود
این بیت از و خوش کردہ شد

غیرون یہ دیکہہ کرم اوس نگار کا ‌ ‌ ‌ چین بر جبین ہی نقش ہمارے مزار کا

مرہون تخلص مرزا علی رضا وطن اصلی وی مشہد مقدس است و خود ش درین بلدہ متولد شدہ بحیدر آباد رفتہ از تلامذہ میر ممنون است اور است

ہر آرزوی دل کو حرمان نی خون کیا ہی ‌ ‌ ‌ گردن یہ یاسکی ہے خون اپنی آرزو کا
جز ایک نگاہ خشم کبہی اوسکی خو نہین ‌ ‌ ‌ قسمت تو دیکہہ یہ بہی کبہو ہی کبہو نہین

مزمل تخلص مزمل شاہ از قدماست این بیت از وست

مین نہ کہتا تہا کہ مزمل دے نہ دل ‌ ‌ ‌ نقد اپنا رایگان کہونا نہ تہا

مسرور تخلص شیخ پیر بخش از سکنای قصبہ کاکورے کہ پنج فرسخ از لکہنو است اصلاح نظم از مصحفی گرفتہ ہمرکاب مرزا سلیمان شکوہ بہادر گذارش درین بلدہ افتادہ بود اور است

وہ صید ہون کہ شوق اسیری ہی خود مجھی | صیاد بیدماغ کو رنج کہین نہو

ایسا ہی سبک زیست نی ہجران مین کیا ہی | اگر چاہی تو آن سی کوئی ہمدم اوڑا دی

اس ناتوان کو بام پہ پہونچا دی ہمنشین | شاید کہ اوسکی گہر کی طرف کی ہوا چلی

دیکہتا کون ہی محمود عدو کو بخوشی | جب نظر کرتی ہین افلاک پہ ناچار یسی

خلاف طبع ہی اوسکی مگر کوئی خواہش | ہماری ہاتھ جو گاہی ہی دعا نہ اوٹھی

بعید اوسکی ستم سی نہی یہ کہ بعد فنا | عدو کی گہر کی مری خاک سی بنا نہ اوٹھی

اب تو حد تاثیر کی ای اشک خونین ہو چکی | سب طراز دامن دلدار رنگین ہو چکی

ترک جب ہم سوگند کی ہو چکی پہ ہی خموش | کیا وہ خود بہی قدردان لذت دشنام ہی

چل گیا مین گرمی رفتار سے | کیا چلی تم ملنے کو اغیار سے

لاغر ایسے مین نظر آتا نہین | چارہ گر بیٹھے ہین ماتم دار سے

خانہ کعبہ کی تعظیم تو سبحان اللہ | لیک فرصت بہی ہوا وس در کی جبین سائی سے

مخلص تخلص میر باقر از اہل اکبرآباد است نسبت تلمذ بہ مصحفی خان یکرنگ داشتہ در زمان دولت محمد شاہ لوای سخن می افراشتہ ازوست

مین تو بندہ ہون تری جور و جفا کا لیکن | سخت دہڑکا ہی مجھی اس دل سودائی کا

مخلص تخلص مخلص علیخان از ریش سفید کردگان مرشدآباد است اوراست

کوئی اپنی اسیرون سی تغافل یہ بہی کرتا ہی | قفس مین مر گئی ہم یہ خبر صیاد کو پہونچی

مدحت لکہنوی یکی از تلامذہ جعفر علی حسرت است اوراست

لی گئی ہجر تری گور مین یار آخر کار | روز فرقت نی دیکہائی شب تار آخر کار

مدہوش تخلص نامش معلوم نشد از شاگردان میر سوز بودہ اوراست

مرا جس ناز سی تو نے لیا دل | خدا جانی ہے اوسکو یا مرا دل

مرزا تخلص آقا مرزا نام اصلش از مازندران است و وی در لکہنو متولد شدہ پدرش محمد اسمعیل نام تجارت پیشہ بود از تلامذہ میر است ازوست

بالین سے جب وہ پہر گیا غش سی کہلی تب آنکہہ | مجہ نارسا کے طالع خوابیدہ دیکہنا

کیا اجل ہی آئی تھی عیار ہی کی حصی مین
گو شبِ ہجر ہی پر صبح ہو وی تو ہی خوب
بیقرار سی ہی کچھ اوسکی عجب مجھپہ عذاب
واہ ری شوق اودہر جب کوئی جاتی دیکہا
افسوس ہوا حشر مین کیا بیکنہی کا
ہین اپنی تصور نی محالات کئی سہل
مجھکو خبر مرگ عدو سے بہی ہوا رنج
دشمن کو مرے گور پہ لانا نہین اچھا
ہی رحم جگر ناوک قاتل کے نشانی
بیداد گذشتہ کی کرین کیونکہ شکایت
حسرتین پست کی ہین گور مین کہتین ہمین
پیچھی ہٹتا تھا قدم چلتی ہی اوس کوچی سی
میری لئی ہی تیری نہ اہت بہی ایک ستم
تھا وصل مین ایک ہجر مین وہن می معشوق
وہ یہ سمجھا کہ ہوا ظلم اوٹھانا مشکل
نہ ڈرا نار جہنم سی عبث اسے واعظ
غلبۂ شوق سے عالم ہی نظر مین تاریک
چھاتی پہ لٹانا تو اوسی کب سے میسر
اوس وعدہ فراموش نی آنکو کہا تہا
جو بای زہر ہین یہ گران جانیو نمین ہم
معجزہ نی تاثیر کو اپنی صنم سمجھا فریب
جان کیا چیز ہی پہ عشق مین تاثیر تو ہو
وہ رخ افروختہ ہی جرم عدو سی تپاں

ای فلک گر وصل جانان کی نہ مین قابل ہوا
لائی ہی ناک مین دم گردش ایام اپنا
کسطرح غیر کو دی دون دلِ ناکام اپنا
منہ سی ناخواستہ نکلا وہین پیغام اپنا
قاتل جو ہمین سر بگریبان نظر آیا
پردیمین ہی مجھکو رخ جانان نظر آیا
وہ شوخ جہ انگشت بدندان نظر آیا
مر وے کو مسلمان کی جلانا نہین اچھا
ای چارہ گر اوسکو مٹانا نہین اچھا
اوسکو وہ مزہ یاد دلانا نہین اچھا
اوس نی کیا مجھکو کہین یاد کیا میری بعد
وہ ہوا ایام پہ کیا جلوہ نما میری بعد
ہرگز تو اپنی جور و جفا پر نظر نہ کر
کم موت کی جانب نہین جانان سی تعلق
ہمکو جینے سے بہی اب زہر ہی کہانا مشکل
ہی بجز ذکر عدو ہمکو جلانا مشکل
جسکے جو باتی ہوا اوس کا بہی پانا مشکل
تصویر جگر سینہ پہ لیتی ہین بنا ہم
دروازی ہی پہ رہنی لگے اوٹھکہ پہر ہم
اعدا کی گہر گئے تری مہمانیو نمین ہم
کیا ملاوےگی خدا سے یہ جبین سائی ہمین
کوئی مر جائیگی اگر تو کوئے دلگیر تو ہو
گر نہین نیم نظر تاب تماشا مجھکو

جدہر کوئی اوڑہی دل کی تپش کردن پہ آ	نہین ہی برق صفت ہاتہہ مین عنان مر

محشر تخلص مرزا علی نقی اصلش از کشمیر دلشاد وی لکھنو است بہر دو زبان فکر میکرد غرور شاعری بسیار داشتہ بعد قتل مرزا علی مہلت کہ تفصیل این اجمال تحت ترجمۂ او بہت خوفاً ازان جا فرار شدہ و بدہلی رسیدہ با خواجہ میر درد پیوستہ ازایشان فائدہ ہا بر داشتہ باز بہ لکھنو رفت چون سالی چند برین گذشت ورثۂ مقتول مذکور قاتل مسطور را بالقصاص کشتند اوراست

دور مین اوس چشم کی گردون کو آسایش نہین	کس گہڑی کسدم نئی فتنہ کی فرمایش نہین
جان منتظر ہی آنکھون مین وقت رحیل ہی	جلدی پہونچ کہ تیری ہی آنکی ڈہیل ہی

محسن تخلص میر محسن برادر زادہ میر محمد تقی است اوراست

حرف تیرے عقیق لب کا شوخ	زندہ کرتا ہے نام عیسے کا *

محترم تخلص خواجہ محترم علی خان از کلانسالان عظیم آباد است سخن ہا بر شاہ کہنیا متخلص بعشق گذرانیدہ اوراست

ای محترم استے اشک بارے	کہیں جلے ہی ابر بھی برس کر
دوستون نے مری کہا اون سی	محترم کو کہو تو یہان لائین
لگی کہنے کہ شرط کر لو تم	ہم جو مجلس مین اوسکو بلوائین
روندیوے کہ جسکی رونی سے *	ساری محفل کے پیچے جائین
پیغام پہر جنون کی آنی لگی ہین مجہہ تک	شاید بہار کی دن نزدیک آن پہونچے

محمود تخلص محمود خان برادر زادہ اعظم الدولہ میر محمد خان سرور جوانیست خوش فکر و خوش ساز در نخچیر گاہ ہش مضامین لبسمل بدام است از نیم تپش کار دل خون شدگان تمام جوانیست با سخنوریہا کم سخن و با صد زبان بی زبان بہ پیرایہ علم و ادب آراستہ از احباب راقم است از نتایج افکار او ست

گہر سی بی پردہ وہ رشک سر و شن نکلا	نالۂ دل بہی مری جان کا دشمن نکلا
اپنی برگشتگی بخت کا دیوانہ ہون	کی شفاعت جو کسی نے تو وہ اغوا سمجہا

پڑہ کچھہ تو ایک بوسہ یہ ای یار اور بہی
ہین ورنہ جنس دل کی خریدار اور بہی

محبت تخلص میر بہادر علے از شاگردان ثناء اللہ خان فراق است او راست

سادہ رو صاف بہی اب ہمسی ملاقات نہین
نازو انداز و ادا غمزہ اشارہ دو با

اگر حنا تری ہاتہون سی خون بہا دل کا
تو لونگا دست نگارین سے خون بہا دلکا

محبت تخلص نواب محبت خان فرزند ارجمند حافظ الملک نواب رحمت خان مرحوم است کہ ایالت بہیلے و متعلقات آن بہ ایشان مسلم بودہ و فور شہرت از تفصیل مستغنی کردہ وی نیز چون پدر صاحب ورع و تقوے است و خداوند فہم و فراست بہر دو لفظ حرف میز گزیدہ افکارش این است

جسکو تو نے آنکہون سی سر دکار رہیگا
بالفرض جیا بہی تو وہ بیمار رہیگا

عاشقون مین سے مجھے کہا تو نے
آج چہرہ مرا بحال ہوا

قید ہوتی ہے ہوا دونون جہان سے آزاد
مین تو بندہ ہون محبت کی گرفتاری کا

یہ بڑا دیوانہ پن اپنا کہ ناصح دل ہوا
تہا مرا ہمدرد لیکن مجھکو سمجھانے لگا

آپ کچھہ غیر دن کو چھپ چھپ کے رقم کرتی ہین
یہ جو ہو جہوٹ تو ہم ہاتھہ قلم کرتی ہین

بہینی دیوی نہ وہ بزم مین اپنے جو مجھی
تو اوٹہا لیجو اسی بار خدایا مجھکو

گالی کا انتظار تو حد سے گزر چکا ❖
منہ کو کہان تلک تری دیکہا کرے کوئی

محنت تخلص مرزا حسین علے نام نژادش از جہان آباد خود شش در لکہنو نشو و نما یافتہ مشورہ سخن با قلندر بخش جرأت می کرد و بدینگونہ حکایت می کند

احوال مرا دہیان سی سنتا تہا ولیکن
کچھہ بات جو سمجہا تو کہا مین نہین سنتا

او دیں بت فی جو غیر دن پہ کیا لطف تو یارو
مجھسی نکہو بہر خدا مین نہین سنتا

آمد نہ فصل گل کے نسیم سحر سنا
مر جاؤنگا قفس مین نہ ایسی خبر سنا

محشر تخلص اکرام اللہ خان از بداؤن است و درانجا از مشاہیر بودہ او راست

آچہپا شور قیامت تری دامان کی تلے
فتنہ سوتا ہی تری سایہ مژگان کی تلی

ہمین نظر نہین آتا کہ جب بچے محشر
کوئی دن اور اگر درد انتظار رہے

در ریاضی امروز مهارتی که او را است دیگری را نیست گاهی لب بسخن می گشاید
درین هنگام به ممالک شرقی رفته با فقیر طریقه شناسائی مسلوک است او راست

جہوٹ ہی اور سہی کب مینی لڑائین انکہین — تمنی بیفائدہ رو رو کی سجائین انکہین
شاید اسوقت گیا آپکا دہیان اودہین — بات کرنی مین جو تم ربط سخن بہول گئی
نہ تو نامہ ہی نہ پیغام نہ باسفی آیا — حیف مخزون مجہی یاران وطن بہول گئی

مخزون تخلص عالم شاه از مشایخ زادگان گدڑه مکتیسر است و مصحفی که او را از امروهه دانسته از وادی تحقیق برکران افتاده درینجا بحکم اهل البیت ادری بما فی البیت سخن شرف الدین مسرور مقبول است که وی از خویشان است و قیام مخزون در امروهه مصحفی را منشاء خطا گشته بهمه حال این اشعار او راست

بی محابا چاک کرتا ہی گریبان کے تئین — کسکی آنی سی چمن مین گل کو سودا ہو گیا
تم نہ فریاد کسی کی نہ فغان سنتی ہو — اپنی مطلب ہی کی سنتی ہو جہان سنتی ہو
اہل دنیا تو نہین دیتی ہین مخزون غم کی داد — کوہکن کو خواب شیرین سی جگاؤن تو سہی

محو تخلص حسین علیخان اکبرآبادی بخدمات انگریزے بسر می برد او راست

سنگ پہینکی ہے مری قبر پہ گل کی بدلی — گالیان دی ہی پس مرگ بہی قل کی بدلی

محو تخلص شیخ عظیم الله از اهل میرٹهه است او راست

متاع دل گرانمایہ ہی اپنی پاس ای ہمدم — یہ دولت اوسکو بخشینگے جسی ہم پایہ دیکہینگے

محب تخلص شیخ ولی الله از مردم این شهر است در لکهنؤ فوت کرده با سودا علاقۂ شاگردی داشته از وظیفه خواران سرکار مرزا سلیمان شکوه بهادر است از افکار او ست

تو اور تری چاہ پوچہنا کیا — صدقی ترے واہ پوچہنا کیا
خانۂ دل کہ نہو عشق کا آئین جسمین — ہی وہ قرآن کہ نہین سورہ یسین جسمین
پڑہنی لائق اشک کی چہوڑی ہی خاک آئی جواب — جتنی خط لیجائی میری نامہ بر بہیگی ہوئی
تم ہین مژگان اشک سی تہ تک نہین جاتی نگاہ — مانع پرواز ہین طایر کو پر بہیگی ہوئی
تیرے جو ہیہے ستم رہینگے — جیتی کا ہیکو ہم رہینگے

عداوت سی تمہارے کچہ اگر ہووی تو مین جانون	بہلا تم زہر دی دیکہو اثر ہووی تو مین جانون
تمہارا ہم سی جو عہد وفا ہی اوسکو تم جانو	مری پیمان مین کچہ نوع دگر ہووے تو مین جانون
ملو بی کی اینچے بیٹہہ کی رو دون گا زار زار	جنت مین تیر سے سایہ دیوار کی تلے

مجنون تخلص مجہول الاسم مشہور بدرویش سر برہنہ شخصے بوده از اولاد رای بہیم ناتہہ بزرگانش بیکد و واسطہ باسلام مایل شدند از تلامذه میر تقی است گویند کہ در کوچہ و برزن عور محض مے گشت و این معنی دلیل تاثیر تخلص است اما مکشوف نشد کہ جنون سبب گردیدن باین تخلص است یا تخلص سبب گردیدن بجنون سخن کوتاه این مطلع از وست

جس سی جی چاہی ملو تم نہ کسی سے پوچہو	مجسی کیا پوچہتی ہو اپنی ہی جی سے پوچہو

مجنون تخلص نامش معلوم نشد یکی از اہل عظیم آباد است کسب سخن از میر ضیا کرده اور است

دن مین سو سو بار اوسکی روبرو جانا مجھے	اسمین سودائی کہی یا کوئی دیوانہ سجہے

مجرم تخلص میر فتح علی سیدیست از دہلی بجستجوی کیمیا برآمده عنقا شد او راست

اپنی خواہش پوچہتی ہو تو یہی چاہی ہی دل	یہ جیکی بیٹہی سامنی صورت تمہاری دیکہیی

مجرم تخلص رحمت اللہ در اکبر آباد بجرفہ کسب معاش میکرده از مدت ازان شغل درگذشتہ و لباس فقیرانہ دربر کرده فیض صحبت میر محمد بیدار یافتہ ہنگام ورود دہلی بچشم میر رسید او راست

دل افکار دیا دیدہ خونبار دیا	چرخ نارسازی کیا کیا ہے مجھے آزار دیا
کی مینی شکایت تو وہ بولا یہہ خفا ہو	گر ہم ہین جفاجو تو کسے اور کو چاہو
کل غیر کی گہر رہنی کی کیا جہوٹ ہی پیاری	کہا جائیی حاضر ہون مجہی گہورتی کیا ہو

مجبور تخلص حق رسا از تلامذه شاہ نصیر دہلوی است او راست

شب خوشی سی یا دن بہلا گہر مین تم سو یا گئی	ہم پس دیوار بیٹہی صبح تک رو یا کئی

محزون تخلص میر ناصر جان خلف سید محمد نصیر رنج تخلص کہ بالفعل سجاده نشین خواجہ میر درد است سلمہ اللہ وغفر لہ کتب درسے یک مستحضر دارد خصوصاً

اپنا تو بد گما نے سی بس کام ہو گیا	گو اور طرح اوسکی ہوئی ہو چولی مسک گئے
خوبی کا بسکہ تیری ایک عالم گواہ ہی	اپنی بغیر دیکھے سے ہے حالت تباہ ہی

حرف المیم

مایل تخلص میر محمد سے سیدی بودہ در جہان آباد شاگرد مولوی قدرت اللہ اکبر آبادی و استاد شاہ نصیر دہلوی است از افکار اوست

کیا کیا کہون مین تجھسی دل زار کی ہوس	مشہور ہے جہان مین بیمار کی ہوس

مایل تخلص محمد یار بیگ از اہالی لکھنؤ واز شاگردان قلندر بخش جرات است اور است

پیتا ہون جام می کے عوض کاسہ بنگ کا	مایل ہوا ہون جب سی مین ایک سبز رنگ کا

مایل تخلص سید کاظم علی از اہالی خیر آباد است در ریعان شباب عمرش بسر آمد اور است

شب ہجران کی آہ ایک طرف	لاکھہ ابر سیاہ ایک طرف

ماہر تخلص فخر الدین خان پور اشرف علی خان فغان از شاگردان سودا و ساکنان لکھنؤ بودہ اور است

ملی اتنی نہ فرصت بہی کہ اوٹھہ کر مانگتی پانی	ہوا تیر نگہ یون آہ دل مین کار گر کس کا

مبتلا تخلص شمس مرزا کاظم بیگ المخاطب از پیشگاہ وزیر الممالک بہ مردان علیخان اصلش از مشہد مقدس دوی در لکھنؤ از نہان خانہ عدم بشہرستان وجود رسیدہ بزرگانش باحترام زیستہ اند گویند کہ مبتلا بیارے صاحب دیوان است ہم تذکرہ فراہم آوردہ اور است

شیشۂ دل ٹیک دیا تو نے	سنگ دل آہ کیا کیا تو نی

مبتلا تخلص شخصی است کہ مرا از حالتش بخبر داشتند از وست

وہ تیری سایہ دیوار مین پاتی رحت	چاندنی رات کو امی رشک قمر بھول گئی

مجذوب تخلص مرزا غلام حیدر بیگ از اہل جہان آباد شخصی است کہ سودا بفرزندیش بر داشتہ بود از وست

دامن کشیدہ جاتی ہو میری غبار سے ۔۔۔ تقصیر ایسی کیا ہوئی اس خاکسار سی

لطف تخلص مرزا علی اصلش در استرآباد است در دہلی نشو ونما یافتہ و در نواح عظیم آباد ساکن و بحیدر آباد رفت قصاید انشا کردہ وصلہ یافتہ نسبت شاگردی بمیر تقی داشتہ تذکرہ در حال ریختہ گویان بزبان ریختہ نوشتہ است بنظر رسید و این اشعارش از انتخابش انتخاب گردید

ہو گئی زنجیر پا اپنی یہ زلف پر شکن ۔۔۔ ورنہ دل تجھسی کو دیتا کیا کوئی دیوانہ تھا

کیجیو اوس زلف کو مشاطہ سمجھ کر شانہ ۔۔۔ لاکھہ دل ٹوٹی اگر ایک وہ مو ٹوٹ گیا

بڑھا تا یا قصہ سنبل صبا نے حد لیکن ۔۔۔ فسانہ زلف کا تیرے بہت درازہ رہا

نہین سمندر و پروانہ پر وہ آتش ہون ۔۔۔ کہ جسکی نام سے آتش کو احتراز رہا

نہ پہونچی ضعف سی لب تک دعا ہی ورنہ سدا ۔۔۔ در قبول تو اس آرزو مین باز رہا

جو عمر خضر ہو شاید تو وصل ہو وی نصیب ۔۔۔ یہ زندگی جو تجھے اسمین تو امتحان رہا

سنتی تھی طوفان نوح آنکھون سے دیکھا نہ تو لطف ۔۔۔ دیکھیی یہ چشم گریان اور اب دکھلائین کیا

ہی کون سبزہ رنگ خرامان کہ رشک سے ۔۔۔ جون شمع سنبر جلتا ہی ہر سرو باغ کا

ساقی نگاوی خم مری منہ سے کہ بار بار ۔۔۔ احسان کون کھینچی سبو او ایاغ کا

تری کانون تلک کبھی لطف کچھ آواز آتی ہی ۔۔۔ ہی ایک عالم کو تیری نالۂ فریاد کا شکوہ

ایکدن حال دل زار نہ دیکھا نہ سنا ۔۔۔ ہیچ تو یہ تجھسا مجھے دلدار نہ دیکھا نہ سنا

دکھادین بی ستون پہ سرخ کا عالم تجھی فرہاد ۔۔۔ جو ملجاوی ہمین بھی کار فرما کوئی شیرین سا

فرہاد سا نہ رنگ نہ مجنون سا کیا حال ۔۔۔ کس منہ سی اوسی بھیجے پیغام محبت

ہوتی ہین بعد قتل طلب گار حق سے ۔۔۔ ملک تبان مین دیکھی نئی خونبہا کی طرح

کیا کم ہی سلطنت سی سگ کوچہ یار اگر ۔۔۔ قانع ہو استخوان پہ ہماری ہما کے طرح

ہی یہ بھی نئی چھیڑ شب وصل مین سو بار ۔۔۔ پوچھی ہی وہ کتنے رہی شب کچھ نہین معلوم

کس کے دیتی بلا جہ جانتے ہم ۔۔۔ دیکھی دل اس بلا مین پڑتے ہین

اگرچہ فرق زمین آسمان کا سے تاہم ۔۔۔ ملی ہی وضع فلک کی بہت تری خومین

نہ آنیکا تیرا اسکو عبث ہے | کبھی مین آپ مین آیا تو ہوتا *

اوسکو غفلت ہمیشہ کہہ آتی ہین ہم | بھول جاتا یاد دلواتے ہین ہم

ضعف سی رہتا ہے اب پاؤن پہ سیر | آپ اپنی ٹھوکرین کہاتی ہین ہم

گر پڑی دیوانہ اگر جلنے لگی مثل سپند | یہ حرارت بعد مردن بہی ہی اپنی خاکمین

وصل اگر منظور تھا پرویز کا گھر کھودتا | کوہکن دیوانہ ہی شیرین تو پتھر مین نہین

درد پہلو مین رہا کرتا ہی جب سی تو نہین | ہجر مین بہی ایک دم خالی مرا پہلو نہین

نہ مرے زخم پہ رکھو مرہم | میرے قاتل کی یہ نشانی ہے

ٹھکراکے چلے جبین کو میرے * | قسمت کی لکھے سنے یاوری سکے

مین گو ناخوش ہون اپنی زندگی سے | رہی خوش یا آلیے وہ جہان سے *

یاد آیا جی ہمین اپنا ملا تھا خاک مین | رو دیا جب وہ غبار کو نظر آیا سب مجھے

جی ابہی نکلا نہ تھا تن سی کہ وہ راہی ہوا | توسن جانان سمند عمر سے چالاک ہی

حال عاشق و معشوق سے ہے ایک * | سنا ہے شمع سوزان سکے زبانی

آیا جواب نامہ پس مرگ تب کھلا | تھی دیر اسلئے مری خط کی جواب سکے

زاہد و جرم کیا کرتا ہون مین بہر ثواب | دل ہی کعبہ اسی کرتا ہی سیہ پوش مجھے

حرف اللام

لطیف تخلص میر شمس الدین از مردم بندر سورت است بہ لکھنؤ اقامت ورزیدہ از وست

گھر مین جابیٹھہ رہا اوس سی خفا ہو تو لطیف | کیا ہی غصہ تری اس بات پہ آتا ہی مجہی

لطیف تخلص میر لطیف علی از ارادت کیشان و تلامذہ خواجہ میر درد است جواہر را نیکو شناختی اوراست

روتی ہین شیخ و برہمن بہی دلکی ہاتہون | گبر نکلا نہ یہ کافر نہ مسلمان نکلا

رہتا ہی درد رونہ دل ناتوان مین | کیون کر اثر نہو وی ہماری زبان مین

بتقریب اعظم الدوله داعیهٔ راهم با او تعارفی شد شخصی حمیده اوصاف بنظر آمده شهر یک محفل مشاعره هامی گشت و خود را از تلامذهٔ ناسخ میگرفت او راست

چشم میں عشق کی اعجاز سے آنسو ٹھہرے	ورنہ کشتی میں ہی دریا کا سما نا مشکل
تیرا تو آسرا تھا جدائی میں یار کے	ای موت تو بھی مجھسی گریزاں ہے ان دنون
خواب میں شب اوس پری کی شکل دکھلائی ہمیں	جاگ اوٹھی بخت خوابیدہ جو نیند آئی ہمیں
بوقت صبح وہ مانند آفتاب آیا	الٰہی شکر شب ہجر کی سحر دیکھی
تربت پہ میری ایسے برستی ہی بیکسی	بی اختیار شمع کی آنسو ٹپک پڑے
کیا ہی کشش ہی کوچۂ دلبر کی خاک میں	بیدست و پا بھی ہووی تو مثل صبا چلو
نامہ بر کوچۂ دلبر میں گم ایسا ہو جای	فی المثل ہووی کبوتر تو وہ عنقا ہو جای
خون بہا اوس سے نہ بہر حشر کو مانگونگا میں	ایکبار آکی مری لاش پہ قاتل ہو جای
دل پھٹ گیا کدورت طبع نگار سی	حیرت کی جا ہی آئنہ ٹوٹا غبار سے
ہون وہ بلبل کہ یہ تھا شوق اسیری پس مرگ	پر بھی اوڑ کر مری صیاد کی گھر تک پہونچے

گویا تخلص شیخ حیات الله از اہل فرخ آباد و بمناصب ممتازه در سرکار انگریزی بہره در مانده از وست

جس کم سخن سے کیجئی تقریر بول اوٹھے	ہی ہم میں وہ کمال کہ تصویر بول اوٹھی

گویا تخلص حسام الدوله نواب فقیر محمد خان بہادر از امرای نامی لکھنؤ است و با وجود ہجوم دنیا بدین مائل قدردان اہل ہر فن است لاسیما با سخنوران و در مقام التفاتی است کہ می باید و شعرای این دیار بدہش طب اللسان بوده اند و بسیار ستوده ووی بجایزه ہا مراعات نموده و در مراتب سخن گستری از متعلمان شیخ امام بخش ناسخ است این ابیات از دیوانش انتخاب زده درین عجاله ثبت نموده شد

صندلی رنگ پہ میں مر ہی گیا	درد سر کسکا کہ یہان سر ہی گیا
اوس نے صندل لگایا ماتھے پر	درد دونا ہوا مرے سر کا

از ارباب مناصب بودندوی ترک لباس کرده کسوت درویشی پوشیده دل بر سیاحت نهاده هنگام ورود لکهنؤ از جرات امداد میخواست

جز شکست شیشهٔ دل کچه نہ کیا اور کام   مرتفع جسدن سی ہی یہ چرخ مینائی ہوا
آه جو کچه ہمسی ہو سکتا سو کر چکتی دلیک   ایکدن تمکو نہ شوق کارفرمائی ہوا
اور دکہلایا تماشا مجھکو وحشت نی کمال   مین تماشائی تہا جسکا وه تماشائی ہوا
یہہ بہی کچه بیٹھنے کا بزم مین اسلوب ہے واه   جون جون ہم آگی بڑہ ہین آپ سرکتی جاوین

گمان تخلص از شاگردان اشرف علی خان فغان از نامش آگہی نشد او راست

واسطی جسکی سبہی مجھکو برے اسکھتے ہین ❊   وه جو سنتا ہی تو کہتا ہے بہلا کہتی ہین

گنا بیگم زنی است از دودمان عفت زوجه نواب اعتماد الملک غازی الدینخان که نظام تخلص ایشان است حسب الامر شوہرش گفتار خویشتن بنظر میر قمر الدین منت می آورده او راست

مقابل ہوا گر لب کی تری مصری چبا جاوین   تری آنکہون سی ہم چشمی کری بادام کہا جاوین
تری منه کی تجلی دیکھکر کل رات حسرت سے   زمین پر لوٹتی تھی چاندنی اور شمع جلتی تھی
شمع کیطرح کون رو جانے ❊   جسکی جی کو لگے ہے سو جانے ❊

کوچک تخلص شاہزاده مرزا وجیه الدین مرحوم در زمان جلوه فرمائی بلاد مشرق عزم گلگشت بہشت نموده جسدش را بدہلی آورده ند و متصل مزار کثیر الانوار سلطان المشایخ که سه فرسخ از دہلی ست دفن کردند این بیت از گفته ایشان ثبت افتاد

یہان تلک پاؤن مین پہپولے ہین   که قدم بہر چلا نہین جاتا +

کوثر تخلص مہدی علیخان ولد قطب الدین خان ابن آقا علی خان کوچک برادر موتمن الدوله اسحق خان که از امرای نامی عہد فردوس آرامگاه محمد شاه بوده مسقط الراس لکہنؤ ست دو سال است که بدہلی وارد شده بود

گستاخ تخلص مرزا علی از ساکنانِ لکھنؤ است او راست +

جی لگایا تھا سمجھ ہووی گی فرحت حاصل	یہ نجانا تھا کہ آوے گی قیامت لازم

گلو تخلص میر گلو از اقارب خواجہ میر درد بودہ او راست +

صدا فقیر ون کی گر تم سنو گی کیا ہوگا	ذرا ادہر بہی نظر پھینکنا بھلا ہوگا

کلیم تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن سر کوٹ کہ از متعلقات نگینہ منضافات مراد آباد است او راست

جلوۂ طور رخ یار سے پیدا ہووے	خجل اعجاز تکلم سے مسیحا ہووے

کلیم تخلص میر محمد احسین کلیم طور معنی پرور بیست و مسیح معجز سخنوری از شعرای مسلم است وہم درجۂ موزونان ماتاخرہ ماتقدم نیز نہ میر سفتے میر است دار ساکنان دہلی طب میدانستہ شعر بہر دو لفظ مے گفتہ دانم کہ بپارسی زبان زبانش درست و فکرتش صایب بنا شد گفتہ اند کہ ترجمۂ فصوص الحکم شیخ محی الدین ابن عربی نور اللہ مضجعہ در ریختہ کردہ ست قدکہ الکلام دیوان و مثنویہا ازو یادگار است و ملاحظہ آن دست بہم نداد این اشعار از سفاین و تذکرہ ہا انتخاب و ثبت افتاد

چھپا ہی آمرے چشم پر آب مین دریا	کسی نی دیکہا ہے اب تک حباب مین دریا
کس پریشان نی قدم رکہا ہی پیچ و تاب سی	جادہ آتا ہی نظر جون زلف کچہ برہم ہوا
قبر مین بہی لئے ہمراہ گیا اسپنے کلیم	آہ کیون درد دل اپنا نہ کسو کو سونپا
آتی ہی دل یہ قلقل مینا سی اب شکست	وہ دن گئی کلیم کہ یہ شیشہ سنگ تہا
ہو چکا حشر گئی دوزخ و جنت کو خلق	رہ گیا مین تری کوچہ مین گرفتار ہنوز
درازی شب ہجران زلف یار کلیم	مجہی سی پوچہ کہ کاٹی ہی رات انکھون مین
رکہو نمین آنکھو نمین کیونکہ تجہی کہ ہی برسات	پھر ایسا گہر کہ جو خانہ خراب ٹپکی ہے
دیوانہ ترا ادمی ہی یہ اسپنے اگر آدمی	منہ دیکہو فلاطون کا جو عہد لیسی بر آوے
غرور حسن کیا ممکن کہ اوس سی داد کو پہونچی	غرض تم سن چکی احوال ہم فریاد کو پہونچی

کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین اصلش از کڑہ مانکپور بزرگانش

چین جبین سے ہے موج تبسم نگاہ مین ڈرہی مجھی فریب کا تیری یہان تلک

اسیری نی کی پردہ پوشی جنون کے کیا طوق گردن سنے کار گریبان

نسبت ہی میری داغ سی کیا گل کو غنچہ لب گو آہ سرد و باد سحر دونون ایک ہین

روز شمار جان شب ہجر کو گرم نی شام اوسی نہ اوسکو سحر دونون ایک ہین

نظر سی گریہ چلا ہون کون تہا سے بجز مژگان بر گر دیدہ مجھکو

ای طفل اشک دیکھکے برباد کیجیو ہر پارۂ جگر ورق انتخاب ہی

مرا نشو و نما ہی اوس خرام لاابالی سی غبار ناتوان کو سرکشی ہی پائمالی سی

گر وہان بیٹھون تو اوٹھی جگہ تعظیم سی خوف ہی شاید کہ صحبت کا اثر ہونی لگی

وا ای قسمت اور اخفا ہی ہوا افشای راز رو کتی ہی اشک کی لخت جگر آنی لگے

اوسکو شہرت کی تمنا مجھی رسوائی کے ہر کو کی آرزوے نشو و نما رکھتا ہے

کس باغ مین وہ رونق گل جلوہ کنان ہی نکلی سے ہے دہوان سا در فردوس برین سے

گھبرا کی لگی دیکھنے وہ اپنے بنا گوش جب اشک مری آنکھون سے ڈر دانہ سی نکلی

گرم تخلص مرزا حیدر علی بیگ خلف مرزا نیاز علی بیگ باشندۂ دہلی از شاگردان مشہور مصحفی است اوراست

حسرت سی دیکھتا ہون مین جب یار کیطرف تکتا ہے تب وہ دیکھنی دو چار کی طرف

لوہو مین بھر رہی ہین تری ہاتھہ سچ بتا تربت پہ کس شہید کی تو نی چڑھائی گل

گلدستہ لا دیا جو گل اوسکو رقیب نے ہمنی بھی گرم رشک سی ہاتھون پہ کہائی گل

تیغ نگاہ کس کی دیکھی ہی ہمنی یارب جو زندگی سے اپنی بیزار اسقدر ہین

سیل گریہ مین نہ ہم تا کمر ڈوب گئے یہان تلک روئی کہ ہمسایون کے گہر ڈوب گئے

گرفتار تخلص سنگی بیگ باشندۂ دہلی از شاگردان حاتم است اوراست

درد ہو جسکی کچھ دوا سمجھے جی سے ہے بی چین ہو تو کیا سمجھی

گریان تخلص میر محمد علی از لکھنو است اوراست

مجھی جب دیکھنا تب ہاتھہ سی مکھڑا چھپا لینا نکالا طور اوس نی روز یہ صاحب سلامت کا

حرف الکاف

کامل تخلص پنڈت ٹہاکر داس کشمیری که بالفعل در عدالت بوکالت میگذراند او راست

پلٹ کر جو دیکھا سر راہ او سینے	لگا تیر ایک بازگشتی جگر پر

کامل تخلص مرزا کامل بیگ جز نامش دیگر حالش معلوم نشد او راست

مژگان سے گر بچی دل ابرو کی ہے ٹکڑی	یہ بات ہے کہ جب اوس سے داد چاہے
کہنی لگا کہ ترکش جسوقت ہو دے خالی	تلوار پہر نہ کھینچے تو کیا کرے سپاہی

کبیر تخلص حکیم کبیر علی از مردم سنبھل من متعلقات مراد آباد در طب دستگاہی داشته او راست

ایک ہی یار سے جی ناک مین آیا ہے کبیر	زیست معلوم اگر ایسی ہی دو چار ملے

کریم تخلص کریم اللہ خان از افاغنه است از افکار اوست

نه تھی قدرت تجھی گر ورنہ جاتے کریم	زیر دیوار ہی جا نالہ سنایا ہوتا

کرم تخلص شیخ غلام ضامن اصلش از کوتانہ بالفعل در شاہجہان آباد بسر می برد مدتہا در حیدرآباد گزرانیده در ریختہ و فارسی فکر می کند قوت نظمیه بسیار دارد زانوی ادب بخدمت مومن خان نه کرده با وجود کہن سالی مرد شگفته وظریف است و با راقم آشنا است ابیاتش از و طلبیده بعد انتخاب درج شد

تیر نا خوردہ ہمارے شک سے کیا کیا تڑپا	استخوانون مین مری دیکھی پیکان تیرا
فرہاد و قیس عشق مین سر گرم لاف تھے	خاموش ہو گئی جو مرا نام آگیا
نام کب آسودہ جان لین نالہ ہائے زار کا	سرمۂ آواز ہے سایہ ترے دیوار کا
ہاتھ ہووے گا مرا اور ترا دامان ہوگا	چاک جب صبح قیامت کا گریبان ہوگا
زلف مژگان سے لپٹی ہے خدا خیر کرے	مشک آلودہ کہین خنجر بران ہوگا
کیا ہے برہم ہوئی زلف اوسنے جو پوچھا ہمسے	ای کرم کسنے کیا حال پریشان ترا
سہو نگی جور طاقت و تاب و توان تلک	لیکن یہ پوچھتی ہین تجھی سے کہان تلک

قمرین تخلص شخصی است از شاگردان حسرت و اوراست *

پیارے بیوفا یا باوفا ہو * — غرض تم دل کی لینے مین بلا ہو *

قسمت تخلص المخاطب بشمس الدوله خلف نواب بارگاه علی خان استفاده نظم
از جعفر علی حسرت نموده از عظمای لکھنؤ است بسرکار مرزا جهاندار شاه اقتدار
مطلوب داشته این ابیات ازوست

الہی یا تو میری دامن دلدار ہاتھہ آوی — نہین تو ہاتھہ کی اوسکی کہین تلوار ہاتھہ آ[وی]
بمقدور ہی کسکا جو تری حکم کو ٹالی — رستم جو نہ آوی تو مین اوسکا سر آوی

قلندر تخلص حاجت اظهار حالش نیست معاصر خان آرزو است این دو بیت ازو گزیده

جسکو سر زندگی نہین ہے — کیا جی کی کرون کہ جی نہین ہے
تہمتی ہے تہیگا اشک ناصح — رونا ہے یہ کچھہ ہنسی نہین ہے

قمر تخلص مرزا قمر الدین المعروف به مرزا حاجی مهین پور مرزا تقی ہوس تربیت یافته قتیل است ا[ز]

صلح کرتی ہوئی آخر وہ بجنگ آہی گیا — عشق کا نام برا ہی اوسی ننگ آہی گیا
کہتی ہین شب خستہ گلا کاٹ موا — آدمی تہا غم ہجران سی بتنگ آہی گیا
بیجا نہین ہی کچھہ مری قاتل کا اضطراب — دیکھا تہا اوسنی کب کسی بسمل کا اضطراب

قمر تخلص مرزا قمر طالع میانه پور مرزا ایزد بخش بهادر است که مرزا نیلی عرف ایشان بود
کسب سخن از حافظ عبد الرحمان خان احسان کرده صاحب دیوان است و از اوست

نہ آئی تاب تو بہی دلکی بیتابی کی ہاتہو نسی — قمر پہلو مین وہ رشک قمر ہوتا تو کیا ہوتا
بعد مدت خط لکہا ہی یار نو خط نی تجہی — تو بہی ابتو ای قمر شکوون کی دفتر کہول د[ے]

قیس تخلص مرزا احمد علی بیگ مشهور بمدارا بیگ خلف مرزا امداد علی بیگ اصلش از مشهد
مقدس و وی در لکهنؤ از شبستان عدم بجلوه گاه وجود قدم نهاده سخن را بحسرت مینمود از نتایج طبع

دل مضطرب کا دیکہا عجب اضطراب اولٹا — ہوا اور مضطر اوسنی جو ذرا نقاب اولٹا
آئینہ دیکہہ دیکہہ کی کہتا تہا کل وہ شوخ — اس عالم شباب نی رسوا کیا مجہی
پہرتا ہون ہر کسی سی مین القاب پوچہتا — خط کی ترمی جواب نی رسوا کیا مجہی

لب جان بخش سے اوسکی جو پڑی ہی یہ دھوم | لب عیسی نی مگر ترسے زبان چوسی ہی
ہر آن ایک ستم ہے ہر لحظہ ایک جفا ہی | کوچہ ترا ہے ظالم یا دشت کربلا ہی
سینہ اوسکا ہی دل اوسکا ہی جگر اوسکا ہی | تیر بیداد جدہر ہو کری گہر اوسکا ہے
آہ اہل کم فرصتی پہ ہو نشے سی کیا مہردر | شیشہ تا خالے ہو جام زندگی لبریز ہی
حسرت ای صبح چمن ہمسی چمن چہوٹی ہی | مژدہ ای شام غریبے کہ وطن چہوٹی ہی
نوح کشتی سی خبردار کہ یہان سینی سے | مرہم تازہ ناسور کہن چہوٹے ہے
شب ہجران کی مصیبت کو کہون کیا قدرت | تن سی جان چہوٹی ہی اور جان سے تن چہوٹی ہی

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ از اہل رام پور شاگرد قائم چاندپوری نوشتہ اند او راست

لاکہون جلائی مردہ صد سالہ آن مین | فیض دم مسیح ہی اوسکے زبان مین
انصاف ہی ضرور ہے یہ ظلم تا کجا | کتنون کی گہر تو جاتی رہے امتحان مین

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ نام از تلامذہ نثار اللہ خان فراق است او راست

زلفون مین اگر دل یہ گرفتار نہوتا | یون روز مرا آہ شب تار نہوتا

قربان تخلص میر محمدی خلف میر کلو حقیر مشورت سخن با نثار اللہ خان فراق کردہ از وست

کیون نہ ایک ٹھوکر سی ہان جیای صد جان دہو | دست بستہ جو عیسی جہان استادہ ہو
کسکے برگشتہ نگہ کا ہون مین بیمار کہ آہ | یہان مسیحا کی ہوئی جاتی ہی تدبیر اولٹی

قربان تخلص قربان علی عظیم آبادی اوراست

لگاون کیون کہ دسی اوس کمان ابرو کی پیکان کو | کہ آزردہ نہین کرتا ہی کوئی اپنی مہمان کو

قرار تخلص جان محمد بزمرہ نقبا در سرکار وزیر الممالک بہادر جا داشتہ
کلامش را بنظر شاہ شرف الدین طول در آوردہ است او راست

ہی نازسی اوسکی ہی پیغام قضا کا | کیون نام کیا آپ نی بدنام قضا کا

قرار تخلص میر حسین علی کیفیتش معلوم نیست این شعر از وست

سطرح قرار اوس سی کرون درد دل اظہار | [illegible] ہی نہین وہ بت مغرور کسی کے

تم جو کہتی ہو جاؤ تم یہان سے ٭ مرہی جانا ہے عشق مین بہتر
ایسی جائینگے پہر نہ آئینگے ہم ٭ نہ جئین گے نہ رنج اوٹھائینگے ہم

قبول تخلص سخنی بیگ از سخنگویان مشہور پارسے است اچہا نابغہ سخن ریختہ ہم سے یہ ورخت او رست

دل یون خیال زلف مین پہرتا ہی نعرہ زن ٭ تاریک شب مین جیسی کوئی پاسبان پہرے

قدرت تخلص شاہ قدرت اللہ از نکتہ سنجان مشہور است سلسلۂ بیعتش بشاہ عبدالعزیز شکر بار علیہ الرحمۃ اللہ العزیز الغفار میرسد میر شمس الدین فقیر را ابن عم میشود وطن اصلے وی دہلی و در مرشد آباد سکونت ورزیدہ ور ہشتم ۱۲۰۰ ہجری از ان جا ازین جہان سرای بوطن اصلی نقل کرد آنا نکہ اورا از عظیم آباد دانستہ اند غلط کردہ اند بالجملہ قدرت در شاعرے قدرت وقوت عظیم دارد عمرے بر سر مشق بودہ طبعے رسا داشتہ اشعار خوشش ادا گفتہ این ابیات از نتائج افکار اوست

ہنگامۂ بہار دور ع اب بسر آیا ٭ ای بادہ کش مژدہ کہ پہر ابر تر آیا
کچہ دیر ہوئے اشک نہین آنکہون سے گرتی ٭ شاید تہ مژگان کوئے لخت جگر آیا
ہوا ہی اوسکی گلو مین گرہ دم اعجاز ٭ تری لبون نی مسیحا سی کیا سوال کیا
بتا بیونسی اب دل بیتاب رہ گیا ٭ اپنی تپش مین جل کی یہ سیماب رہ گیا
آگی نہ چل سکا تری کوچی کو چہوڑ کر ٭ خورشید جا کی تا بہ لب بام رہ گیا
جہان نظر پڑی پاؤن تلی سے کاغذ ٭ سمجہ کے نامہ مرا ہاتہہ مین نہ لی کاغذ
یہ دل شوریدہ جب سی ساتہہ ہی زیر زمین ٭ شور محشر ہی رہا قدرت کی مشت خاک مین
پہائیکو اگر داغ سی پہاتی کی چہڑا دون ٭ خاشاک کی پہلو مین چہپی آنکر آتش
جرم ہر تری محبت کی ہمین کرتی ہین قتل ٭ حفظ جانئے واسطی گر کیجئے انکار حیف
آگی اوس داغ کو لگیو کہ نمک سود نہین ٭ پہوٹی وہ آنکہہ جو لخت جگر آلود نہین
اوڑائی ہے زبس خاک ماتم مین دسلکے ٭ کیا ہم نے آخر زمین آسمان کو

عتقاد وافر داشتہ از مریدان خدمت ایشان است عمر معقولے دریافتہ امروز
د وفاتش را سال چہارمین است تذکرہ در حال ذکر ریختہ نگاشتہ است و بملاحظہ
نرسیدہ صاحب دیوان است و این اشعار منتخب ازان است

ین مدنظر اپنے کچھہ کام نہین ہے کہتا	آغاز محبت یہان انجام نہین رکھتا
تاہین بہی رخصت سیر چمن ہے یا ہوئی تک صیاد	کہ ابہی شور ہا ہے ظالم بہار آنے کا
قاسم کی ساتھہ بادہ خوری تہی تمام شب	اور نام ہی ہی اوسکی تجاہل علی الصباح
سر بسر قول ترا ای بت خود کام غلط	دن غلط رات غلط صبح غلط شام غلط
وہ آئی بغل مین کہین یا جی ہی نکل جائی	مٹ جائی کسو طرح تو یارب خلش دل
دشنام دی مناقی ہو روٹھی کو آن مین	کیا جانے کیا فسون ہی تمہاری زبان مین
جان جاوی یار ہی قاسم یہ دیکھین گئے اوسی	ہی ارادہ یہ مصمم دیکھیے کیسے بنے
تفصیل سے کہہ قاسم حال دل دیوانہ	ہمسی نہ چھپا ظالم ہم یار ہین یاروں کے
مسلمانون اوسی پروا ہو کیا حیا ہی عاشق کے	وہ نصرانی بچہ عیسی نفس تو ہی یہ کافر ہی

قاسم تخلص میر قاسم علی نام موطنش بریلی بودہ اور است

یقین ہے العطش گویان دم آخر مرون گا مین
پیاسا ہون ترے آب دم شمشیر بران کا

قاصر تخلص مرزا ببر علی بیگ شخصی است از دہلی اصلاح سخن از
ثناء اللہ خان فراق گرفتہ اوست

یا دکس گلرو کی اس دل کو نزاکت آگئی	آہ کر سکتا نہین ایسی نقاہت آگئے

قابل تخلص مرزا علی بخت شخصی است از دودۂ تیمور اکتساب سخن از ابراہیم
ذوق کردہ اوست

ا منی میرے غیر سے تو ملے	ستم اس سے زیادہ کیا ہوگا
با جو قتل مجہے تو نے آج خوب کیا	کہ مین عذاب سے چھوٹا تجہی ثواب ہوا
ہوا ل گریہ سنگی مرا یار نے کہا	ای لو ابہی سے عشق مین آنسو نی توڑ دیا

دو چیز ہین یادگار دوران ٭
تیرا ستم اپنے جان فشانی

کیا پوچھتے ہو موجب آزردگی یار
دل لیکے مدت ہوئی اب جان طلبی ہی

فی نالی مین تاثیر ہی نہ آہ مین یہان درد
معلوم ہو کسطرح سے تجھے چاہ کسی کے

عشق تو قائم نہوا آپ سے ٭
اور ہے کچھ پیشہ کیا چاہیے ٭

رو کی پوچھا جو میسر ہو ترا کیونکہ وصال
ہنسکی کہنی لگا طالع کی مددگاری سی

کہتا مین نہین کہ ظلم ہے بد
یہ خوب تو مہربان نہین ہی

کسی بلا مین پہنسی قید ہوی جان سی جائے
یہ آدمی کو خدا تجھ پہ مبتلا نکری

بتون کی دید کو جاتا ہون دیر مین قائم
مجھی کچھ اور ارادہ نہین خدا نکرے

قائم آیا ہے پھر وہ بن ٹھن کر ٭
دیکھین کس کس سی اب بگڑتی ہی

آخر تو جرم عشق ہی کرتی ہین مجھکو قتل
یکبار اوسکی بھی تو کرین روبرو مجھے

دشمنی سی ایک ادنی کی ہی قائم جای خوف
وای اوس پر جس کسی سی خصمی افلاک ہی

کس دل پہ داغ غم نی نہ تیری بہار کے
اللہ ری دھوم اب کی برس لالہ زار کی

قاسم تخلص سید قاسم علیخان نبیسہ عطا حسین خان تحسین صاحب نو طرز مرصع کہ مخاطب بہ مرصع رقم بودہ در فن موسیقی مہارت خوشی دارد سابقا خدمت تحصیل محالات بسرکار انگریزی داشتہ اکنون در لکھنو میگذراند او راست

ایک بوسی کے عوض دین اوسنی لاکھون گالیان
بیشتر لذت ملی تقصیر سے تعزیر مین

مرا ہر آبلہ ہے کہربا کے سبحہ کا دانہ
نہین تو کیون کشش ہی اسقدر کانٹون کو صحرا کی

زمین کو کردیا رشک فلک رفتار جانان نی
فروغ پنجۂ خورشید ہی ہر نقش مین پا کی

جو یان ہوئی تو جئین گے نہین تو جان سی گئی
ہماری زیست و مرگ آپکی زبان مین ہے

مری صداع کو صندل سے فایدہ معلوم
علاج اس کا کسے سنگ آستان مین ہے

سیکڑون دریا بہری ہین چشم گریان مین مگر
پھر بھی یہ کمبخت ہردم تشنۂ دیدار ہے

داغطا غم نہین دوزخ کے گرفتاری کا
بیقراری نے دیا عالم سیماب مجھے

قاسم تخلص حکیم میر قدرت اللہ خان از مردم مشہور دہلی است بامولانا فخرالدین

قائم اور تجھسی طلب بوسیکی کیونکر کہیئے
یار اگر چاہتا ہے دے قائم
کہتا ہی آئینہ کہ ہے تجھسا ہی ایک اور
قائم یہ جی مین ہی کہ تقید سی شیخ کی
آتنا تو ہون ذلیل جو پوچھی ہی یہ کوئی
قائم یہی فضا ہی گر اِس دہر کے تو خیر
خاتم دست سلیمان سے ہون قائم مین عزیز
سنگ کو آب کرین پل مین ہماری باتین
ہان وہ تو آدمی ہین کہ جنسی تمہین ہی ربط
شمع سان جلنی کو صانع نی بنایا ہمکو
شیخ جی تمنی نہ سمجھا یہ کرامات کے راہ
ہر گلی کوچہ ہی بستی کا پراچی کے دکان
قائم کی حال سی تعرض عبث کہ جیہ بیچ
بعد خط آنیکی تھا اوس سی وفا کا احتمال
دنیا مین ہم رہی تو گئے دن یہ اسطرح
قائم کو اپنی بزم سی جانی ندی کہ یار
ساقیا دور کیا کرے ہی تمام
خدا نکرہ وہ اوسی غیر سے تو کیا سرو کا
نہ زخم سینہ سی کر اور مجھکو تنگ کر ناصح
مفت یک دو ن ہون مین دل تو بہی کوئی لیتا نہین
صورت مین تری گر نظر آوی ملک الموت
گو ہم سے تم ملی نہ تو ہم بھی نہ مر گئے
رو ئینگی کب تک اے ای قطرہ اشکبار بس

یون وہ نادان ہی پر اتنا تو بد آموز نہین
جان کچہ دل سے تو نہ یاد نہین
یا ورنہین تو لا مین تیری رو برو گردن
ابھی جو مین نماز کرون بی وضو کرون
تو چاہتا ہی اوسکو تو کتنا ہون مین نہین
کہلنی کے ایک دل کی بہی جسمین جگہہ نہین
سخت پچتائی وہ جو ہاتھ سی کہوئی مجھکو
لیکن افسوس یہی ہی کہ کہان سنتی ہو
کیا شکوہ تمسی روکی اپنے نصیب کو
جسکی مین ہاتھ پڑا اوس نی جلایا مجھکو
کیا قباحت ہی نکلنے مین خرابات کی راہ
دہجیان ہوکے اڑی بسکہ گریبان میر سے
ایسا گرانہین کہ وہ تجھسی سنبھل سکی
لیک وہان تک عمر نی اپنی وفاداری نکی
دشمن کے گھر مین جیسی کوئی مہمان رہی
ہی کیا برا جو مفت مین ایک شعر خوان ہی
آپ ہی اب یہ دور چلتا ہی
تھی ایک بات ہماری ہی یہ جلائی کے
کہ دم اپنا سما سکتا نہین پہلی ہی تنگی ہی
ہان مگر اِس ہی ہی کچہ یہ جنس سستی کیجیے
جی دینا کسیطرح سی دشوار نہو ے
کہنی کو رہ گیا یہ سخن داغ گذر گئے
اب کیا مجھی ڈبوئینگے جل تہل تو بہر گئی

معاملہ ہی یہ دل کا اسی سے کہے گا وہ کیا
یہ سچ کہ جھوٹ ہی دعوی دوستی لیکن
لی گیا خاک مین ہمراہ دل اپنا قائم
ہر دم آنی سے مین سبے ہوں نادم
کب آئنہ کو تسخیر آئی ہے پیارے
نہ وعدہ اوسکی ساتھہ نہ پیغام کیا کہون
متبدل تہا وہ تری چشم سی بیماری مضمون
ظالم تو میری سادہ دلی پر تو رحم کر
قائم ضرور کیا ہی اب اوس جنگجو سی صلح
طوفان گریہ کی ہی مری حد عمر نوح
ہانسنی کا یار یہ بہی کوئی طور ہی کہ آج
تجھکو قائم وصل کی شب ہے ہی کیا شاد کہ یہان
سب کو آیا ہی تری حسن کا یہان طور پسند
جو سوز عشق کا چہ چا وہان نہین قایم
نالون سی عندلیب کی آیا ہی جی بہ تنگ
تھا موسم جے آمد مین کوئی اوسکی کہ ناگاہ
گر زیست ہی تجھہ تلک تو پھر کیا
ہمگڑی ہی اشک گرم مرا آہ سرد سی
عذر تقصیر بہی چاہون گا مین اوس سی اے دل
زبان عشق شکایت سی لال ہے ورنہ
وہ جہان سے طین تو بس ہے ہمین
لی چکو دل جو نگہ کو تو یہ دشوار نہین
می کی توبہ کو تو مدت ہوئے قایم لیکن

پیامبر کے ہمین ساتھہ آپ جاتا تھا
کبھی ہمین بھی تو ایکبار آزماتا تھا
شاید اس جلس کا یہان خریدار نہ تھا
کیا کرون پہ رہا نہین جاتا
کسی کا دل ہی وہ جس نے یہ انتقام لیا
یہ پوچھی کوئی سبب جو مرے انتظار کا
جو ستم چرخ جفا پیشہ نے ایجاد کیا
روٹھا تھا آپ ہی تجھسی مین اور آپ ہی من گیا
مدت ہوئی کہ جان سی مین ہاتھہ دھو چکا
دریا نہین کہ آج چڑہا کل اوتر گیا
قائم نی تری ہاتھہ سی گھبرا کی رو دیا
گر یہی جھگڑی ہین کوئی دم مین ہو جاتی ہی صبح
گرچہ ہر ایک کے زمانہ مین ہی ایک اور پسند
تو کیا مین جاون کا دینی بہشت مین آتش
کس نے مری مزار پہ لا کر چڑہائی گل
لیجاوی نہ گھر سے کہین باہر تپش دل
صدقے تری مرے جاینگے ہم
دیکھین تو پہلی پہونچی ہے تو عرش پر کہ ہم
ٹک تو خاموش ہو دینی سی وہ دشنام کہین
ہم ایک گلہ کی تری سو جواب رکھتی ہین
یہان کچھہ استغنے تو احتیاج نہین
لیک تم دیکھتی پھرتی ہو خریدار نہین
بی طلب اب بہی جو ملجای تو انکار نہین

کدورت جب نہ تب انداز سی نکلا ہی کی تری	ہماری خاک اوس کوچی مین کب تونی صبا رکھی

حرف القاف

قائم تخلص شیخ محمد قیام الدین از سکنای چاندپور وارشد تلامذہ مرزا رفیع سودا ست شاعریست خوش گفتار بلند پایہ موزونیست عالی مقدار گرانمایہ و انچہ بعض ناشناسان سخن بہ مکانت سودا می شمارندش حرف دردیوانگی شان از جنون است از بہرہ اندوزان دانشش نباید پستی زمین را با فراز فلک یکی دانستن و ارباب بصیرت چشم از حق نتوانند بست چگونہ ذرہ را آفتاب میتوان گفتن بہرحال قائم در سخن دستگاہی دلپسند دارد و گو بپایہ سودا نباشد احاطہ بہ اصناف او را میسر است لاسیما در قطعات و رباعیات مضامینی کہ دلالت بر شوخی فکرش کنند از طبعش تراویدہ بیشتر محل سکونتش دار الخلافہ بود کہ قحط رجال است و مجمع اہل کمال نسبت تالیف تذکرۂ مقام ہم کردہ اند و فاتش در سنہ ۱۲۰۰ ہجری اتفاق افتاد این ابیات از دیوان او ملتقط شدہ درین اوراق نگارش یافت

قسمت کو دیکھ ٹوٹی ہی جا کر کمان کمند	کچھ دور اپنی ہاتھ سی جب بام رہ گیا
غیر سی ملنا تمہارا سنکی گو ہم چپ رہے	پر سنا ہوگا کہ تمکو ایک جہان نی کیا کہا
تا بہ فلک نالہ تو پہونچا تھا رات	مین سہے کچھ اللہ کا ڈر کر گیا
گو یہ گردی دل مجنون نی مری کے ایجاد	مبتدل جانکی ڈھب بادیہ پیمائی کا
ٹوٹا جو کعبہ کون سی یہ جای غم ہی شیخ	کچھ قصر دل نہین کہ بنایا نجائے گا
فلک جو دی تو خدائی تو لی نہ اب قائم	وہ دن گئے کہ ارادہ تھا بادشاہی کا
ناصح تو کہے ہے یون کہ گویا	ہی دل پہ کچھ اختیار میرا
جہان مین شہرہ نہین مجنون کی ذلتین قائم	سو باری عہد مین تری وہ نیکنام ہوا
بیدماغی سی نہ اوس تک دل رنجور گیا	مرتبہ عشق کا یہان حسن سی بھی دور گیا

رسالہ جات تصنیف کردۂ وی بدین مدعا گواہ در سنہ ۱۲۰۱ بعد کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زاد اللہ شرفاً و تعظیماً ہنگام بازگشت زورق حیاتش طوفانی شد گاہی ریختہ ہم گفتی این اشعار از وست

خال اوسکی بیاض گردن کا	نقطۂ انتخاب ہے گویا
ہی غرض ویدسی بیان کام تکلف سے نہیں	خواہ ایدھر بیٹھ گئی خواہ اودھر بیٹھ گئی
کم ہی آوازہ تری کوچی کی باشندون کی	نالی کرنی سے مگر اونکی گلی بیٹھ گئی

فگار تخلص میر حسین نبیرہ میر فقیر اللہ فقیر سید لسیت دل فگار وطنش ہمین بلدہ خلد آثار سخن را بہ مرزا اسد اللہ خان غالب گزرانیدہ از وست

دیکھ آئنہ کو اوسی کیا اس لیی ٹکر ہی	یعنی سب مجھے کسواسطے مجھسا نظر آیا
کرتا ہی غنچہ تری دہان کی برابری	شاید یہ اپنی بھول گیا ہی دہن کی بو

فگار تخلص مرزا قطب علی بیگ شخصی است از دہلی این بیت از و از تذکرہ اعظم الدولہ نوشتہ اند

مت پوچھ فگار اب تو مرا مسکن و ماوا	مانند بگولے کے سدا بیوطنی ہی

فیض تخلص پنڈت کرپاکشن کشمیری از موزونان لکھنؤ است او بدین گونہ حرف می زند

لوٹتی خون مین تہ خاک سی بسمل آکر	دیکھتا میری تڑپنی کو جو قاتل آکر

فیض تخلص میر فیض علی پسر میر تقی مرحوم است در سرکار وزیر الملک با پدرش بسر می بردہ اند کہ غرور سخنگوے بسیار داشتہ و فقیر از ایشان شعری مصداق دعوی ندیدم یارب مگر نازش ایشان بر شاعری پدر باشد و العجب کل العجب کہ بمقتضاے الولد سر لابیہ دعوے را آموختند و وجہ دعوی را گذاشتند خلاصہ این ابیات او ست

گل کہا موئی تھے جنکی لیے جسم زار پر	دو پھول ہی نہ لائے کبھے وہ مزار پر
شوق مین تری کنار و بوس کی ای بحر حسن	موج کی مانند ہو جاتی ہین سب آغوش ہم

فغان تخلص اشرف خان مخاطب بکوکلتاش خان کوکہ احمد شاہ بادشاہ کہ بہتر کے برادر رضاعی را گویند زانوے ادب بخدمت علی قلی خان ندیم تہ کردہ از اہل ثروت بودہ ازینجا نقل و حرکت و بہ عظیم آباد سکونت اختیار کردہ و در ۱۱۹۶ ازین خاکدان بہ بہشت جاودان نقل کردہ است

کرتا ہی وصل مین در و دیوار پہ نظر — تجھکو مزا پڑا ہے فغان انتظار کا
ممکن نہین کہ غیر نہو وی رکاب مین — تجھکو خدا نلائے ہمارے مزار پر
کیا تو شب فراق مین جیتا رہا فغان — یہان تک گمان نہ تھا تری صبر و قرار کا
شکوہ کری ہی تو جو مری اشک سرخ کا — تیری کب آستین مری لوہو سی بہر گئے
تنہا اگر مین یار کو پاؤن تو یہ کہون — انصاف کو نچھوڑ محبت اگر گئے
آخر فغان وہی ہی اوسی کیون بہلا دیا — وہ کیا ہوئے تپاک وہ الفت کدہر گئی
عشاق تیری گرمے بازار کر گئے — اس جنس کو گران یہ خریدار کر گئے
مین مرگیا پہ آہ نہ پوچہا فغان مجھے — درد جگر کسے ہی یہ بیمار کون ہے
تحمل آتش غم مین دل بیتاب کیا جانے — ٹھہرنا ایکدم بھی آگ پہ سیماب کیا جانی
قاصد جو نا امید پھرا کوے یار سی — خفقت مجھی ہوئی دل امیدوار سی
تیری ہی قل سی پوچھی اس غم کو ہان فغان — الفت بُری بلا ہے کسی کو خدا نہ دی
نہ کھولیی تری بند قبا تو کیا کیجی — دل گرفتہ کو ظالم سبب کہی تو وا کیجی

فقیر تخلص میر فقیر اللہ نام در جرگہ شعراے حضور شاہ عالم بادشاہ شرف اندوز بود از گیت و دوہرہ ہم آگاہ بود اخلاق مہذب داشت احیاناً پاس خاطر یاران را فکر ریختہ میکرد از وست

میری سحاب چشم کو نیسان پہ ہی شرف — ہی کون سی گھڑی کہ یہ گوہر فشان نہین
صافی دلون کی دید کو مانع نہین حجاب — عینک سی ہی دو چند ضیای بصر مجھی

فقیر تخلص میر شمس الدین دہلوی از بنی عباس است در درسی زبان دستگاہی معقول دارد دلا سیما در عروض و قافیہ بے نظیر وقت خویش است

آنا یہ ہچکیون کا ب مجہے بے سبب نہین	بہولی ہی اوس نی یاد کیا ہو عجب نہین
آنکہہ اوس شوخ ستمگر سے لڑا بیٹھی ہین	بس چلے یا نچلے جی تو چلا بیٹھے ہین
رہتا ہی عاشقون سی از بس ہجوم در پہ	ہو جائیگا گہر اوسکا بازار رفتہ رفتہ
داہن تلک گیا تہا کہین اوسکی دست ہمہم	اللہ رہی نازکی وہین چوبے مسک گئی

فراقی تخلص پریم کشور نبیرہ راجہ جوگل کشور باد فروشش کہ احوالش گوشش آشنای صغیر و کبیر است وی ترک علائق نمودہ اطراف عالم را بگام سیاحت پیمودہ از افکار اوست

ہوئین آنکہین گلابے روتے روتی	گلابی کے ندیکہے شکل افسوس

فرہاد تخلص میر ببر علی از مردم فیض آباد و تلامذہ میر حسین صاحب مثنوی مشہور بودہ از وست

مری چاہی سے وہ بت رام کیا ہوا	خدا کا گر نہو فرہاد چاہا

فصیح تخلص مرزا جعفر علی از شعرای لکہنؤ است استفاضہ سخن از خدمت ناسخ نمودہ از وست +

یہ تو قسمت مین کہان تہا کہ کرون کسب کمال	سیکہا سلے مین بہی افسوس کہ کامل نہوا
مجہہ مین ایک عیب بڑا ہے کہ وفادار ہون مین	تم مین دو وصف ہین بد خو بہی ہو مغرور بہی ہو

فضل تخلص فضل مولی خان از سرزمین لکہنؤ بودہ مردی خوش وضعی نیکو سیرت و جوانی زیبا صورت خوش اختلاط گرم خون بجہان آباد هم آمدہ و قصیدہ بمدح شاہ اکبر خواندہ و خطاب وحید عصر افضل الشعرا یافت شوخ طبعی بود شعر کمتر گفتی و اکثر اشعار دیگران بنام خود خواندی و با آنکہ از علم بہرہ نداشت ہیچکس بجواب التفش پی نہ بردا ما آخر خود را بلاف و گزاف بسرقہ رسوا و بدنام کرد و بہ کلکتہ رفت و از ان جا باز گشتہ بمصاحبت نواب مرشد آباد نام برآورد و با شعرا بصلہ و مروت پیش آمد حیف است کہ نوجوان مرد این دو سہ بیت بنامش شہرت دارد

اودہی مسی وہ اوسکی کہ منی یہ حرف ہے	لب وہ کہ لعل کی بہی نگینے پہ حرف ہی
دل خیال زلف سی اوسکی نہ بس معمور ہی	صبح محشر بہی جہی شام شب دیجور رہی

نقصان

ملا جسکو تلووں سے نرگس سمجھہ کر ٭ نہ پنیا دل اپنا نہ پنپا یہ فرحت
ستانا تمنی وہ چشم تر تہی کسو کے ٭ لگی کیا ہے کافر نظر تجھے کسو کے

فروغ تخلص میر روشن علیخان فرزند اکبر تقلیخان از روشن ستارگان است ہنگام مشق سخن از میر ممنون سواد روشن کردہ او راست

تاریک کلبہ اپنا کیا ہو فروغ روشن ٭ گہر مین کبہی ہمارے وہ شمعرو نہ آیا

فریاد حالش ہیچ معلوم نشد مگر اینقدر کہ شخصی در مشاعرہ ہاے لکہنو غزلہاے طرح میخواند این ابیات از انجملہ است

چین پایا وہ لیس مردن دل بیتاب نی ٭ گوشۂ مرقد ہمین آغوش مادر ہوگیا
قتل کا اپنی لکہا ہی مین نی مضمون بیشتر ٭ واسطی میری میرا دیوان محضر ہوگیا
تلخی ہجران مری کام آئی آخر روز بد ٭ زہر بہی مین نی پیا تو شیر مادر ہوگیا

فراق تخلص حکیم ثناء اللہ خان برادرزادہ ہدایت خان ہدایت تخلص از ہشیاران اہل سخن جہان آباد است از خواجہ میر درد ہم کسب باطن و ہم کسب شعر نمودہ در طب شائستہ مہارت داشت فکرتش شستہ و صاف طبعش خالے از اعوجاج و اعتساف وفاتش را سالی چند آمدہ صاحب دیوان است این اشعار او است

یہان تلک ہون بسکہ ورہ عدم مین فراق ٭ قدم جو رکہون تو نقش قدم نہین ہوتا
صاف دلکو کیا اور داغ جگر کو دہویا ٭ کام کیا کیا نہ مرے دیدۂ تر سے نکلا
بعد مرنیکے بہی ایک گردش رہی ہمکو مدام ٭ مشت خاک اپنی رہی تجھے کچھہ سبو پیمانہ بنا
اونگلیان گہس گئین یہان ہاتہونکی ملتی ملتی ٭ لیکن افسوس نوشتہ نہ مٹا قسمت کا
یہ غم ہی ساغر و مینا ہے مجھے کہ میرے بعد ٭ ذرا بہی تمکو نہین منہ کوئی لگانی کا
حسرت ذرا بہی دل سے نہ نکلی ہزار حیف ٭ نکلا ادہر وہ گہر سی اودہر جی نکل گیا
سمجہی تجھے دام زلف سیہ ہی بلای جان ٭ یہ کیا کرین کہ لگئی تقدیر کہینچ کر
مین رکھہ کی ہاتھہ جو سینی پہ اپنی دیکہون ہون ٭ بجای دل مجھے ہوتا ہے خار سا معلوم
خوش آتی ہین پاؤن کی تری ٹہوکرین ظالم ٭ سر کو کبہو قدمون سی اوٹہانیکی نہین ہم

صاحبدلان آویخت از وست

گالیان کیونکر ندیوی تو نی فدوی جہیر ہیڑ		آپ تو وہ تھا ہی اوسکو اور بھی بد خو کیا
گلہ آپسمین ایسا بھی کبہو تھا		تکلف برطرف ایسا ہے تو تھا
تجہسی ہوتے ہین درومند جدا		گو کرے کوئی بند بند جدا
شب ہجران کے اور تو فدوے	ق	ہمین تقریر کر نہین آتے
پر یہ وہ رات ہے کہ جسکے ہمین		صبح ہوتے نظر نہین آتی
فیل ساتھہ کہ حسرت دل محروم سی نکلے		عاشق کا جنازہ ہے ذرا دہوم سی نکلے

فراغ تخلص محمد فراغ در شاہجہان آباد اطفال را درس

می داد او راست

روتا ہی فراغ آج تری کوچے مین پایا	دل توڑ ئی اسطرح نہ زنہار کسی کا

فراسو تخلص باسم می کند از طایفہ نصارے است بسر کار زیب النسا بیگم زن سمرد فرانسیس بخدمات متعلقہ ذخیرہ اندوز کا مرانی ماندہ سخن بر خیرانی خاطر

دلسوز عرض کردہ او راست

ہی خواب مین دیکہا تو بظاہر ہی ملین گے	قسمت سے نہ گر خواب کے تعبیر اولٹ جا

و این شعر را بنام اوستادش ہم نوشتہ اند

فرح تخلص میر فرخ علی از سکنای جہان آباد دہلی است او راست

چشم سی نور گیا تن سی توان دلسی صبر	ہجر مین تیری جدا مجہسی ہوا کیا کیا کچہ

فرخ تخلص فرح بخش شوخ بازاریست و با دلدادہ خویش گرم دلدے و دلداری ساکنہ از کاٹھہ است کہ معمورہ ایست در بلاد مشرق او راست

ہماری قتل کی تدبیر بی تقصیر ہوتے ہی	نگاہ پاک کی شاید یہی تاثیر ہوتی ہی

فرحت تخلص امیر علی نام دہلوی از تلامذہ حکیم میر عزت اللہ خان عشق است روز ہاست کہ بہ گزیر علاقہ از وطن بہ لکہنو سفر کردہ او راست

رات کو شمع صفت خوب رولایا اوسکو	قصہ درد جدائی جو کہا یارسے مل کر

فدا تخلص عاقبت محمود خان صدر الصدور مرد مهذب و شوق کسب علم داشت او راست

جون شمع ضبط ناله تو مین نی کیا فدا ۔ په بس چلا نه گریه بے اختیار سی

فدای تخلص مرزا عظیم بیگ نام از تاجران است او راست

یا گوشی مین ہی اور عیش سی مایوسی ہے ۔ نقش پا تک بھی مری دربی جاسوسی ہے

فدوے تخلص باسم مکند بقال پسرے بوده است بدولت اسلام فائز شده از اهل لاهور است درین معموره آمده با سودا طرف شده سودا ابیات او را هجو رکیکه گفته که مشهور است از شاگردان شاه صابر علی صابر تخلص شمرده میشود گویند که نقش محبت ساده رویان دلخواه دل نشین داشت و بآن تقریب چند بار جنگها آورده و زخمها برداشته آخرها بسرکار نواب ضابطه خان ملازم شد و بعالم آخرت رفت و بعض اهل تذکره وے را از مغول و نامش فدائے بیگ نوشته اند بالجمله این اشعار از وست

بعد مرنی کی بھی بکتا ہون نه خاک ہنوز ۔ ساتھ پھرتی ہی مری گردش افلاک ہنوز
چشم پر آب ہی اور تس په جگر جلتا ہی ۔ کیا قیامت ہی که برسات مین گھر جلتا ہی
آواره و سرگشته نه دیوار نه در کے ۔ سایه کی طرح ہم نه ادہر کی نه اودہر کی
یه سرو نہین باغ مین ہے آه کسی کے ۔ نرگس نہین تکتا ہے چمن راه کسی کی

فدوے تخلص میر فضل علی نام شاعرے بوده او راست

یار سی ہی لطف می کا آه یه بیہوده ہو ۔ یه کوئی محفل سے ہے ساقی واه یه بیہوده ہو

فدوی تخلص محمد حسن لاهوری در آغاز جوانی رخت بدهلی کشیده شاه مبارک آبرو را باستادی گزیده درویشانه زندگی میکرد او راست

یه ہم سی جو سدا چین بجبین رہتا ہی ۔ نہین معلوم بلا کون سی یه پیش آتی ہی

فدوے تخلص مرزا محمد علی نام مشهور به مرزا اجو از سکنای جهان آباد وقایع نگارے در حضور احمد شاه مامور بود آخر الامر بتعظیم آباد سکونت بستعلاه شاه گھسیٹا عشق نمود شور عشق در سر داشت عاقبت خود را بدامن سیکے از

کہ بہمین تقریب رو باین مصرع ہم گرده مردی بود خوشش اختلاط بذلہ سنج از فدائیان فن شعر ابیات تر و خشک از طبعش سے تراوید احباب بنظر الفت زیاده از اندازه می ستودندش عاقبت مائل بہزل گشت رفتنش را ازین دیار یازدہم سال است بپایان مکرر آمدن زده بود چون وفا نشد بگمان است که کاتب قضا ناهشرش از لوح هستی زده باشد با لجملہ اوراست

اوسس سی مین اور مجہسی وه باہم رہا	ایک مدت تک یہی عالم رہا
جس نی کہایا ہے تیر مژگان کا	اوسکے نزدیک پہانس ہی بہالا

فدا تخلص میر عبد الصمد از طلبای دہلی است اوراست +

جو درد دل کا لکہون یار کو مین سے کاغذ	تو اشک یہان تلک اٹدی کہ بہ چلی کاغذ

فدا تخلص فدا حسین خان از مغول است مسکنش لکہنؤ اولاً افکارشش از نظر میر ممنون درآورده بود ثانیاً مصحفی گرویده بزرگان دیار در فن رمل جہاری مطلوب و در طب سلیقہ مرغوب بود اوراست +

تیرے جو نگاه مین سبک ہین	ہر ایک کی سچ یہ بار ہین ہم
کیا کوئی سر جہکا کی ہووی ذلیل	ہاتہہ تیرا کبہی اوٹہا ہے نہین
ناکام کیا رہینگی کچہہ کام کرینگی	بدنام ہون گی تو بہی ایکنام کرینگی
وہان ہمکنار غیر سے وه رشک ماه ہی	یہان کنج غم مین شکوهٔ بخت سیاه ہی
نہین کہا تا وه قسم غیر کی گہر جانیکے	سچ جو پوچہو تو یہی بات ہی مرجانیکی
ظالم یہ جرم دل ہی کہ عاشق ترا ہوا	قتل فدا عبث ہے کہ وه بیگناه ہی

فدا تخلص امام الدین نام شخصی است از فرید آباد اوراست

تو بات بات مین ہوتا ہی بسکہ آزرده	کہی تو کچہہ نہین اے دلربا تری باتین

فدا تخلص لچہی رام از سکنای دہلی و تلامذه سودا است اوراست +

گذشتہ حسن کا اب تک نشان باقی ہی	نہون فریفتہ کیونکر کہ آن باقی ہی
کہا جو اون سی کہ مین دل تو کرچکا ہون فدا	تو ہنسکی بولی ابہی تجہہ مین جان باقی ہی

غواص تخلص از دکن است و در زمرهٔ شعرای سلف معدود از وست+

تراًمنہ دیکھہ بلبل پھول سی بیزار ہوجاوی	اگر گل تجہہ تلک پہونچی گلی کا ہار ہوجاوی

حرف الفا

فارغ تخلص میر احمد خان ہمین پرورتہ بیت یافتہ نظر اعظم الدولہ میر محمد خان سرور تخلص ست مردی نیکو اطوار ستودہ خصال بحسن خلق و جودت طبع معروف با راقم آشناست این دو سہ بیت از کلامش ثبت افتاد

اپنی دیوانیکا تو شوق گرفتاری تو دیکھہ+	پاؤن مرکر بھی نہ نکلی حلقۂ زنجیر سے
خط لیکی نہ اوس سی جو مری نامہ بر آئی	یہان شرم سی آتی نہین اور اپنی گہر آئی
کیا چین سی جا قبر مین آرام کرونگا	دم بھر بھی اگر موت سی وہ پیشتر آئی

فارغ تخلص از احوالش اطلاعی دست بہم نداد مطلعی از و ثبت افتاد+

قطرۂ اشک جو نکلا سو وہ گوہر نکلا	بعد مدت کی مری چشم کا جوہر نکلا

فارغ تخلص فارغ شاہ اسمش از بریلی است در عنفوان شباب کہ آمیزشش از باب دنیا کردہ بی نیازانہ در خورجہ میگذراند از ثقات معتمد شنیدم کہ بشرب باطن منتسب است بلکہ جذب بر سلوک غالب او است

ممکن نہین جو حرف قضا ہو جبین سی دور	جب نقش ہو چکا نہین ہوتا نگین سی دور

فارغ تخلص گمند ستلہ از سکان بریلی و شاگرد حاتم است او است+

دور سی دیکھہ بھی چین بجبین ہوتا ہی+	تا کہ کچھہ کہہ نسکون بلبی رہ کہائی تیری

فایز تخلص چشم از حالش و گوش از حالتش بی بہرہ است او است+

گل ملیگا وہ گلی غیرون کی یہ آیا جو دہیان	بس ہلال عید ہمکو نیش عقرب ہوگیا

فدا تخلص معروف بہ فدا شاہ اسمش سید محمد علی از سکناہی لوہاری من متعلقات سہارنپور پیشتر معاش بہ پیشہ سپاہگری میکرد آخر خوف معاد غالب آمدہ دنیا را با اہل دنیا گذاشتہ مجردانہ بسیر و سفر میگذراند عزیزی حکایت کند

حال دل شوریدہ کہون کس سی غریب آہ	وہ درد نہین جسکی طبیبون سی دوا ہو

غضنفر تخلص غضنفر علیخان نبیرۂ غلام حسین کروڑہ ساکن لکھنؤ از شاگردان جرأت است ارباب تذکرہ نوشتہ اند کہ از ہمہ شاگرد انش ممتاز است وفقیر شعری ندیدم کہ نظر بران ایمعنے باید پذیرفت الابیت اول بسیار رمانا یہ انداز اوستا واوست از وست

کہتا تھا اس مریض کو وہ کل سنا سنا	کردی کوئی معاف کسی کا کہا سنا
تصور مین ہوا وس سی دو بدو ہم	کیا کرتی ہین پہرون گفتگو ہم
کہینچی دیکہے جو کل تصویر مجنون	تو گویا بیٹھے ہین بس ہو بہو ہم
لایا یوسف کا مصور جو دکہانی نقشہ	لگی اوس نقشی سی وہ اپنا ملانی نقشہ

غلام تخلص راجہ گوپال ناتھہ خلف مرزا راجہ رام ناتھہ از مقربان حضرت شاہ عالم بودہ وبہ ہمین رعایت غلام تخلص می کردہ اوراست

جو ہم بستر کبہو ہم ہون غلام اوس خوبصورت کے	نہ لین واللہ تا روز قیامت دوسری کروٹ
خط دی تو نہ دی گوش بر آواز ہین قاصد	مژدہ تو ہمین یار کی آنیکا سنا دی

غلامی تخلص شاہ غلام محمد از معاصران حاتم است اوراست

کل جسکی نظر تیر سی گذری تہی میری دلسے	پہر آج وہی دور سی قاتل نظر آوے

غمگین تخلص میر سید علی خلف الصدق میر سید محمد مغفور کہ برادر شاہ نظام الدین احمد قادری است کہ در عہد مرہٹہ ہا اختیار نظم ونسق صوبہ جہان آباد باوی بودہ اوراست

تو نی صیاد نیا ظلم یہ ایجاد کیا	بال وپر توڑ قفس سی ہمہی آزاد کیا
مہربان کوئی مرا جز غم دلدار نہین	خس کا شعلی کی سوا اور خریدار نہین

غنی تخلص از ہردم شکوہ آباد است از فکرت اوست

اگر کچھہ زندگانے مین مزا ہے	نوا یا ہم جو اسے مین مزا ہے

غنی تخلص شیخ عبد الغنی از اشخاص تھانہ متعلقات سہارنپور ست اوراست

پیرتی ہی نظر جس پہ دم چشم بریدن	یہان ہم نے پر کاہ بہے بیکار نہ پایا

دی مجھکو شکایت کی اجازت کہ ستمگر ✣ نہو ئی گر مری مرنی سے تسلی نسہی
ایک ہنگامہ پہ موقوف ہی گہر کی رونق ✣ نوحۂ غم ہی سہی نغمۂ شادی نسہی
کب وہ سنتا ہے کہانی میری ✣ اور پہر وہ بہی زبانی میری
اچہا ہی سر انگشت حنائی کا تصور ✣ دل مین نظر آتی تو ہی ایک بوند لہو کی
کیون ڈرتی ہو عشاق کی بیحوصلگی سے ✣ یہان تو کوئی سنتا نہین فریاد کسو کی
دشمنی نی میری کہو یا غیر کو ✣ کسقدر دشمن ہے دیکہا چاہیی
منحصر مرنی پہ ہو جسکی امید ✣ ناامیدی اوسکی دیکہا چاہیے ✣
مرتی مرتی دیکہنی کی آرزو رہ جائیگی ✣ وای ناکامی کہ اوس کافر کا خنجر تیز ہی
وعدہ آنیکا وفا کیجے یہ کیا انداز ہی ✣ تمنی کیون سپنی ہی میری گہر کی دربانی مجہی
کبہی نیکی بہی اوسکی جی مین گر آجائی ہی مجہسی ✣ جفائین کرکی اپنی یاد شرما جائی ہی مجہسی
گرچہ ہی کس کس برائی سی ولی با این ہمہ ✣ ذکر میرا مجہسی بہتر ہی کہ اوس محفل مین ہی
زندگی اپنی جب اس رنگ سی گذری غالب ✣ ہم بہی کیا یاد کرینگے کہ خدا رکہتے تہے

غازی تخلص از موزونان دکن است و از مہرہ فن اوست ✣

تمہین مژدہ ہی دیوانون مقرر پہر بہار آئی ✣ کہ بوئی گل سحر دوش ہوا پر ہو سوار آئی

غافل تخلص رای سنگہ در فن حساب نیکو دستی دارد از وست ✣

وصف کرتا ہی اون لبون کا جب ✣ غافل اوس وقت لعل اوگلتا ہے

غافل تخلص بختاور سنگہ شاعریست از مرادآباد او راست ✣

بیمار عشق کی نہ دوا ہو طبیب سے ✣ مر جای یا جیے کوئی اپنے نصیب سے

غریب تخلص شخصی متوطن مرادآباد است از وست ✣

گہر چہٹا شہر چہٹا لیک نہ چہوٹا غم عشق ✣ ہم تو غربت کی اسی بات کی دیوانی ہین

غریب تخلص شیخ نصیرالدین احمد کشمیری الاصل دہلوی مولد است نوشتہ اند کہ در فارسی ہم صاحب دیوان است گاہی ریختہ ہم می گفت او راست

اہل تدبیر کی واماندگیان +
ہی مجھکو تجھسے تذکرۂ غیر کا گلہ
تم وہ نازک کہ خموشی کو فغان کہتے ہو
عاشق ہوئی ہین آپ بہی ایک اور شخص پر
می سی غرض نشاط ہی کس روسیاہ کو
رہی اوس شوخ سی آزردہ ہم چندی تکلف سی
مری دل مین ہی غالب شوق وصل وشکوۂ ہجران
ایک جا حرف وفا لکہا تہا سو بہی مٹ گیا
غیر کو یارب وہ کیونکر منع گستاخی کرے
ہو گی عاشق وہ پری رُخ اور نازک بن گیا
غم دنیا سی گر پائی بہی فرصت سر اوٹہانیکی
کیا خوب تم نے غیر کو بوسہ نہین دیا
ہی یاری اعتماد وفاداری اسقدر
گر خامشی سی فائدہ اخفای حال ہی
قطع کیجے نہ تعلق ہم سے +
ہم بہی تسلیم کی خو ڈالینگے
کہلتا کسی پہ کیون مری دل کا معاملہ
اوگ رہا ہی در و دیوار سی سبزہ غالب
بس ہجوم ناامیدی خاک مین ملجائینگے
نظارہ نی بہی کام کیا وہان نقاب کا
پہر اوسے بیوفا پہ مرتے ہین +
بی اعتدالیون سے سبک سب مین ہم ہوئے
نہ مژدۂ وصال نہ نظارۂ جمال

آبلون پر بہی حنا باندہتے ہین +
ہر چند بر سبیل شکایت ہی کیون نہو
ہم وہ عاجز کہ تغافل بہی ستم ہے ہمکو
آخر ستم کی کچہہ تو مکافات چاہیے
ایک گونہ بیخودی مجہی دن رات چاہیے
تکلف بر طرف تہا ایک انداز جنون وہ بہی
مداوا دن کری جو اوس سے مین یہ بہی کہون وہ بہی
ٹہرا کاغذ ترے خط کا غلط بردار ہی
گر حیا بہی اوسکو آتی ہی تو شرما جائی ہی
رنگ کہلتا جائی ہی جتنا کہ اوڑتا جای ہی
فلک کا دیکہنا تقریب تیری یاد آنی کی
بس چپ رہو ہماری بہی منہ مین زبان ہی
غالب ہم اسمین خوش ہین کہ نامہربان ہی
خوش ہون کہ میری بات سمجہنی محال ہی
کچہہ نہین ہے تو عداوت ہی سہی
بی نیازی ترے عادت ہی سہی
شعرون کی انتخاب نی رسوا کیا مجہی
ہم بیابان مین ہین اور گہر مین بہار آئی ہی
یہ جو ایک لذت ہماری سعی بیحاصل مین ہی
مستی سے ہر نگہ تری رخ پر بکہر گئے
پہر وہی زندگی ہماری ہے +
جتنی زیادہ ہو گئی اوتنی ہی کم ہوئی
مدت ہوئی کہ آشتی چشم و گوش ہے

وہ آرہا مری ہمسایہ مین تو سایہ سے
فلک سی ہمکو عیش رفتہ کا کیا کیا تقاضا ہی
اسد بسمل ہی کس انداز کا قاتل سی کہتا تھا
ستم کش مصلحت سی ہون کہ خوبان تجھپہ مائل ہین
گرنی تھی ہم پہ برق تجلی نہ طور پر
مر گیا پھوڑ کی سر غالب وحشی ہی ہے
ہمنی مانا کہ تغافل نکروگی لیکن
وہ حلقہ ہای زلف کمین مین ہین ای خدا
زہر ملتا ہے نہین مجھکو ستمگر ورنہ
دہول دہپہ اوس سراپا ناز کا شیوہ نہین
لون وام بخت خفتہ سی ایک خواب خوش ولے
مانع دشت نوردی کوئی تدبیر نہین
تیری سرو قامت سی ایک قد آدم
کہتی ہین جیتے ہین امید پہ لوگ
ظلم کر ظلم اگر لطف دریغ آتا ہو +
دل کو نیاز حسرت دیدار کر چکے
شوریدگی کی ہاتھہ سی سر ہی وبال دوش
ملنا ترا اگر نہین آسان تو سہل ہے
مین نی کہا کہ بزم ناز چاہیی غیر سی تہی
نالہ جز حسن طلب ای ستم ایجاد نہین
کم نہین وہ بہی خرابی مین پہ وسعت معلوم
قیامت ہی کہ سن لیلی کا دشت قیس مین آنا
ہو گئی ہی غیر کی شیرین بیانی کارگر

فدا ہوئی در و دیوار پر در و دیوار
متاع بردہ کو سمجھی ہوئی ہین قرض رہزن پہ
کہ مشق ناز کر خون دو عالم میری گردن پہ
تکلف بر طرف ملجائیگا تجھہ سی رقیب آخر
دیتی ہین بادہ ظرف قدح خوار دیکھکر
بیٹھتا اوس کا وہ آکر تری دیوار کی پاس
خاک ہوجائینگی ہم تمکو خبر ہونی تک x
رکھہ لیجو مری دعوی وارستگی کی شرم
کیا قسم ہی تری ملنی کی کہ کہا بہی نسکون
ہم ہی کر بیٹھی تھی غالب پیش دستی ایکدن
غالب یہ خوف ہی کہ کہانسی ادا کرون
ایک چکر ہی میری پاون مین زنجیر نہین
قیامت کی فتنی کو کم دیکھتی ہین x
ہمکو جینی کی بہی امید نہین x
تو تغافل مین کسیطرح سے معذور نہین
دیکھا تو ہم مین طاقت دیدار ہی نہین
صحرا مین ای خدا کوئی دیوار ہی نہین
دشوار تو یہی ہی کہ دشوار بہی نہین
سنکی ستم ظریف نی مجھکو اوٹھا دیا کہ یون
ہی تقاضای جفا شکوۂ بیداد نہین
دشت مین ہی مجھی وہ عیش کہ گھر یاد نہین
تعجب سی وہ بولا یون بہی ہوتا ہی زمانہ مین
عشق کا اوسکو گمان ہم بیزبانون پر نہین

جاتی ہی کشمکش کوئی اندوہ عشق کی
احباب چارہ سازی وحشت نکر سکی
مین نی چاہا تھا کہ اندوہ وفا سی چھوٹون
تو اور سوی غیر نگہ ہاے تیر تیز
دوست غمخواری مین میری سعی فرماینگی کیا
ہی اب اس معمورہ مین قحط غم الفت اسد
گریہ چاہی ہی خرابی مری کاشانی کے
کی مری قتل کی بعد اوسنی جفاسی توبہ
سنارا جانکر بیجرم قاتل تیری گردن پر
آئنہ دیکھہ اپنا سا منہ لیکے رہ گئے
مرنیکی ای دل اور ہے تدبیر کر کہ مین
غم فراق مین تکلیف سیر گل مت دو
وای گر میرا ترا انصاف محشر مین نہو
اعتبار عشق کی خانہ خرابی دیکھنا
کوئی ویرانی سے ویرانے ہین
مین نی مجنون پہ لڑکپن مین اسد
دریای معاصی تنک آبی سی ہوا خشک
رشک کہتا ہی کہ اوسکا غیر سی اخلاص حیف
اب جفاسی بھی ہین محروم ہم اللہ اللہ
کافی ہی نشانی تری چھلے کے ندینا
کون ہوتا ہی حریف می مرد افگن عشق
ہجوم گریہ کا سامان کب کیا مین نے
نظر مین کھٹکی ہی بن تری گھر کی آبادی

دل ہی اگر گیا تو وہی دل کا درد تھا
زندان مین بھی خیال بیابان نورد تھا
وہ ستمگر مری مرنی پہ بھی راضی نہوا
مین اور دکھہ تری مژہ ہای دراز کا
زخم کی بھرتی تلک ناخن نہ بڑھ جائینگی کیا
ہمنی یہ مانا کہ دلی مین رہی کھائینگی کیا
در و دیوار سے ٹپکی ہے بیابان ہونا
ہای اوس زود پشیمان کا پشیمان ہونا
رہا مانند خون بیگنہ حق آشنائی کا
صاحب کو دل ندینی پہ کتنا غرور تھا
شایان دست و بازوی قاتل نہین رہا
بھی دماغ نہین خندہ ہای بیجا کا
اب تلک تو یہ توقع ہی کہ وہان ہو جائیگا
غیر نی کی آہ لیکن وہ خفا مجھہ پہ ہوا
دشت کو دیکھکے گھر یاد آیا
سنگ اوٹھایا تھا کہ سر یاد آیا
میرا سر دامن بھی ابھی تر نہوا تھا
عقل کہتی ہی کہ وہ بیمہر کس کا آشنا
اسقدر دشمن ارباب وفا ہو جانا
خالی مجھے دیکھلا کی بوقت سفر انگشت
ہی مکرر لب ساقی مین صلا میری بعد
کہ گر پڑی نہ مری پاؤن پر در و دیوار
ہمیشہ روتی ہین ہم دیکھکر در و دیوار

جان بلب ہین تری اس چشم کی بیمار بہت	تیر مژگان سے ہوئی ہین جگر افگار بہت

غالب تخلص اسم شریفش اسد الله خان المشتهر بمرزا نوشه از خاندان
فخیم است و از روسای قدیم سابقا مستقر الخلافت اکبرآباد از استقرارش
سرگرم کبر و ناز بود اکنون دار الخلافه شاهجهان آباد بدین نسبت غیرت افزای
صفاهان و شیراز طوطی بلند پرواز چمن معانی است و بلبل نغمه پرداز
گلشن شیوا بیانی پیش بلندی خیالش اوج فلک پستی زمین است و در جنب
ته نشینی غورش سرفرازی قارون کرسی نشین شاهین فکرش جز بشکار عنقا
نه پرداز دو اشهب طبعش جز بعرصه فلک نتازد اگر امروز بتلاشش متاع
نفیس شتابی جز بدکانش در نیابی سالهاست که پا بدایره شاعری نهاده اوایل
حال بتقاضای طبع دشوار پسند بطرز مرزا عبد القادر بیدل سخن میگفت و قیامت
آفرینها میکرد آخر الامر از آن طریقه اعراض کرده اندازی که مطبوع ابداع
نموده دیوانش را بعد ترتیب و تکمیل دیگر نگریست فراوان ابیات از آن حذف
و ساقط کرده قدری قلیلی انتخاب زده مدتهاست که به نظم ریخته سری ندارد
در زبان فارسی نیز دستگاهی بلند و مایه وافر بهم رسانیده پایه اش از
فحول استادان کم نیست غزلش چون غزل نظیری بی نظیر و قصیده اش
چون قصیدهٔ عرفی دلپذیر مضامین شعری را کما هو حقه می فهمد و بجمیع نکات
و لطایف پی می برد این فضیلتی است که مخصوص بعض اهل سخن است اگر
طبع سخن شناس داری باین نکته میرسی چه خوش فکر اگرچه کمیاب است اما
خوش فهم کمیاب تر خوشا حال شخصی که از هر دو شربی یافته و حظی بوده بالجمله
چنین نکته سنج نغز گفتار کمتر مرئی شد دیدنش هرچند گاه گاه صورت می بندد
اما پیوند معنی مستحکم است دیوانش بنظر رسید و این ابیات از آن منتخب گردید

کاه کاه سخت جانیهای تنهائی نپوچه	صبح کرنا شام کا لانا ہی جوئی شیر کا
تیشی بغیر مر نسکا کوه کن اسد	سرگشتهٔ خمار رسوم و قیود تها

زخم کاری جسم پر کشتون کی جانِ تازہ ہی | آب حیوان مین بجہا تہا خنجر جلادکیا
کون پابند جنون فصلِ بہاران مین نہ تہا | اس بہ بہی ننگ جہانی تہا جو زندانمین نہ تہا
لیچلے ہم یہ کفِ آبلہ دار آخر کار | خار بہی اپنی نصیبون کا بیابان مین نہ تہا
مین فی عشق سے جو پوچہا دل پرخون کا حال | اک صراحی مئی گلگون کی بہری دکہلائی

عیاشں تخلص میر یعقوب از باشندگان لکہنؤ ست فکرش دقت مرا است اوست

خنجر بیداد کو سنگ فسان پہ تیز کر | وقت قتل اتنا ترحم مجہ پرای خونریز کر
پیر میخانہ یہی کہتا ہے ہر یک رند کو | صحبت زاہد سے جتنا ہو سکی پرہیز کر

عیاش تخلص خیالی رام از کاتبان ہلی است نسبت تلمذ گردی باشاہ نصیر دارد

جام ہی ہاتہ مین اور شیشہ مئی زیر بغل | نہین عیاش کو اب بزم خرابات سی چہوٹ

حرف الغین المعجمہ

غالب تخلص مکرم الدولہ بہادر بیگ خان خلف نیاز بیگ خان کہ از اکابر دورہ ذوالفقار الدولہ بہادر مرحوم بودہ گویند بعد مرگ پدر داد شادمانی داد اموال کثیرہ صرف بزم سورے نمودہ قبل از آشوب و فتنہ غلام قادر خان محفل مشاعرہ آراستی مردم را بہ مہمانی خواندی شب ہنگام بعد انقراض صحبت اشعار ہنگامہ رقص شمع رویان مہ جبین گرم شدی بفارسی ہم فکرے کردہ در ۱۲۱۸ وفات یافت اور است

رہتی ہین آئنہ سے ہمیشہ دوچار آپ | تنہا ہی لوٹتے ہین یہ ساری بہار آپ
بجلی کے چمکنی سے ہی احسان | شب چہاتی سے لگ گیا وہ ڈر کر
قصہ درد و غم اپنا جو سنایا ہمنے | یہان تلک روئی کہ اوسکو بہی رولایا ہمنے

غالب تخلص غالب علی خان نبیرہ دوندے خان است کہ در شجاعت دتہور رستم زمانہ بلکہ در اکثر اوصاف یگانہ از روساے نامی و در نظم او نوالابصار گرامے بودہ اور است

اکنون در جہان آباد بوقع و وقار تمام میگذراند در نہایت مرتبہ صاحب فطرت ارجمند است طبع خوشے دارد فکر شعر کمتر میکند گاہ گاہ در بزم بمشاعرہ شریک میشود با داعی آثم راہ و رسم شناسائی مربوط است کسب سخن از حضرت خان عظیم الشان مومن نمودہ ازو است

نام عظمت ہی نہ شوکت نہ شکوہ	کیا ہی اس نام سی گھبراتا ہون

علی تخلص مرزا علی سلے از دہلویان است و صاحب دیوان ازو است

جدائی مین تیری ہم کیا کہین کسطرح جلتے ہین	بجای مو بدن سی آگ کی شعلے نکلتی ہین

علی تخلص علی محمد خان اعظم الدولہ گوید کہ شخصی است از قوم افاغنہ باشندہ مرادآباد ازو است

دہیان نہین لاتی ہین جب بہری کیسکے گات ہم	مارتی ہین تب ہین چہاتی پہ دو نو ہاتہہ ہم

عنایت تخلص عنایت علیخان فرزند نواب عبد العلی خان کوچک برادر عباس علیخان بیتاب بنظم ریختہ و فارسے مائل غزل فارسے از نظر شیخ امام بخش صہبائی گذرانیدہ و در ریختہ بہ امیر حسین تسکین مشورت می نمودہ ازو است

مین اوسکی دوش سی محفل مین لگ کی بیٹہہ گیا	تبہی یہہ دیکھکر اغیار بیحیا نہ اوٹہی

عیاش تخلص مرزا حسین رضا از لکہنو ست طرز فکر سخن از سوز آموختہ ازوست

وہ اگر آدی پشت بام کہین	مین بہی کرلون اوسے سلام کہین

عیشی تخلص طالب علیخان لکہنوی بر سر مشق غزل ہای ریختہ و فارسی است فکرش شایستہ آفرین و نظمش دلاویز و دلنشین بسیارے استفادہ از قتیل و در ریختہ از مصحفی نمودہ از اعزۂ آن دیار بودہ صاحب دیوان بہر دو زبان است ازو است

دل گرفتہ ہون کرونگا ہوگی مین آزاد کیا	مجہکو یکسان ہی چمن کیا خانۂ صیاد کیا

شب وصال مین دل پر قلق ابھی سی ہی | سحر ہی دور مرا رنگ فق ابھی سی ہی
مین لکھ چکا ہی نہین حال دل کا اسکی طرف | ہوای شوق مین اوڑتا ورق ابھی سی ہی
ہنوز دفن ہوا بھی نہین ترا بسمل | کہ زلزلہ مین زمین کا طبق ابھی سی ہی
کسی نی شام کی آنیکو کیا کہا عشرت | کہ پہولی آپ کی مُنہ پہ شفق ابھی سی ہی
غیرون سی ہنسا وہ جو مری سامنی عشرت | کچہ بس نچلا دیکہ کی آنسو نکل آئے

عظیم تخلص مرزا عظیم بیگ نژادش از توران دیار است و مولد و منشایش این شہر خلد آثار از تلامذہ شاہ حاتم غرور شاعری بسیار و سلیقہ طبع ہم ہموار داشتہ در جواب اعتراض انشاء اللہ خان کہ در مشاعرہ مرزا مینڈھو خلف نواب شجاع الدولہ مرحوم بعلت انتقال از بحر ہزج بہ بحر رمل نظر افتاد تمام بادی معارض شدہ بود مخمسی موزون نمودہ خلاصہ این ابیات او راست

تقریر سرگذشت نہ پوچھو کہ خانہ دار | آتا ہی گریہ ہر سر حرف بیان پہ
سوزش سی مری بسکہ ہوئی منفعل آتش | شیشی مین نہین می یہ ہوئی مضمحل آتش
بھڑکا ہی دیا آہ نے دامانِ شفق کو | اہی چرخ سنبھلنا کہ لگی متصل آتش
چھپتا ہی کوئی شمع صفت سوز دل اپنا | سر کاٹو اگر تو ہو نمودار گلے سے
کس نگاہ مست کا زخمی ہون یارب مین کہ اب | جاری خون ہر زخم سی جاری شراب ناب ہی
اگر ہماری نعش پہ کیا یار کر چلے | خواب عدم سے فتنی کو بیدار کر چلے
بالین پہ میری آکی دم نزع کل عظیم | رو کر لگا وہ کہنے یہ کیا یار کر چلے
جلتی ہی شرح سوز سی میری زبان کلک | ہر دم ملے ہی لی جو سیاہی دوات سے

عظیم تخلص از نامش مانند حالش وقوفی نیست او راست

کچہ نگہ مین نہین آتا ہی بجز جلوہ یار | جب کہ ہم دل مین عظیم اپنی نظر کرتی ہین

عظمت تخلص میر عظمت اللہ خان خلف الصدق میر عزت اللہ خان مرحوم المتخلص بجذب در بریلی از نہان خانہ بطون بجلوہ گاہ ظہور سر کشیدہ در اوان صبا بمعیت والد بزرگوار خود اکثر بلاد را مانند بلخ و بخارا و کشمیر و غیر آن دریافتہ

از معتبران دہلی است با راقم اتحاد موفور دارد اصلاح شعر از حکیم ثناء اللہ فراق گرفتہ وانہ والد ماجد خود نیز استفادہ کردہ در فن طب دستی بلند دارد مرد سنجیدہ و متین است و صاحب دیوان اما با وجود خواہش مکرر چشم شوق بدان نیفتاد لہذا این اشعار از سفائن منتخب و ثبت گشت ورنہ بزعم فقیر اکثر اشعارش سزاوار رقم است

ترا ای صانع تقدیر ہمسے کیا بگاڑا تھا	کہ اوس نازک بدن کا دل بنایا سنگ خارا سا
سبز خط کی دلسی الفت ہم اوٹھا سکتے نہین	جو خدا نی لکھدیا اوسکو مٹا سکتے نہین
بلبل تو عبث پھولی ہی اوس گل پہ کہ جسکی	کچھ دلمین مروت ہو نہ آنکھون مین حیا ہو
چل ساتھ میری تجھکو دکھاؤن وہ طرحدار	آنکھون سی نہ دیکھا ہو نہ کانون سی سنا ہو
تم غیر کے گھر بیٹھ کی دل شاد کروگی	ہم کون ہین صاحب ہمین کیون یاد کروگی
کل رونی کی آدسی گھٹا جاتی تہا دم ہائی	ہوتی ہی بلا موسم برسات کی گرمی

عشق تخلص شیخ غلام محی الدین کہ مبتلا ہم تخلص اوست از سکنای میرٹھ است صاحب تصانیف بسیار است اما نظر یکی از دیوانش کہ از نظر گذشتہ و این ابیات از ان منتخب گشتہ شاید کہ آن ہمہ قابل تماشا نباشد

کہی ہے سنکی وہ یون مبتلا کی قصہ کو	کہ خواب ناز کو تازہ یہ ایک فسانہ ہوا
ٹہرا گئی ہین اپنی تو آئینہ وار چشم	قسمت مین کس کی ہی ترا دیدار دیکھنا
شام کو عشق مجہی پھر بہی ہی ملنی کی امید	صبح پہلو سی مری اوٹھکی وہ مسرور گیا
دہان بر سر فساد ہین رندان بادہ نوش	ای محتسب نجائیو میخانہ کیطرف
تجہی ای کافر بدکیش ظالم کچہہ نہ رحم آیا	ستمگر نا مسلمان سنگدل سب کچہہ کہا ہمنی
دل کا تختہ ہی مرا جون گل کاغذ کا چمن	یہان بہار ایک ہی جنبش مین خزان ہوتی ہی

عشرت تخلص میر غلام علی از ساکنان بریلی است فن شعر از مرزا علی لطف کہ وی از تلامذہ مرزا رفیع سودا است گرفتہ صاحب دیوان است ملاحظہ نشد اما نظر باشعاریکہ بچشم و گوشش رسیدہ پیدا است کہ بجائی نرسیدہ اورست

بسان جام خالی پھوڑ ڈالون چشم پرخون کو	نہ دیکھون گر صراحی دار اوس مخمور کی گردن

ایسی بیدردوسی کیون دل کو لگایا ہمنے | عشق مین جسکی کبہو چین نپایا ہمنے

عزیز تخلص مہاراج سنگہ بخزنام از نشانش اطلاعی نیست اوراست

ضعف سی ہر رگ تن جسکی ہو تار بستر | کیونکہ بستر سی وہ بیمار اوٹھی اور بیٹھے

عزیز تخلص شیونا تہ از باخواران دہلی است اوراست

لیا دل ایک نگہ مین دلربائی اسکو کہتی ہین | کیا بیگانہ سب سے آشنائی اسکو کہتی ہین

عسکری تخلص مرزا عسکری از شاگردان شاہ قدرت اللہ مرشدآبادی
است از وست

کہنی کو ادہر اودہر گئی ہم | تہی تیری طرف جدہر گئے ہم

عشاق تخلص یکے از ہنود است و از مردم پیشین اوراست

میر سبز خط سی اور ہوا حسن یار کا | آخر خزان نی کچہہ نہ اوکہاڑا بہار کا

عشقی تخلص جز اینکہ از سکان مرادآباد است دیگر حالش برائتم
جلوہ ظہور نگرفتہ اوراست

کوئی توہی گلچہرہ کوئی سروروان ہی | دیکہا تو یہان ایک نہ ایک آفت جان ہی

عشق تخلص شاہ رکن الدین معروف بشاہ گہسیٹا از سخن پروران معروف
عظیم آباد است بوقار زندگانی کردہ اوراست

تیرے نام پہ مٹ بیٹا ہی ۔
اوسکی دامن تلک نہ پہونچے ہم
تری عشق مین ہمنی کیا کیا نہ دیکہا
وہ آیا نظر بار ہا ہر کسی سے فی
تری چین ابرو مرا غنچہ دل
خانمان کرچکا ہون مین برباد
کیا کیا جفائین ظالم ہمنی تری سی ہین

اسطرح کا کہین جگر دیکہا
خاک مین آپ کو ملا دیکہا
نہ دیکہا سو دیکہا جو دیکہا نہ دیکہا
یہ حیرت ہی اوس کا سراپا نہ دیکہا
یہ عقدہ ہین وہ جنکو کہلتا نہ دیکہا
تو مجہے وہ میرے گہر نہین آتا
لیکن شکایتون سے لب آشنا نہین ہین

عشق تخلص حکیم میر عزت اللہ خان خلف الصدق حکیم قدرت اللہ خان قاسم

داعی در حالیکه اختیار تحصیل محال سکندر آباد بدست وے بود دیده است هرچند در آنزمان تمیز بد و نیک نداشت اما اینقدر نیک میداند که شخصی متین و خلیق بوده گویند که اکنون در لکھنؤ میگذراند تذکرهٔ از تصانیف وی مسمی به بست عشق مشتمل بر اشعار فارسے از نظر گذشته چون سواد عربے نداشته روشن و آشکار است که از خطا ناچار. بالجمله این ابیات اوراست

جس سے کہ مین پوچھون ہون منزل عشق کا کیا ہے / درد کی یہ کہتا ہی کہ کچھ کہہ نہین سکتا
بدجو اسی ہے یہان تک پوچھنی کو اشک کے / چشم کو مین بھول کر رکھتا ہون سر پر آستین

عبرت تخلص میر ضیاء الدین کسب سخن از نواب محبت خان کرده اوراست

بیتاب نہین شی کوئی سیماب کے مانند / پر وہ بہی نہین اس دل بیتاب کی مانند

عبد الواسع حالش نهفته ماند اوراست

بجز رفاقت تنہائے آسرا نہ رہا / سوای بیکسی اب کوئے آشنا نہ رہا

عزلت تخلص سید عبد الولی نام خلف شاه سعد الله سورتے خانه در یکی از قصبات لکھنؤ دارد باآنکه متخلص بعزلت است جهانگرد بوده بجهان آباد رسیده و بحیدرآباد گذر نموده و خالی از فضیلتی نبوده اوراست

جلایا مصحف دل تونی کیون برق تغافل سے / جو سچ بولون تجہی جہوٹی قسم کہانیکی کام آیا
شانہ اوس زلف مین پھرتی یہ بجا کہتا تھا / بات کہتی ہی شب وصل چلی جاتی ہی
شکستہ گر ہوا دل اب نظر کر مجہہ پہ / یہ ٹوٹے آئینہ مین منہ تری بلا دیکھے

عزیز تخلص بکہاری لال مردیست خوش معاش فارغ از فکر و تلاش اوراست

بات اب امتحان پہ آ گئے / قصہ کوتاہ جان پہ آ گئے
ملین کیونکر بہلا اوس شوخ طفل لاابالی سے / کہ سوتی سوتی جو چونکی ہی تصویر نہالی سے
آرام وصل و ہجر مین ممکن نہین ہمین / یون ہی ہمیشہ مضطرب اے رشک ماہ تہی
اب ہجر ہی تو حسرت دیدار لی ہی سے / جب وصل تہا تو کشتۂ تیغ نگاه سے تھے

عزیز تخلص عزیز الله انگنیان است این بیت ازوست

فقط تو ہی نہ میرا ای بتِ خون خوار دشمن ہی — تری کو چمن اپنا ہر در و دیوار دشمن ہی

عاشق تخلص بخشی بھولا ناتھ پنڈت پدرش راجہ گوپی ناتھ بدیوانی سرکار مجد الدولہ امتیاز داشتہ او راست

قیس نادان سراسر نظر آیا ہمکو — جا ئیی دشت مین کیون کوچہ دلدار کو چھوڑ

عاشق تخلص رام سنگھ کھتری سابقا از تلامذہ غلام حسن بجلی بودہ آخر شاہ نصیر را باستادی برخواندہ ازوست

حیرت زدہ مین دیکھونا ہون یون اوسکو بزم مین — تصویر جیسی دیکھی ہی تصویر کے طرف

عاشق تخلص مہدی علیخان نبیرہ نواب علی مردان خان مرحوم صاحب فتوت واخلاق وبصفات حمیدہ مشہور آفاق تا عرض دہ سال متصل صحبت مشاعرہ تاریخ آدینہ بکاشانہ ایشان انعقاد مے یافت اعظم الدولہ گوید کہ تصانیفش قریب دو صد ہزار بیت بنظر راقم در آمدہ مشتمل بر سہ دیوان ریختہ و دو دیوان فارسے وحملہ حیدرے و دیگر مثنویات متعددہ انتہے کلامہ وانچہ مارا سزای انتخاب بدست آمدہ این بیت است کہ بناچار نوشت

ابر آتا ہے آفتاب چھپا — ساقیا مت شراب ناب چھپا

عاشق تخلص شیخ نبی بخش اکبرآبادی خلف شیخ محمد صلاح از شاگردان نظیر اکبرآبادیست او راست

دام مین لیکر ہمین صیاد پچھتایا بہت — استخوان آئی نظر جب بال اور پر کے تلے
اب یاد کیسی ہی چبھتی ہین سب خار بہت سینہ میں — اوس گل کو جو وقتِ رخصت جاتے ہی لگا نا بھول گئی

عاشق تخلص مولوی جلال الدین از شاعران قدیم است او راست

یہ کسکی نوک مژگان سی پڑا ناسور سینی مین — کہ بندھنی بہی نہ پایا زخم پر انگور سینی مین

عاشقے الموسوم بہ آغا حسین قلی خان خلف آغا علیخان از مغول است اصلش از خراسان ومولدش عظیم آباد بزرگانش در دولت تیموریہ اعتبار دلخواہ داشتہ اندوی بمناصب جلیلہ انگریزی بہرہ اندوز عشرت وکامرانی ماندہ

جا گزیدہ و مرد لیست بافہم و فراست عروض و قافیہ نکو میداند دعوی شاگردی مصحفی می کند اکنون ترک شاعرے گفتہ حرف از پند و وعظ میزند و خلق خدا را براہ خدا مے آرد او راست

رات ساری مجھی دونون کی تسلی مین کٹی	ہاتھہ دل پر سے اوٹھایا تو جگر پر رکھا
ہاتھون کو چاک جیب تلک دسترس نہین	مین کسکی بس مین ہون کہ مرا کچھہ ہی بس نہین
وہ ہوا گردسی جب وقت شکار آلودہ	تیر خاک کے بنی مژگان غبار آلودہ

عاجز تخلص الفت خان شخصی است از افاغنہ خورجہ شعرے ازو ملاحظہ شد و شست افتاد

کیا ہوا گر چشم تر سی خون ٹپک کر رہ گیا	بادۂ گلگون کا ساغر تھا چھلک کر رہ گیا

عاجز تخلص زور آور سنگہ کھترے از نبائر نند رام مخلص و از تلامذۂ شیخ نصیر الدین عزت است او راست

شب مہتاب کس کمبخت کو ہجران مین بہاتی ہی	کہ اس سے گرمے روز قیامت یاد آتی ہی

عاصی تخلص منشی امداد حسین بجز اسم از رسمش ہیچ آگہی نیست از وست

مین کس کس شعلہ رو کو سینہ صد چاک دکھلاؤن	رہا تھا ایک دل سو جل گیا کیا خاک دکھلاؤن

عاصے تخلص مردے است از اہل رام پور او راست

کملائی ہی گرمی سی نگہہ کے وہ گل اندام	اللہ یہ کیا لطف سے نازک بدنی ہے

عاصمے تخلص خواجہ برہان الدین از اولاد خواجہ عبد اللہ احرار بودہ و در زمرۂ قدما بشمار مے آید او راست

چمن کے تخت پر جسدن شہ گل کا تجمل تھا	ہزارون بلبلون کی فوج تھی اور شور تھا غل تھا
خزان کی دن جو دیکھا کچھہ نتھا جز خار گلشن مین	بتاتا باغبان رو رو کی یہان غنچہ یہان گل تھا

عاقل عاقل شاہ شوریدہ سرے آزاد وضعے بودہ او راست

قید بہی یہان کچھہ نہین اور چھوٹ بہی سکتی نہین	واہ واہ اس دام کو اور آفرین صیاد کو

عاشق تخلص یکے از مردم نہ ور است این مطلع ازوست

تیس دن عدی پہ غزّی کی پہراتا ہی مجھی	جب ہوا چاند تو غرہ ہی بتاتا ہی مجھے
جنون مین کیا میری پیوند پیراہن کو سے لگے	کہ ایک تار بھی چہوڑا ہو تو کفن کو سے لگے
قاصد اشک چلا لیکے جو دل کا پیغام	کیا ظفر اوس سی ملاقات کی پہر ٹھہرائی
نعل تشکلِ مہ نو جب تری توسن کو لگے	چار چاند اور فلک پر مہ روشن کو لگے
پڑہ لیتے پس صفحہ سی مضمون تری خط کا	کاغذ مین سیاہی دم تحریر نہ چہوٹے
جفا کی آپ کی باعث وفا ہماری ہے	خطا تمہاری نہین ہے خطا ہماری ہے

ظہور تخلص ظہور اللہ بیگ نژادش از خاک توران است و جاے ولادتش این شہر جنت نشان بضبط کلام الہی پرداختہ از وست

ایسا نہو قاصد کہ مرا کام نہووے	گم نامۂ حالِ دلِ گمنام نہووے

حرف العین المہملہ

عالی تخلص از خانوادۂ امیر تیمور است و شاگرد شیخ ابراہیم ذوق او راست

صریح اوسکو اگر حال دل جتا نسکے	تو کیا غزل مین بھی پڑہ پڑہ کی ہم سنا نسکی
یون تو دل کی بجھے آگ آہ او سیر سی	ذرا سا وارہ کی پانی بھی یار لا نسکے

عالیجاہ تخلص خلف الرشید نواب نظام الملک بہادر نظر بہ تخلص سائر حالش را احتیاج ایراد نیست او راست

رات دن اشک سی آنکھو نمین تری رہتی ہی	شاخ نرگس اسی پانی سی ہری رہتی ہی

عارف تخلص محمد عارف نام کشمیرے الاصل ولادتش در جہان آباد دہلی اتفاق افتادہ رفو سازی پیشہ اوست شریک دورۂ میر و مرزا است نظر بکثرت اصلے بفکر شعر مائل شدہ او راست

اِس ابر مین پی ساقی و می جی پہ بنی ہی	ہر بوند کا کہانا مجھے ہیرے کی کنی ہی
دخت رز سے کہو کہ آن ملے	ورنہ عارف افیم کہاتا ہے

عارف تخلص میر عارف علی سید نیست از امروہہ از چندے براد آباد

دل ہی میرا کہ کوئی وحشی صحرائی ہی	رات دن مونس جان وحشت تنہائی ہی

طوری تخلص شخصی است در لکھنؤ از تلامذہ محمد رضا ہی برق کہ درین ہنگام از رشید شاگردان ناسخ شمردہ می شود باقی کیفیتش جلوۂ ظہور نگرفتہ حتی کہ نامش ہم دانستہ نشد او راست

تو اپنے دام مین لایا تو ہوتا	نہ لیتا عمر بھر نام رہائی

طوماس تخلص فرنگی زادۂ ایست مشہور بجان صاحب شاگرد شاہ نصیر او راست

روتی ہین ہم کھڑی سر بازار زار زار	سودا ہی زلف یوسف ثانی کا اس قدر

حرف الظاء المعجمہ

ظاہر تخلص میر محمدی اصلش از جہان آباد دہلی است دو سے سکنے در اکبر آباد اختیار کردہ او راست

چاہیے اب ستم نو کوئے ایجاد کرو	یہ تو سب جور و جفا ہو گئے خوگر ہمکو

ظفر تخلص مرشد زادۂ آفاق مرزا ابو ظفر بہادر ولیعہد سلطان زمان حضرت محمد اکبر شاہ ادام اللہ تعالے ظلالہ بہ اکثر صفات موصوف و بہ محامد مکارم معروف در اکثر خطوط دستگاہی شایستہ دارد با این فن بسیار مالوف است شیخ ابراھیم ذوق از ماندۂ نعمتش ذلہ ربا و وظیفہ خوار است و افکار ایشان بمحک واصلاح او درست و ہموار از اشعار آبدار ایشان است

دل بیتاب کو تھاموں یہ نہیں ہو سکتا	ضبط فریاد کروں گریہ کو روکوں لیکن
رخ کو دوں لب کو دوں زلف کو دوں تل کو دوں	چار ٹکڑی کروں دل کی کہ نہیں ہو سکتا
یہ انی مردوں کی وہ ہڈیاں اکھاڑتی ہین	ہماری آگی ہی ذکر اگلی دوستداروں کا
اگلی طوروں یہ خدا جانی تو ہی کہ نہیں	اب بہی وہ آنکھہ تری آئنہ رو ہی کہ نہیں
اب دل کبھی نہ دینگی نصیحت ہوئی ہین	دل دی کی اونکو ایسی اذیت ہوئی ہین
اب کر چکا مین توبہ توبہ ہزار توبہ	پی لاکھہ بار صہبا کے لاکھہ بار توبہ

حرف الطاء المهمله

طالب تخلص طالب حسین فرزند عسکری نالان تخلص مشقش قلم خوردہ انشاء اللہ خان است اور است

دشت مین آہ شرربار جو طالب نی بہری	ایک شعلہ گیا خاشاک بیابان سی لپٹ

طالب تخلص از باشندگان دکن و ہم عصر دلی است از وست

طالب کی خون چشم سے آلودہ کیا کری	وہ پاؤن جو حنا سی رہی سرگران سدا

طالب تخلص امیر طالب خلف سید الشعرا امیر غالب علی خان سید تخلص این مطلع از وست

مضطر ہو کب مین شب اوٹھ اوی ماہ رو نہ آیا	گہر سے تری گلی مین تا بام تو نہ آیا

طالب تخلص حافظ طالب شخصی است از رام پور و در تلامذہ مولوی قدرت اللہ شوق مذکور اور است

چیر پی سینی کو شوق کیجی دل دلگیر کو	یہ ہی دو جا گہ ہی اور کیا کہا گیا مین تیر کو

طرب تخلص جہنو لعل نام کایتھہ از اہل لکہنؤ شاگرد نوازش حسین خان نوازش است بیشتر بفکر مراثی مائل و دران نظر بمناسبت دلگیر تخلص دارد و مرثیہ ہایش در افواہ مشہور و بر السنہ مذکور و فرط اعتقادش بائمہ علیہ السلام باعث بر تغییر کیش شدہ کہ دین آبائی را گذاشتہ بشرف اسلام مشرف گشتہ اور است

معطر اوسکی نہانی سے بسکہ آب ہوا	حباب بحر بہر اگ شیشۂ گلاب ہوا
گئی جان سے گذر ہم جو نہ وعدہ پر تب آیا	بہانا اوس کا گویا موت کا اپنی بہانا تھا

طرہ تخلص طرہ باز خان یکے از مردم بنارس است اور است

مصور کھینچی گر اوس شوخ کی تصویر کاغذ پر	مری صورت بھی ہو زیر قدم تحریر کاغذ پر

طفل تخلص مرزا عبد المقتدر بہادر عرف مرزا طفل بشرف مصاہرت حضرت شاہ عالم دریافتہ صاحب نہر دو رع بودہ اور است

ندیده ام از وست

یہ مانا کہ ہین آپ دلبر ولیکن | ہمارا ہے دل جیسکے دلدار تمھرسے

حرف الضاد المعجمہ

ضبط تخلص میر حسن شاہ جز اینکہ از لکھنو است دیگر حالش معلوم فقیر نگشت کہ بضبط تحریر آرد اوراست

نقدِ دل وحشت مین کھو کر ایک جنون پیدا کیا | ہمنی بازار محبت مین یہ کیا سودا کیا

ضمیر تخلص شیخ مداری اکبرآبادی از تربیت یافتگان ولی محمد نظیر است اوراست

وہ ابھی ہی نوگل آرزو وہ ہنوز تازہ بہار ہی | نہ کچھ آئینہ سی اوسی خبر نہ حیا سی کچھ سروکار ہی

ضمیر تخلص گنگا داس نسبت شاگردی بخدمت شاہ نصیر دارد و در رمل ہم آگہی داشتہ از وست

مین بتاتا ہون ضمیر اب کچھ تمھی بھی ہی خیال | چشم خواب آلودہ اوسکی فتنہ بیدار ہی

ضیا تخلص میر ضیاء الدین از باشندگان قدیم شاہجہان آباد است از اینجا نقل کردہ در عظیم آباد طرح سکون انداختہ ہم در آن جا فوت کردہ از شعراے نامی است شاگردان بسیار فراہم آوردہ از افکار اوست

صاف تھا جب تک تو ہمکو بھی جواب صاف تھا | اب تو خط آنی لگا شاید کہ خط آنے لگا
راز دل ہین پوچھتی اور بولنی دیتی نہین | بات منہ پر آرہی اور لب ہلانا منع ہی

ضیا تخلص مرزا ضیا بخت پور مرشد زادہ آفاق مرزا فرخندہ بخت دیگر صفاتش را احتیاج اظہار نیست از دست

چھوڑا کی کون گیا ہاتھ سی ضیا دامن | بندھا جو اشک کا تا جیب تار رہتا ہی

ضیا تخلص ضیاء الدین نام شوریدہ سری بودہ می پرستیہا بسیار نمودہ از وست

جون چنار اِس جا نہ بھولین ہین نہ پھل لاتی ہین ہم
جب مراد اپنے کو بھو نچین ہین تو جل جاتے ہین ہم

جنت نظیر و مولد شش و مولد بعضی از بزرگانش همین بلده ولپذیر افکار خود را از نظر میر عزت الله خان عشق گزرانیده اوراست

کبھی قصد حرم گاہی سر میخانہ رکھتے ہیں	غرض ہم بھی عجب ہی مشرب رندانہ رکھتی ہین

صدق تخلص یکے از اہالی حیدر آباد است از وست +

بدقت اشک اب نکلی ہے شاید	ہوا آنکھون مین اب لخت جگر بند
کہان نکلے ہی تار زلف سے دل	کری پرواز کیونکر مرغ پر بند

صبا تخلص منولعل کایتھہ از اہل لکھنو و تلامذہ مصحفی است ہر چند جز این شعری از ود بنظر نیامده امامی باید کہ صاحب این بیت سلیقہ خوشی درین فن داشتہ باشد

چرخ کو کب یہ سلیقہ ہے ستمگاری مین	کوئی معشوق ہی اس پہ کماز نگاری مین

صفا تخلص از اسم ورسمش آگہی دست نداد از وست +

محتسب جوٹ ہی می کسنی بہری شیشی مین	رہ گئی ہے میری آنسو کی تری شیشی مین

صفدر تخلص میر صفدر علی از سوی پت است این ابیات از وست +

برقع کو اوٹھا منہ سے جو تم کرتی ہو باتین	اب مین ہمہ تن گوش نہون یا ہمہ تن چشم
شجر سوختہ شمع سی جب گل نکلے	چاہیی بیضہ فانوس سے بلبل نکلے
کہول دیتی گرہ زلف صبا کیون نہوئی	تیری پاؤن سی لگی رہتی حنا کیون نہوئی

صفدری تخلص میر صادق علی کوچک برادر میر نظام الدین ممنون از نہین برادر خود تربیت یافتہ درعین شباب از دست کافری بیگناه کشتہ شد اوراست

نہین معلوم پڑا پاہی نگارین کس کا	چھپاہٹ ہی حنا کی سی گل قالین پر
صفدری قد کو کمین اوسکی کہا تھا گل سرو	سید ہی اوس شوخ نی کیا کیا یہ سنائی مجھکو
آنکھہ اپنی یہ کسکی در دندان پہ پڑے ہی	جو اشک ہے مسلسل ہی سو موتی کی لڑی ہی
ہی شکایت ہمی کہ غیرون سے	اشکایت ہمارے آپ سے کے

صنعت تخلص کریم الدین نام از مراد آباد است و در صنائع زرگرے استاد از زمانہ میرید اوقات عزیزہ بعبادت مے گذراند بارہا بدہلے آمده اما فقیرش

صادق اب اور سرو کا نہین اوس سی مگر ... ایک بوسیکی کہی ہی دل غمناک ہوس

صابر تخلص صابر شاہ دہلوی از موزونان زمان محمد شاہ است از وست

جو ہم بستر نہوا ہم سی تو اوسکی کیا شکایت ہی ... نظر بہر کے ہمین ایک دیکہنا اوسکا کفایت ہی

صانع تخلص نظام الدین احمد بلگرامی وہمین نام تاریخ ولادت اوست شخصی است باآداب واخلاق مہذب وفکرتش درپارسی زبان آفرین طلب باشعراے ممتاز عصر خویش مانند شیخ علی حزین لاہجی اصفہانی ووالہ داغستانی صحبتہا داشتہ احیانا ہمت بفکر ریختہ می گماشت اوراست

صنم کی اوس محبت پر دیا تہا جان و دل صانع ... نتہا معلوم ہو جائیگا یون نامہربان اپنا

صبا تخلص کلنجے مل نژادش از فیروز آباد و مولد ومنشاء وی لکہنؤ از تلامذۂ مصحفی است دیوانی مختصر گرد آوردہ درعنفوان شباب این جہان گذران گذاشت اوراست

ابہی تسکین ہوئی تہی ایک فریاد وزاری سے ... لگا دل مضطرب ہونی کہ پہر درد جگر اوٹہا

افسوس وہ آرام عدم مین بہی نہ پایا ... جسکی لیے دنیا سے سفر ہمنے کیا تہا

چلی دامن اوٹہا کے یکہو اوس شوخ قاتل سے ... کہ یہ مدفن نظر آتا ہی رنگین خون بسمل سی

صبا تخلص شخصی از تلامذہ میر ضیا است اوراست +

جمع کرکے دردسارے تونی دل پیدا کیا ... کہہ تو اے دست قضا پہر اس سے کیا حاصل کیا

نہ کہہ محروم بوسی سی ہمین قاتل کہ مرتی ہین ... جو مانگی سو اوسی دیتی ہین جسکو قتل کرتی ہین

تربت صبا کی دیکہی کل رات دورسی جو ... آئی نظر مجہی وہان شمع وچراغ کتنے

جاکر جو آج دن کو دیکہا کیا تفحص ... ایکدل جلی ہی اوسمین حسرت کی داغ کتنے

صبا تخلص مرزا راجہ شنکرناتہہ بہادر خلف مرزا راجہ رام ناتہہ بہادر منصب پیشکاری نظارت با اوست محفل مشاعرہ می آراست اوراست

کیا پوچہتی ہو جور وستم مجہسے یار کا ... دیکہو نہ حال میرے دل بیقرار کا

دل جب اوسکی نگہ مست کا مخمور ہوا ... سرخوش کیفیت بادۂ انگور ہوا

صبر تخلص مرزا غلام حسین خان خلف حکیم بو علی خان اصلش از کشمیر

رقیبون کا جلنا کہان دیکھتا تو	سمان یہ مری گہر مین آیا تو دیکھا
گزند کیا صنم کے نظارہ مین زاہد	یہ جلوہ خدا نے دکہایا تو دیکھا
کہولی ہین اوس نے پیرہن یوسفی کی بند	تہ کرکے نسیم سے کمہ و قبای گل
نظر ہی جانب اغیار دیکھیے کیا ہو	پہرے ہی یکہ نگہ یار دیکھیے کیا ہو
جو خط جبین کا مرے کاتب ہی ادسیکو	دکہلا تو مرا نامۂ اعمال آسے لے
صاحب جو بنایا ہی تو مانند زلیخا	یوسف سا غلام ایک مجہی دی ڈال آلہی

صاحبقران تخلص امام علی نام از سادات رضویہ است و از سکنای بلگرام شرم و حجاب از دلش بمراحل دور و طبعش از آداب و اخلاق مہجور ہر چند داب جامع این اوراق نیست کہ حیاذ باللہ کسی را بہ بدی نام برد اما خصوص اینکس نظر بعجش و ہزلش خلاف عنوان ناخواست حرفی چند از نوک خامہ بر صفحہ نامہ ثبت گردید یارب از نامہ اعمال این نامہ سیاہ محو باد الحاصل ہمہ اشعارش از انواع ہزل مملو است اگرچہ مضامین دلپذیر ہم دارد اما حیا مانع تحریر یگر از یک بیت نتوان گفت کہ در صفایت مرتبہ عالی رتبۂ آمدہ و شاید کہ نوجوانان بیباک و شبان ہوسناک را نانوشتن آن ابیات موجب شکایت و گلہ گردد اما ناچار پذیرفتہ آمد کما لا انسان اذا ابتلی ببلیتین فاختار اہونہما خلاصہ آن شعر این است

مجہکو شہوت ہوئے تیمم سے	تھی مقدر کسی چہنال کے خاک

صادق تخلص صادق علیخان از امرای عظیم آباد است او راست

دہ ہی عرق سی یار کی چاہ ذقن مین آب	دیکھی تو خضر کے بہی بہر آئی دہن مین آب

صادق تخلص میر جعفر خان از اکابر دہلی بودہ او راست

شرم سے نام وہ نہین لیتا	پہر ہمارا خطاب ہے کوسنے

صادق تخلص صادق علی خان از اقارب فوجدار خان کہ لقب پیلبان خاص شاہی است نسبت شاگردی با انشاء اللہ خان دارد او راست

تھی کب سی مرگ و حسرت دیدار مین نزاع	وہ ایک دم مین آنکی جگہ لڑا اٹھا سب چلے
ای جان لب پر آکی ٹھہرنی سے فایدہ	رہنا ہوا تو رہ گئے چلنا ہوا سب چلے
تذکرہ صلح غیر کا نہ کرو	بات ابھی نہین لڑا ئے گئے
تمکو اندیشہ گرفتار رہے	یہان توقع نہین رہائی کی
ایکدن تیرے گھر مین آنا ہے	بخت و طالع نے گر رسائی کی
ایسی رغبت سی کرمی قتل گمان کاہیکو تھا	شیفتہ اوسکو تو لو تمسے محبت نکلے

حرف الصاد المہملہ

صاحب تخلص مظفر الدولہ ممتاز الملک نواب ظفر یاب خان بہادر خلف شمرو فرانسیس اصلاح شعر از خیراتی خان دلسوز گرفتہ بہنگامے کہ در جہان آبادمی گذرانید رنگ مشاعرہ می ریخت در دیوان جو اسنے رشتہ حیاتش گسنخیت اوراست

نظر آیا مجھے شب بام پہ پیارا اپنا	باری اب کچھ ہے بلندی پہ ستارا اپنا
ہی زلف حلقہ زن خط دلبر کی آس پاس	یا اتر رہا ہے فوج سکندر کی آس پاس

صاحب تخلص از پیشینیان است و صاحب دیوان اوراست

زور کیفیت می سے ہے کہ سبھی جھکتے ہین	جام پر شیشہ جھکا شیشہ پہ مینا جھکا

صاحب تخلص نامش امتہ الفاطمہ بیگم مشہور بصاحب جی کہ ماہ آسمان نکوئی است آفتاب صفت از مشرق بجانب مغرب آمدہ بتقریب مدادا با مومن خان کارشس افتادہ ہی چند کارہا درد و دوا بود سالہاست کہ باز بہ لکھنؤ رفت مثنوی قول غمین نام کہ از مصنفات خان معزے الیہ است شرح نسخہ حسن وجمال ہمان موزون قد است القصہ بفیض صحبت شان دلش بشعر و شاعری میل کرد از موزونے قامت بموزونے طبع گرائیدہ واز آرایش لف پریشان ہو غمگانے اشعار بجید از وست

بهروسے بیقرار سے تسکین ٭
کہی ہی مجهسے کہ اس جور پر تو چهوڑ اوسی
خیال تهی اثر جذب دل سی کیا گیا آج
کہان تلک ستم یار کا فلک سے گلہ
غیر بهی کیون تم سے بنا ہین گے گر
کرتا ہون مین تعریف زبس اوسکی دہن کے
جس لب کی بوسی غیر لی اوس لب سی شیفتہ
شکر ستم نی اور بهی مایوس کر دیا
آؤ ملجائین لڑائے ہو چکے ٭
کیا ارادہ اگر سیر باغ کا تو نے
دیکه تغیر مرے رنگ کو شوخی سی کہا
بیٹهکر کسکو بلاؤن شب غم مین کہ کوئی
بزم عنقا مین ہی وہ شخص کو کب عیش نصیب
دولت وصل سے کیا کام ہوسناکون کو
خود چاک کر دن جامہ اعدا اگہ نہین چاک
امی عدو کس لیے نازان ہی سمجه تو آخر
لیچلین تهوڑا نمک سے مجهے وحشت مین
کهولنا جلد اسے شیفتہ آغوش شوق
اوسنی خوش کرنیکو پڑہا ہوا یا عدو سی خط مرا
ننگ جہانی دشمن بهی کیا ہمنی قبول
ناصح تری زبان تری بس مین نہو تو پهر
کیا شوق جستجو ہے کہ گر پاؤن ٹوٹ جائین
یہ غم اگر نہین کہ نہ آیا وہ بیوفا

وہ ہے تسکین بیقراری ہے
ستم تو دیکهو کہ طعن عدو وفا پر ہے
ہزار خون ہوس گردن جفا پر ہے
تو آپ شیفتہ ای شیفتہ جفا پر ہے
جرم وفا قابل تعزیر ہے ٭
لیتی ہین مری لب مری تقریر کی بوسی
کم بخت گالیان بهی نہین تیری واسطی
اس بات کا وہ غیر سے شکوہ کیا کرے
ایکدم صبر آزمائے ہو چکے
قیامت آئیگی ابر بہار کے بدلے
تجهسی ڈرتا ہون کہ تو دم مین بدل جاتا ہی
لاکه خاطر ہو پہ کب سوی اجل جاتا ہی
سو تجهی کو رہے مجهکو تو یہ غم ہے بس ہی
تاز خسرو کی لیے خیل و حشم بهی بس ہی
جبین ہے کہ یون وہ جبیان ارباب ہوس کے
جیسی ہم خوار ہوئی ہین یہ وہی عزت ہی
آبلے پهوٹین گے آخر خار سے
یہ صدا آئے لب سوفار سے
بسکہ تها آگاہ حرف شکوہ کی تحریر سے
شیفتہ لیکن نہ آئے وہ کسی تدبیر سی
انصاف کر کہ دل پہ مرا اور کیا چلی
تیری گلی کے سمت مرا نقش پا چلی
روتی مری جنازے پہ کیون اقربا چلی

جلی کیا کیا نہ عرض سوزش داغ نہانی مین
عدو سی بات کی اوسکی حرف آیا بدگمانی مین
دعوی ہین بوالہوس کو عبث مال و جاہ مین
رقیب پیتی ہین کس کس مزہ سی جام شراب
موی یہ بہی عجب کسطرح اضطراب نہو
ہی دل کو شکر وفائی عدو سے بیتاب
ناصحو یون سہی تو مرجاتے ہین
بوسۂ لب نہ مانگتا دشمن +
دیکھ کر چشم غضب کو اوسکی مین نے رو دیا
کب ہوئین گستاخیان آداب دانِ عشق سے
کیون نہ شادی مرگ ہونا کام ہمسایہ کو تھا
خطِ آزادی تہا نامہ غیر کا ایجو شِ رشک
آہ و زاری نارسا شوقِ اسیری بی اثر
اک دم شمشیر سے آزار سب جاتی رہی
اجل نی کی ہے کیس دم مہربانے
سحرا اونکو ارادہ ہے سفر کا
دیت اہل فلک کے درہم داغ
انصاف ای خدا دو عالم کہان تلک
تشبیہ تیرے زلف سی دے ہو نہ غیر نے
تابِ وصال اوس ستمِ انداز کو کہان
جاتا ہون کوی غیر مین صحرا کی بدلی مین
انگلی رشک اونکو یاد آنے لگے +
پہر محرکِ ستم شعار رہے ہے +

عجب آرام تہا جون شمع ہمکو بی زبانی مین
غرور حسن کم ہوتا ہی الطافِ زبانی مین
الماس ریزی فرش ہین بیان خوابگاہ مین
ہماری دہر مین افسوس اجتناب نہین
یہ جد ہین کہ قیامت کی دن حساب نہو
کردن مین کچہ گلۂ لطف گر عتاب نہو
عشق سے مجہکو ڈراتے کیون ہو
منہ لگاتا ہے کون سائل کو
چاہئی پانی ملا لینا شرابِ تیز کو
دیکھی نعمزیہ اپنی تمکین ہوس انگیز کو
زخم کے منہ مین زبانِ خنجرِ خون ریز کو
پہاڑ کے ڈالا آپ ہمنی کیسے دستِ آویز کو
کون لائی آشیانی تک میری صیاد کو
ہم مسیحا جانتے ہین شیفتہ جلاد کو
کہ جب پہلو مین وہ نامہربان ہی
قیامت آسمانے مین شب درمیان ہی
کہ تیر نالہ اپنا خون چکان ہے
وصل صنم عدو کو ہو رشک عدو بہی
سنبل سے عطر فتنہ کی آتے ہی بو ابہی
بس بس نہ چہیڑ ای خلشِ آرزو مجہی
دیوانگی مین بہی ہی تیری جستجو مجہے
ہم جو غیرون کے گہر مین جانی لگے
پہر او نہین جستجو ہمارے ہے

تزئین میری گور کی لازم ہی خوب سی
طوفان نوح لانی سی ای چشم فائدہ
دشمن نوا نہ یارہ و فلک بوالہوس پرست
مین جل گیا وہ غیر کے گھر جو چلا گیا
کب ہاتہہ کو خیال جدائی رفو نہین
کیا جانی درد زخم کو گو ہو شہید ناز
کچھہ اور بیدلی کی سوا آرزو نہین
بی اشک لالہ گون بہی مین بی آبرو نہین
پہر بہی کہو گی چھیڑنی کی اپنے خو نہین
کیا جوش انتظار مین ہر سمت دوڑے
شکر ستم ہے راس نہ آیا ہمین کہ اب
ہر جائی اپنے وحشی کو کس منہ سی کہتی ہو
نیرنگیون نی تیرے یہ حالت تغیر کے
کیا ہو سکی کسے سی علاج اپنا شیفتہ
چراغ وقف محبت نے کر دیا افسوس
تنگ تہے جا گہ دل ناشاد مین
کیون کر اوٹہتا ہے خدا رنج قفس
یہان امید قتل ہے نی خون کیا
لیلے کہی سے بگڑ گئے تہے *
گر کہئے کہ غیر سے نہ ملیے *
دشمن کہین گیا نہو آنکہون سی شیفتہ
الفت چہپا کے اور بہی شرمندہ مین ہوا
جو حال پوچہتا ہی تم اوس سی ہی پوچہو

تقریب سیر ہی سی وہ شاید گذر کرین
دو اشک بہی بہت ہین اگر کچھہ اثر کرین
کس سے جفای غیر کا یارب گلہ کرون
شعلہ سے استعارہ آوازہ پا کرون
کب پارہ پارہ پیرہن چارہ جو کرون
جو نیم کشت خنجر رشک عدو نہین
ایدل یہ یاد رکہیو کہ ہم ہین تو تو نہین
گریہ مین رنگ کیا ہو کہ دلمین لہو نہین
عطر سہاگ ملتے ہو وہ جسمین بو نہین
بدنامیون سی ہائی گذر ایکسو نہین
کہتی ہین وہ کہ لائق الطاف تو نہین
کیا آپکا نشان قدم کو بکو نہین
امید زندگی کی کبہو ہے کبہو نہین
اوس گل پہ غش ہین جسمین محبت کی بو نہین
کہ مجہکو دوست و دشمن سبہی جلاتی ہین
آپکو بہولے ہیں ہم اوسکے یاد مین
مر گئے ہم تو کفن صیاد مین
رہ گئے حسرت دل جلاد مین
دیوانہ مین جان کر بنا ہون
کہتا ہے کہ کیا مین بیوفا ہون
اوسکے گلے مین آج نشان قدم نہین
اظہار عشق غیر سے وہ منفعل نہین
مجہکو دماغ قصہ غم ہای دل نہین

کہتا تھا وقت نزع کی ہر اک سی شیفتہ
یہ ناخن وخراش مین بگڑی کہ کیا کہون
صبح شب فراق کیا لطف مرگ سنے ؏
بیرحم نہین جرم وفا قابل بخشش
لکھتا ہون زبس آرزوی قتل مین نامی
ہجای کیون نہ ہجر مین جان آگئی لب تلک
کہتی ہین بیوفا مجھے مین نی جو یہ کہا
ایسی کریم ہم ہین کہ دیتی ہین بی طلب
یہان عجز بی ریا ہی نہ وہان ناز دلفریب
صبر پہ وانیکا جھیر نہ پڑی ڈرتا ہون
تنگ اتنا نکرای شوق ہم آغوش کہ وہ
ہنگام غش جو غیر کو اوس نی سنگھای گل
از بسکہ دیکھہ جلوہ ترا جل گئے بہار
خوش ہون دیکھانی لائیگا اوسکو کہ غیر نی
کب ہوئی خار راہ غیر بھلا
نعش پہ تو خدا کی واسطے آ ؏
افغان یہ چرخ رس کی لپٹ سنے جلادیا
ہین جان بلب کسی کی اشارت کی دیر ہی
مین زندہ اور غیر پہ بیداد جلد آ
کیا جانتی تھی صبح وہ محشر قد آئیگا
ای جوش رشک قرب عدو اتو مت اوٹھا
ظلم التفاتیون کا ہے وہم اہل بزم کو
آنکھون سی یون اشارۂ دشمن نہ کھینچ

دنیا کسیکو دل تو وفادار دیکھکر ؏
اک دم ہوا جو عقدۂ بند قبا سی ربط
کیا دیر مین ہوا ہمین زود آشنا سی ربط
محروم ہین کسواسطے تعزیر کی مشتاق
ہین میری کبوتر بھی تیری تیر کے مشتاق
ہی آرزوے بوسہ بہ پیغام اب تلک
مرتی رہینگی تم ہی پہ جیتے ہین جب تلک
پھونچادو یہ پیام اجل جان طلب تلک
شکر بجا رہا گلہ نے سبب تلک
ماہرو شمع کو ہرگز نہ جلانا شب وصل
ڈھونڈتے ہین جلی جانیکو بہانا شب وصل
جنت مین لیچلے مرے جان کو ہوا گل
شعلہ اوٹھے زمین چمن سی بجای گل
بستر پہ میری کانٹون کی بدلی بچھای گل
کیون کھٹکتی ہین چشم یار مین ہم
مر گئے تیرے انتظار مین ہم
نامی کو ڈھونڈتی ہی صبا اور صبا کو ہم
دیکھی ہے اوس نگہ کو قضا اور قضا کو ہم
ای مرگ داد چاہینگی چل کر خدا سی ہم
شام شب فراق نہ مرتی بلا سی ہم
بیٹھے ہین دیکھہ بزم مین کس التجا سی ہم
شرمندہ ہوگئے ترے شرم و حیا سے ہم
ہوتی نہ اسقدر جو نگہبانیون مین ہم

کیون نہو وی تپش دل سی مجہی خواہش مرگ
تاب ہو سیکی کسی دین بہی وہ اب شیفتہ گر
آپ ہو ہستی رہے شب بزم مین
غیر ہے چاہینگی اب شیفتہ *
یاس سے آنکھہ بہی جھپکی تو توقع سی کہلی
شب ہجران نی کہا قصہ گیسوے دراز
کب ہمین حاجت ہے ہمیشہ پڑے
خوبی بخت کہ پیمان عدو *
کس لیے لطف کی باتین ہین پہر
پروانہ بنا میرے جلانی کو وفادار
پروانہ وار جلنا دستور ہے ہمارا
یہان سبک ہوئی ملامت وہان گران عرض نیاز
ہای اوس برق جہان سوز پہ آنا دل کا
ہی ترا سلسلۂ زلف بہی کتنا دل بند
دیکہتی ہم بہی کہ آرام سی سوتی کیونکر
معجز حسن سی سب جن و بشر ہین تسخیر *
کسی بیتاب کو دیکہا کہ ہوا گرم عنان
نہ لکہنا تہا غم ناکامی عشق *
بی پردہ وہ آئی مجہے کسطرح نہو وی
سونگہہ گل ہوش آگیا تہا دیکہہ گل بیہوش ہوا
کیا کہین گے گر ستم دیکہی کہ اک بیدید تر
میرے آنی سے تم اوٹھہ جاتے ہو
کیا بن گیا ہون صورت دیوار دیکہنا

سب کو دنیا مین پسند آئی ہی آرام اپنا
کر چکے کام یہان لذت دشنام اپنا
جان کو دشمن کے مین رو یا کیا
کچھہ تو ہے جو یار نے ایسا کیا
صبح تک وعدۂ دیدار نی سونی نہ دیا
شیفتہ تو بہی دل زار نے سونے نہ دیا
غم نہ کہا یا تہا کہ ستم یاد آیا *
اوسکو ہنگام قسم یاد آیا +
کیا کوئی اور ستم یاد آیا +
محفل مین کوئی شمع بدل جای تو اچہا
اوس شمع رو پہ مرنا مشہور ہی ہمارا
سخت جان ہم کب نہ تہی اور نازنین تو کب نہ تہا
سمجہی جو گرمی ہنگامہ جلانا دل کا *
پہنسنی سے پہلی بہی مشکل تہا چہٹانا دل کا
نہ سنا تمنی کبہی ہای فسانا دل کا
میری بلقیس کو دعوا ہے سلیمانی کا
کچھہ نیا ڈہب ہی تری رخش کی جولانی کا
جواب نامہ سے مدعا کیا *
ای شیفتہ ہنگامۂ محشر کے شکایت
یاد آئی مجہکو اوس چاک گریبان کی بہار
شیفتہ عاشق ہوئی وہ شوق میرا دیکہکر
بزم دشمن مین نہ آؤن کیون کر
صورت کسی کے مین سر دیوار دیکہکر

که جمعیت دیوان گرفته عرضه می دهد

کوئی بیجان جہان مین نہین جیتا لیکن
تمنی کیا جائی کس ذوق سی دی جان تُم قتل
ایک نالی مین تمہاری فلک سے چھوٹی
کیا ہو وی شام روز جزا ڈھب نجات کا
کہتی ہین جان جاتی ہین ہیوفا مجھے
ای مرگ آکہ میری بھی رہ جای آبرو
اوس سی مین شکوہ کی جا شکر ستم کر آیا
قبر سے اوٹھہ کی سیہے دہیان مکرر آیا
ای اجل نیم نگہ کی تو مجھی مہلت دے
نہ دیا ہاے مجھی لذت آزار فی چین
شوق مردن تو ہی یہ جینی سی بن آیگی
ہی خراش ناخن غم مین بھی کیا بالیدگی
ہاتھہ اوٹھایا اوسنی قتل بیگنہ سی میری بعد
شعلہ رو یار شعلہ رنگ شراب
نقش تسخیر غیر کو اوس نے
میری ناکامی سے فلک کو حصول
کیا دون جواب داور روز شمار کا
گھبرا کی اور غیر کی پہلو سے لگ گئے
کب طالع خفتہ نی دیا خواب مین آنی
ایسی جفای یار مین پائی مزی کہ بس
بسکہ آغاز محبت مین ہوا کام اپنا
ذکر عشاق سی اتنی ہی جو نفرت اوسکو

تیری رنجور کو جیتی ہوی بیجان دیکھا
کہ بہت اوسنے ستمگر کو پشیمان دیکھا
جسکو دشوار سمجھتی تھے سو آسان دیکھا
باقی ہے انتقام ابہی عشرت کی رات کا
کیا اعتبار ہے اونہین دشمن کے بات کا
رکہا ہی اوسنے سوگ عدو کی وفات کا
کیا کرون تنہا مری دل مین سو زبان پڑ آیا
وہ تو آئی نہین مین آپ مین کیونکر آیا
اہل ماتم مین یہ چرچا ہے کہ دلبر آیا
دل ہوا رنج سی خالی بھی تو جی بھر آیا
شیفتہ ضد یہ جو وہ اپنے ستمگر آیا
جو ہلال غرہ تھا سو ماہ کامل ہوگیا
طالع اغیار سی جلاد عادل ہوگیا
کام بیان کیا ہے دامن تر کا
خون لیا تو میرے کبوتر کا ٭
کام ہے یہ اوسے ستمگر کا +
ہے اب تلک خیال اوسی غفلت شعار کا
دیکھا اثر یہ نالۂ بے اختیار کا
وعدہ بھی کیا وہ کہ وفا ہو نہین سکتا
منکر ہی ہوگیا مین عذاب الیم کا ٭
پوچھتی ہین ملک الموت سی انجام اپنا
آپ عاشق ہی مگر وہ بت خود کام اپنا

جواب زبانی بھی اوس کا نہ آیا	دیی ہیرے ہی خط بھی سب نے لاکر
شمع تک ٹھنڈی ہوئی بزم سی اوٹھے ہم	او ٹھی تو جل کی اوٹھی بیٹھی تو جل کر بیٹھی

شیفتہ تخلص شاعری از پیشینیان است او۔ است

عید کی دن بھی نہ دیکھا اوس ہلال ابرو کو آہ	چاند دیکھا ہم نے لیکن منہ نہ دیکھا چاند سا

شیفتہ تخلص حافظ عبد الصمد از خاندان اہل علم است و وی بسپاہی وضع بودہ قواعد نظم از بہورے خان آشفتہ آموختہ او۔ است

بی سبب کاکل مشکین کو یہ شانہ کیا تھا	منہ چھپانا تھا اگر تو یہ بہانا کیا تھا

شیفتہ تخلص راقم آثم است از کم وزنیہا سخن خواست کہ بزمرہ موزونان بشمار آید اما بامید کرم ارباب کرم کہ عیب را ہنر پندارند و خطا را صواب انکارند سخنے از گفتار خویشتن کہ ناخوبتر چون کردار است سامع خراشی میکند

شنیدم کہ در روز امید و بیم	بدان را بہ نیکان بہ بخشد کریم
تو ہم از بدے بینے اندر سخن	بخلق جہان آفرین کار کن

و پیش از عرض افکار نقشہ یاگزارش کیفیت خود می نماید کہ فقیر از آوان صبا باین شغل منوط بودہ اکثرے عمر گرامے را رایگان داد چون ربط باین فن از دیگر اشغال عالیہ و فنون شریفہ بازمے دارد اکنون دیر گاہ است کہ سر و کارم نیست مگر تحریک مخلیان گاہے از واردات جدیدہ اتفاق مے افتد و آنہم بعد سالے نہ کہ ماہے و چنانکہ پاس ہجوم دلہ مشتاقان ریختہ وقتی بغور و فکر ریختہ مضطر می کند ہمچنان رعایت جوش شوق آرزومندان پارسے گاہ عنان دل بپارسے می کشد و در مراتب سخن اگرچہ اداے خاص با من است اما طبیع با ہر روش چنان مناسب افتادہ کہ بہر شیوہ سخن میگفتم کہ ہمانا طرز خاص من است و این سخن را اگر مجموعہ نظم و نثر من بینی مسلم میدارے و ہر انچہ در قدسی خمخانہ بخشش من داشتند از دست ساقی مصطبہ سخن مومن خان بکاسہ ام ریختند و این چند بیت از خیالات پریشان خود

قدر سب چاہنی والون کی تری دیکہہ چکے | خوار رہتا ہے پروانا تو پشیمان نیا
گر کچہہ مزا ملا تو شہیدی اوسیکے ہاتھہ | خنجر تو یون گلے پہ مرے بارہا پہرا
کانون سی سنا کرتی تہی ہم جادو ہی ایک شی | آنکہون سی تری نرگس فتان نی دکہایا
عام ہین اوسکی تو الطاف شہیدی سب پر | تجہسی کیا ضد تہی اگر تو کسی قابل ہوتا
ہم نہ پہونچے اپنی مطلب کو نہ پہونچی پر خدا | یہ نہ سنوائی کہ مطلب غیر کا حاصل ہوا
جلد انصاف چکا خلق کا ای داور حشر | پہر قیامت ہی جو وہ شوخ ستمگر آیا
نام مرنی کا سنتی سے جسی غش آتا ہو | وہ شہیدی کے جنازی پہ مقرر آیا
وعدہ شام پہ کی ہمنی عبث جاگ کی صبح | وہ اوسی وقت نہ آتی اگر آنا ہوتا
ظالم کبہی تو بام پہ آجا کہان تلک | بہلائی جی کو کوئی در و دیوار دیکہہ کر
شہیدی مین تو کیا ہون لیکی بوسہ سنگ اسود کا | کیا خوشنود اوس بت نی خدا کو ایک بوسی مین
دلکی جانیکا شہیدی حادثہ ایسا نہین | کچہہ نہ روئی آہ اگر ہم عمر بہر رویا کیی

شیدا تخلص جز انیکہ ساکن مراد آباد است بہ دیگر رودادش وقوف نشد او راست

کرتی ہو کیون ٹہسک تم درسی مجہی اوٹہا کی | کیا میرے بیٹہنی کا خاطر پہ بار گذرا

شیدا تخلص خواجہ ہینگا اصلش از کشمیر و وے بفن علاقہ بندے علاقہ داشتہ از تلامذہ میر محمدی بیدار است او راست

جانین مشتاقون کی لب تک آئیان | بلبی ظالم تیرے بے پروائیان
جا کان مین باتون کے بہانی لیا بوسہ | دیوانہ ہون شیدا مین بڑا کام کیا ہی

شیدا تخلص نواب معین الدین خان نبیرۂ نواب غازی الدین خان مرحوم متخلص بہ نظام کہ جلایل مآثر ایشان مقروع سمع خاص و عام است بکالپی سکونت دارد گاہ گاہ بجہان آباد میرسد لختی از ابیاتش بکف آمدہ بود بعد انتخاب ثبت گشت

اتنا نازک ہے مزاج ای بت قاتل تیرا | کہ تڑپتا نہین دل کہول کے بسمل تیرا
بیٹہا رہتا ہی جو زانو پہ جہکائی شیدا | پاؤن سے کسکی سر ایسا ہی رہا ہل تیرا

جب وہ بیخواب غم دوری اغیار سے ہو	شکوہ پہر کیون نہ مجہی طالع بیدار سی ہو
چشم عاشق سی جو دریا کو کوئی دی تشبیہ	بس وہین رونیکا ہو جاسے بہانا مجہکو
ہمدم شب ہجران مین اجل ہی تو نہین ہی	حال اپنا کہین گیا در و دیوار کے آگی
تا خواب مین ہی جلوہ فروز اونکی نہو تو	ہم کوچۂ اغیار مین فریاد کرینگے

شورش تخلص میر غلام حسین از ارباب عظیم آباد است اصلاح سخن از میر باقر حزین گرفتہ گویند کہ رنگ تذکرہ موزونان ریختہ ریختہ است وفاتش در ۱۱۹۰ نوشتہ اند او راست

رقیب گرچہ بہت بر خلاف ہی شورش	ہوا کری ہمین سے یار اپنی کام سی کام

شہرت یکی از شاگردان جرات است او راست

دل ڈہونڈتی ہو پاس مری دل تو کہان ہی	ایک شعلۂ آتش ہی کہ پہلو مین نہان ہی

شہرت تخلص امیر بخش نام پسر عیسی خان ہمراہ پدر بدکن رفتہ بذریعۂ شاعری ملازم سرکار دیوان چندو لعل گشت و صلہ ہا یافت و نوجوان مرد کسب فنون نظمیہ از شناء اللہ خان فراق کردہ او راست

حیرت پڑی ٹپکتی ہے شمع مزار سی	آئینہ کو جلا دو ہمارے غبار سے

شہامت تخلص شاہ شہامت علی یکے از درویشان بلاد شرقیہ بود او راست

یاد حق گر ہو نہ دل مین تو ہو قالب نفس شوم	بوم ہو جاتا ہی وارث خانۂ ویران کا

شہید تخلص شاعری از معاصرین میر و سودا است او راست

گئی برباد اپنے نالۂ فریاد یا قسمت	بہار آخر ہوئی تب ہم ہوئی آزاد یا قسمت
شہید آخر مقدر تہا ہمین حسرت مین جی دینا	ہماری سر پہ آکر پہر گیا جلاد یا قسمت

شہید سے تخلص کرامت علی نام باشندۂ لکہنو طبع خوشے دارد و در عروض دستگاہی معقول و در حساب مکانبتی مقبول در بلاد پنجاب و گجرات بیشتہ بسر بردہ گاہ گاہ بدہلے وارد شدہ ہنگام ورود دہلی بار اقسم آثم بارہا جہ خوردہ مرد بی تکلف و وارستہ مزاج و وسیع المشرب است آنہ ادانہ میز یاد او راست

ولی عہد بہادر بردہ مسلم واشتہ اند وتعلیم اطفال نیز مے کند نسبت شاگردی بشاہ
نصیر دارد اکثر کلامش بطرز اوستاد خود است ازین وست بہ سند ارتردید شعر
درین رسالہ ثبت افتاد

کلہا ہوا تہا یہ ادس مہ جبین کے پردہ پر ۔۔۔ نہین ہی کوئی اب ایسا زمین کی پردہ پر

شوکت تخلص منیف علی خلف میر رستم علی از مردم بجنور است فن نظم ہم از
علی عشرت بریلوی گرفتہ نقل کردہ اند کہ وی را در بنارس با شخصی از اہل فرنگ خلطت
فراوان رو دادہ بتطمیع وتحریص وی العیاذ باللہ ترک اسلام گفتہ بروش نصاری
برآمدہ اکنون در میرٹھہ بتعلیم اطفال قسیسی ازین طایفہ بسر می برد و منیف مسیح نام کردہ
است این ابیات ازان متبع مسیح دجال است

کاٹ ہی جو ابروئے صنم دار مین ۔۔۔ ہی یہ برشش کب کسی تلوار مین
چہمن اور ابر مین ہے معرکہ آرائی آج ۔۔۔ سرخ روکہیو تو ای دیدۂ خونبار مجہے

شور تخلص مرزا محمود بیگ عرف ملہو بیگ ایرانی نژاد است ومولد وی این بلدہ
مینو سواد در معرکہ کارزار کارش باتمام رسید مردی سپاہی پیشہ و درست اندیشہ بودہ اوراست

ایک آہ سرد بہرنا اور دل کو تہام لینا ۔۔۔ ہوتا ہی گاہی گاہی یون تیرا نام لینا
وہ قتل کو ہماری ارشاد کر رہے ہین ۔۔۔ یہان کلمۂ شہادت ہم یاد کر رہی ہین
غضب آنکہین ستم ابرو عجب مُنہ کی صفائی ہی ۔۔۔ خدا نے اپنی ہاتہون سی تری صورت بنائی ہی

شورش تخلص غلام احمد نام فرزند محمد اکبر قبالہ نویس جوان شوریدہ مزاج
گاہ گاہ بہ نظم اشعار می پردازد و از مومن خان استفادہ می سازد و باداے
طریق آشنائی می سپرد این اشعار از وی نگارش یافت

نامہ جو نیا لائے ہی قاصد تو صنم کا ۔۔۔ ایمان نکہو نا کسے مایوس کرم کا
کیا جانی عدو خون جگر پینے کی لذت ۔۔۔ شورش سی مزا پوچہیی تلخ آب الم کا
کہو رہیگا مجہکو میرا دیدۂ تر ایک دن ۔۔۔ شمع سان گل جائیگا یہ جسم لاغر ایکدن
کیا قیامت ہی کہ روز حشر سے ہر روز ہجر ۔۔۔ تہا قیامت کے لئی یارب مقرر ایکدن

اس خاک سے کوئی کیونکر اوٹھا سکے		جون نقش پا جہان کہ یہ بیٹھا وہین رہا

شوق تخلص جواہر بیگ لکھنوی از شاگردان مصحفی است فن نغز و معما میدانست
به مشهد مقدس رفته او را است

تمہ بن قلق ہی بستر غم پر تمام رات		تڑپا کیا مرا دل مضطر تمام رات
ہمارا حال زار ای شوق وہ آکر اگر دیکھی		یہ کیا ممکن ہی جو آنسو نہ چشم یار سے ٹپکے

شوق تخلص مولوی قدرت الله نامش در جرگه فضلا ثبت است از باشندگان
قصبه موی بوده این شعر از و بنظر آمد و ثبت شد

ای خدا یون ہی کبھی تیری خدائی ہو گے		کہ مجھی او سکی جدائی سے جدائی ہو گے

شوق تخلص یکے از ساکنان جهان آباد و شاگردان سودا است از وست

دامن کو تیری خون نہ ہی بن بھرے ہو ئی		چھو ئی نہ اپنا عشق تو قاتل مری ہو ئی

شوق تخلص حسن خان از افاغنه واز تلامذه سراج الدین علیخان آرزو است از و

دکھا دیدار ای پیاری کہ مین فرقت سی گذرا		مرا فردا ای محشر آج ہی مین کل سی در گذرا
مدت سی یہ بحث درمیان ہی		پر علم نہین کمر کمان ہے

شوق تخلص ہو گے لعل نام از فلرت او ست

کہین مرقد پہ آنکلا بت ایمان شکن میرا		گلی مین ہوگیا زنار ہر تار کفن میرا
کہین وہ شوخ ہی آجا ئی لڑکون مین تماشہ کیا		مبارک جب مجھی ای شوق ہو دیوانہ پن میرا

شوق تخلص وشن لال در علم موسیقی دستار نوازی علم استادی می افراشت او را

گردش چشم دیکھا نا نہ گل اندام کہین		ورنہ ٹوٹی گی صراحی کہین اور جام کہین
عقدہ دل نہ کھلا ناخن تدبیر کے ساتھہ		آخر شکل کام پڑا پنجہ تقدیر کی ساتھہ

شوق تخلص محمد بخش نام حالش کماہی معلوم نشد او را است

ای شوق اوچہالی ہی وہ شیشی کو نشی مین		منظور نہ کسی کی تو اوسی دل شکنے ہے

شوق تخلص غلام رسول از جهان آباد دیافست بدولت حفظ کلام الله تن را
از آفات فاقه نگهدارد و امامت مسجد تکیه بصحن خانه عزیز آبادی است حضرت

نیو جیو ما ہجران کی شب کا سخت آفت ہے ٭ مہ تابان بہی میری سر پہ خورشید قیامت ہی

…شکیب تخلص مرادہا گشن کایست از مراد آباد است او راست ٭

دیکہہ تو ای چشم سیل اشک طغیانی مین ہے ٭ گہر سنبہال اپنا کہ دیوار مژہ پانی مین ہی

شگفتہ تخلص مرزا بیدار بخت بہادر عرف مرزا حاجی خلف الرشید مرشدزادۂ آفاق مرزا جوان بخت جہاندار شاہ مرحوم است بمعیت پدر بزرگوار خویش بجانب بلاد مشرق رفتہ ہوا ے بنارس با طبع ایشان سازگار ے کردہ از آہنگ بازگشت بازداشت از وست

مشکل ہی میری اوسکی ہو صحبت برار آہ ٭ مین جلد باز ہون وہ تغافل شعار ہے

شگفتہ تخلص مرزا سیف علی خلف الصدق شجاع الدولہ بہادر مغفور است فکر تشش بسعی کاظم بیگ جوان تہذیب یافتہ جوان صاحب مروت و اخلاق بودہ از خیالات اوست

آنکہین چرا کی شب وہ بہانی سی اوٹہہ گیا ٭ حرف مروت آہ زمانے سی اوٹہہ گیا

خرام ناز ترا بس میری نظر مین رہا ٭ تمام عمر ہی بیٹہا مین رہگذر مین رہا

…سہ لیتی ہوئی ہم دیکہو ادب کرتے ہین ٭ گالیان دیتی ہین یہ آپ غضب کرتی ہین

…م نہ کہا ای دل اگر شب لعن کی تاریک ہی ٭ پاس ہی رخ اوسکا یعنی صبح بہی نزدیک ہی

شگفتہ تخلص بدہ سنگہ از خداد ان است مشورت سخن با بہو یخان آشفتہ کردہ از وست

دیوانہ دار جل کر گو خاک ہوگئے ہم ٭ پر شمع و نہ چہ کا اپنی سشہ ار تون سہی

شوق تخلص شیخ الٰہی بخش اکبر آبادی کاتب تقدیر منصب نامہ نگار ے مرزا ظفر بخت بہادر خلف مرزا جوان بخت بہ بخت وی نوشتہ گویند دیوان ریختہ فارسی فراہم آوردہ کتابی تصنیف کردہ است مسمی بقوانین السلطنت ہنگامیکہ کشمکش شوق بہ تختگاہ جہان آباد میرسد برسم رہ آوردہ پیشکش شاہ میکند وفاتش در سنہ ۱۲۰۱ اتفاق کردہ از تراوش کلک اوست

…ہی جو رنگ اس مژۂ اشکبار کا ٭ دل خجلتون سے آب ہو ابر بہار کا

جان دی شعلہ نی حسن سبز سی پر ہیز کر	حق مین اوس بیمار کی پرہیز کرنا سم ہوا
تھی نہ سیماب ہوس نہ طلا زر گرکے ہم	کیا سمجہ کر چرخ نی ہمکو ملایا خاک مین
جلوہ گلزار ابراہیم آتا ہے نظر	ای بہار حسن تیری روی آتش ناک مین
غم اسیرون کی ہی کچہ ہی اندمال زخم کا	باغبان پہول ایکدو کہہ دی قفس کے پاکمین
سرح محبوب کو وہ دیکھتی ہین عین زینت مین	کوئی خدمت نہین دنیا مین خوب آئینہ دار سی
غبار راہ ہین پیدای ہوا می عالم بالا	فلک پر ایکدن پہونچینگی ہم اہر خاکسار سی

شفا تخلص حکیم یار علے بنی اسرائیل از خیالات اوست ⁂

جون ڈاک کی دینی سی دونا لگی ہی یاقوت	چمکا ہی رنگ پان سی جوہر تیری لبون کا

شفیع تخلص محمد شفیع نام از پشیمان است از فکرت اوست ⁂

شام کو جب یاد تیری بات آتی ہی ہمین	نیند کا فر ہون جو ساری رات آتی ہی ہمین

شفیق تخلص مظہر علیخان از شاگردان شنار اللہ خان فراق است اور است ⁂

آتا نہین چمن مین مرا گلعذار حیف	جاتی چلی بہار ہے یون ہین ہزار حیف

شکوہ تخلص محمد رضا لکہنوی کشتہ منت اصلاح مرزا قتیل است از وست ⁂

گر چہ کہتے ہو پہر مجھے آؤن گا ⁂	ہی یہ انکار مین سمجہتا ہون
نداوس کا وصل ہی ممکن نہ تاب ہی دلکو	عجب طرح کا الہی عذاب ہی دل کو
تہوڑی ہی ہی نیک وبد کی گروہ تمیز رکہی	کا فر ہو پہر جو اوس سے دلکو عزیز رکہی

شکوہ تخلص میر شکوہ علی ساکن [illegible] زیادہ برین حالش معلوم نگشت اوست

نہ دم مین دم ہی نہ اب نم رہا ہی آنکہو نمین	کبہی جو روئی تہی خون جم رہا ہی آنکہو نمین

شکیبا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بزمرۂ شعرا سے پایہ تخت

حضور والا محسوب بود بیت اول او بغایت دلپذیر فتہ ست

ئیم بسمل اوسنی گر چہوڑا شکیبا غم نہین	پر یہ غم ہی اعتبار دست قاتل اوٹہہ گیا
چہکا ہون مین طبیب یہ امکان ہی نہین	تو نبض دیکہتا ہی یہان جان ہی نہین
تیری چین جبین ہی موج طوفان ⁂	اسی سے ہم کنارے ہو رہے ہین

اب دن بہری ہماری یہ ہم پر عیان ہوا	وہ مہ جبین جو رات کو بہر مہربان ہوا

شرف تخلص میر محمدی فرزند سید جعفر خان کہ صوبہ دار مرشدآباد بودہ از وست

یک صفائی قلب بس ہی بہر تسخیر جہان	خاتم دست سلیمان ہی نگین آئینہ

شریف تخلص مرزا شریف بیگ از دودمان شریف است و شخص ظریف و دیعت داد است

شریف رونی پہ آجائین اگر یہ دیدۂ تر	تو آبرو نہ ہی کچہہ گہٹا برسنی سے

شرافت تخلص مرزا اشرف علی نبیرۂ میر مشرف کہ از امراے مشہور است ساکن لکہنو شاگرد ممنون او است

چمک کی برق نی کی دل پہ شعلہ بازی رات	نظر مین بہر گئی دامن کی وہ کناری رات
ضد تجہی صید افگنی کی جب صنم چڑہ جائی ہی	سیل خون صید تا بام حرم چڑہ جائی ہی

شرر تخلص مرزا جعفر کہین برادر حکیم مرزا محمد المتخلص بعشق از مردم دہلی است بحیدرآباد رفتہ عازم بہشت گشت یعنی ازین دار فنا خسپ بربست اوراست

اتی عشق جگر سوز شرر کی تجہی سوگند	ایک شعلۂ جانسوز کہ مشتاق فنا ہون

شرر تخلص مرزا صادق شخصی بودہ کہ ترک دنیا نمودہ او راست

گئی دونون جہان کی کام سی ہم نہ ادہر کی رہی نہ ادہر کی رہی
نہ خدا ہی ملا نہ وصال صنم نہ ادہر کی رہی نہ ادہر کی رہی

شرر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نوازش حسین خان نوازش از وست

جہوٹی ہی محبت تم یہان کسکو جتاتی ہو	تقریر مین لکنت ہی کیون باتین بناتی ہو
شربت کی سی گہونٹ اتنی پیتی ہو شرر ہردم	یون اوس شکرین لب کی اب گالیان کہاتی ہو
یا معین کا نہ فقط سنی سی دم رکتا ہی	سر گذشت اپنی جو لکہین تو قلم رکتا ہی

شورے تخلص یکی از مردم جہالا پور است و از دورہ سابقین او راست

پہرتا ہی ہے جا بہر مضطر آفتاب	روشن ہی یہ کہ محو ہوا چہرہ آفتاب

شعلہ تخلص امرنا تہہ نام اصلش از کشمیر و مولد و منشا وی لکہنو است طبع خوشی دارد از وست

کیا پوچھی ہے حال بلبلون کا | جوان پہ گذرنی ہے گذرلے
گلچین تجہے کیا ترے بلا سے | گل توڑے تو توگود بھرلے

شاہ تخلص شاہ سعد اللہ صاحب سے است درویش خستہ جانی است جگر ریش ازوست

دابستہ ہے تجہسی اپنی یہان زیست | جب تو ہی نہین تو پہر کہان زیست
کبہی ہی اسقدر آنکہونمین خوب صورت یار | کہ رہ گیا نظر آنے سی خوب زشت مجہی

شائق تخلص محمد ہاشم نام شاگرد میر عزت اللہ عشق بودہ بشغل خیاطی نان وجامہ بہم میرساید اومیگوید

سراپا اوس پری مین لطافت ہی صفائی ہے | تصدق ہین ہم اوسکی جس نے یہ صورت بنائی ہے
موسم گل کی خبر سنتی ہی بس آئینگی | ہو گئے اور ہی صورت تری دیوانیکی

شائق تخلص میر حاجی شاگرد میر مرائت علے کیفے تخلص شخصی است باد صاف نیک موصوف وبمحامد پسندیدہ معروف درفن موسے کامل عیار بودہ ازوست

نپوچہو یہان کی آسایش کہ ہم اس بحر ہستی مین | حباب آسا کوئی دم کی یہان مہمان بیٹہی ہین
اوس سنگدل کی دلمین ذرا ہبی نہ راہ کے | تاثیر ہمنی دیکہہ لے بس اپنی آہ کے

شائق تخلص میر محمد نام اولاً شاگرد ہاشمی نام شاعری بودہ آخر زانوی ادب بخدمت جرات تہ کردہ اوست

تماشا دیکہہ کر جراح کی مرہم لگانے کا | ہمارے زخم ٹانکی توڑ کر کہل کہل کی ہنستی ہین

شائق تخلص محمد نذیر الدین حسن ابن شاہ غلام محی الدین رومی سرہندی از شیخ زادگان بریلی است ازوست

چین اس دل کو نہ ایک آن تری بن آیا | دن گیا رات گئی رات گئی دن آیا

شرف تخلص مرزا اشرف الدین بیگ نام از سکنای لکہنؤ بودہ اوراست

مژگان اوسکی برچہی ہین یا خنجر ہین یا بہالی ہین | سینہ سپر یہان ہم بہی ہین سب اپنی دیکہی بہالی ہین

شرف شیخ شرف الدین درمقامیکہ شہرہ بقدم شریف است خانہ داشت دارو غگی کروڑ پوی متعلق بود بیشتر بفکر مراثی ومناقب سے پرداخت ازوست

تیغ قاتل کی مری تن ہی نی لذت جانی	کہ پھرا آتی ہی ہر زخم کے منہ مین پانی
ابرو کی اشاری تری لڑتی ہین سبھی سی	تلوار ابھی بند ہم مین چلیتی ہی کسی سے

حرف الشین المعجمہ

شاد تخلص الہ یار بیگ نام کیانی نسب است از تلامذۂ غلام ہمدانی مصحفی او راست

اگر چاک سینے کا ہم وا کرین	تو ہنگامۂ حشر برپا کرین
گلعذاردن کی ہیوفائی کا	داغ دل پہ مرے نشانی سے

شاد تخلص یکی از برہمنان سکندر آباد است از فکرت اوست

اوس رنگ سے جبہی کا پڑا جس زمین پہ عکس	ہنپا کے پھول اوگتی ہین وہ ہانسی بہار مین

شاد تخلص متوطن بڈہانہ بودہ نامش معلوم نیست بدکن ہم رفتہ او راست

یاد ہی چو کھیں ج کی مرے تک خبر آتش	پہر شک سی لوٹا کری انگارون پہ آتش
خو لا لہنگی تھا آنکھونسی لگی جہڑنی شہر ہبی	کامل ہوئی فن اپنی مین یہ دیدۂ تر ہبی

شاد تخلص میر احمد حسین بزرگانش در عہد سلطان شمس الدین التمش از جہان بہند آمدہ بودند وے بالفعل در شکوہ آباد میگذراند از وست

کبہی ملاؤ کبہی بس ایسی ہی رعنائی کیا	کام آئینگے قیامت کو مسیحائی کیا

شاداب تخلص خوشوقت رای نام از چاند پور است از تلامذۂ قائم بودہ او راست

جب تلک یہ کام مژگان سی تو ابرو ست چلا	تیر کی ہوتی کوئی کھینچے بہی ہے تلوار کو

شادان تخلص میر رجب علی نام از تلامذہ بہوری خان آشفتہ شخصی است درویش از وست

دل نہ بہی آہ شادان طفل ابتر کو کبہی	یاد ہی نکتہ سب مجہے یہ حضرت استاد ہی

شاکر تخلص شاہ شاکر علی از اہالی دہلی مردیست متقی درویشی است صاحبدل او راست

اوسکی آنکھون نی نہ ایک خلق کو بیمار کیا	زلف نی بہی دل عالم کو گرفتار کیا

شاکر تخلص محمد شاکر جز اینکہ از شاگردان محمد علی حشمت است زیادہ

بریں دو اوبی و مو نشد از وست

بیادت تخلص میر مجاہد الدین از شاگردان میر نظام الدین ممنون است او راست

مثل نسیم صبح بہاران مین تو ہر کہین	پر وہ گل شگفتہ نہ آیا نظر کہین

سید تخلص میر غلام رسول شخصی ہست از مشائخ مراد آباد او راست

خوبرویون کی تو ملنی سی نہ باز آئینگے	یہ تو بدخو نہین جاینگے مگر جان کی ساتھ

سید تخلص میر قطب علی مشہور بہ قطب عالم از سکنای سکندرہ آباد است
فی الجملہ کتب طب خواندہ در انجا بہ معالجہ می پردازد او راست

جادو کری ہی شہر مین سید کا ریختہ	دیکھو سکندرہ بھی بنگالہ بن گیا

سید تخلص میر نائب علیخان المخاطب بسید الشعرا سیدیست جلیل النسب
سرگروہ انشاپردازان دفتر شاہی بودہ بخوش صحبتی مشہور دیرگاہیست
کہ اینجہان گزران را پدرود نمود تاریخ ایرانسرائی کہ اکرام نام یکی
از نقیبان حضور والا بیرون دروازہ لاہوری ساختہ بود و الحال ازو نشانی
باقی نماندہ بسیار بہ لطافت و پاکیزگی گفتہ تاریخ شب کرمی کن بسرائی اکرام او راست

نہ نماز ہ نہ گنگو ند ہے نہ [illegible] خدا تو	ای خون شدہ دل تو تو کسی کام نہ آیا
عجب کیا پوچھتا ہو مجھسے میری زار رونیکا	کیسکو کچھ مرض ہی مجکو ہی آزار رونیکا
سید ہی یہ عبادت التدری کفر ای بت	بیٹھے ہی جنازہ اوسکا سب آئی تو نہ آیا
زلف و کاکل خط و خال ابرو و چشم و گیسو	اس دل زار کو کس کس نہ بلا سنے جانا
نہ ہین گردون نہ سنگ آسیا ہم	ولی رہتے ہین گردش مین سدا ہم
جب نہ بت شکل بتان اسمین نظر آتی ہی	دل کو اللہ کا کس روسی مکان کہتی ہین
یہ دھڑک دل کی جو ہی عشق مین کچھ اور ہی ہے	وہ مرض اور ہی جسکو خفقان کہتی ہین
ہین اور ترک عشق یہ امکان سے نہین	ناصح کی پند سنتی کو یہان کان ہی نہین
جو آنکھ ورسے وہ لڑا جانتے ہین	تو ہم ہی کہین دل لگا جانتے ہین
یارو میری بالین سی نہ اوٹھو نہ جدا ہو	حالت مری اچھی نہین کیا جانیے کیا ہو
بنای کفر و دین ایک تار سے ہے	کہ سبحہ منعقد زنار سے ہے

بہم اوس ہی شب جو بگڑ گئی تو خفا ہو مجھکو رولادیا
ولی مین بہی کیا ہون کہ رونی مین یہ بنایا منہ کہ ہنسادیا

جنکی نامہ بہوسے بجتے ہین تجھ تک
کاشکی مین اون کا نامہ بر ہوتا

سوز کیون آیا عدم کو چہوڑ کر دنیا مین تو
وہان تجھی کیا تہی کمی یہان تجھکو کیا درکار تہا

یہ سب باتین ہین قاصد یار میری گہر نہین آتا
نہ دیکھون جب تلک آنکھون سی کچہہ باور نہین آتا

رخصت جو دی تو مجھکو تو مین تیری پاؤن کا
بوسہ لون اس طرح کہ حنا کو نہو خبر

مین اگر قید حیا سے چہوٹون
ناصحا تیرے بلا سے چہوٹون

آلہی دل مین کسی دوست کے صفا نہ رہی
ہماری عکس کے آئینہ مین بہی جا نہ رہی

کہینچ کر تیر مار بیٹھے بس
سوز ہے یا فتنکار ہے کیا ہی

لوگ کہتی ہین مجہی یہ شخص ہی عاشق کہین
عاشقی معلوم لیکن دل تو بی آرام ہی

اشک خون آنکھون مین آکر جسم گئی
دور کے بہی دیکھنے سے ہم گئی

سزا تو یہ ہو اوسکی اور جان نکل جائے
مرنا تو مسلم ہے ارمان نکل جائے

منہ دیکھو آئینہ کا تری تاب لا سکے
خورشید پہلے آنکھہ تو تجھسی ملا سکی

دامن تلک تو تیری کہان دسترس مجہے
تیری گلی کی خاک بہی ہون تو ہی بس مجہی

سوزان تخلص مرزا احمد علی خان شوکت جنگ بن مرزا علی خان از بزرگزادگان لکہنئو است اور است

فرقت مین اوسکی سوزان ناحق تو جان دی ہی
اوس بیوفا کو غم ہی مرنی سے کیا کسو کی

سہراب تخلص سہراب بیگ از سکنای شاہ جہان آباد در فن رمل مہارت تمام دارد چندی اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ گاہ گاہ برمی خورد از دوستان

نہوئی کوئی شب وصل میسر ورنہ
دلیتی شوق محبت سی مین کیا کیا کرتا

ہم آئی بتنگ زیست سے پر
ای خانہ خراب تو نہ آیا

تا عمر ہمرہی تری چھوٹینگی ہم نہین
ہین سایہ وار ساتھ ترے گو بہم نہین

کبسدن نہین خیال دہان و کمر مجہے
وہ روز کونسا ہی جو سیر عدم نہین

یہ عجب ہی کہ نہ تو بہر تماشا نکلے
ایک عالم تری شیدا کا تماشائی ہے

تر اغرور مرا عجز تا کجا ظالم +
گذرا ہے کس کی نعش پہ ظالم تو بیخبر
سود چون شمع نہین گرمی بازار بمجھے
ہی قسم تجھکو فلک دی تو جہان تک چاہی
نہ ضرر کفر کو نہ دین کا نقصان بمجھسے
تصور مین تری گیسو صبا اوس لئے وبالی سی
ہزارون نیش سے ن پاتا ہون نہین یہان کام مین آئی
کیا ضد ہی مری ساتھہ خدا جانی دگر نہ پہ
بیخوابی سی مرتا ہی شب ہجر مین سودا
مین بہی ہون ضعیف اسقدر ای مور کہ وہ آب
بدلا تری ستم کا کوئی تجھسے کیا کرے
قاتل ہماری نعش کے تشہیر ہی ضرور
کم بولنا ادا ہے ہرچند پر نہ اتنا
پیش از ظہور مرغ چمن خادمان عشق پر

ہر ایک بات کی آخر کچھہ انتہا بہی ہے
دامن کی ساتھہ ساتھہ تری گرد ہی سو ہی
ہو نہین وہ جنس کہ آتش دی خریدار مجھی
جلوہ حسن اوسی حسرت دیدار بمجھے
باعث دشمنی اے گبر و مسلمان مجھسی
گلی لگ لگ مین دیارات تصویر نہالی ہی
تری گھر سے تو ظالم خانۂ زنبور بہتر ہی
کافی ہی تسلی کو میرے ایک نظر بہی
اب کہنی کو افسانہ کوئی نوحہ گر آسے
گذری مری سر سے جو تری تا کمر آسکے
اپنا ہی تو فریفتہ ہووے خدا کرے
آیندہ تا کوئی نہ کسے سے وفا کرے
مند جائی چشم عاشق تو بہی وہ لب نکھولے
ٹپتی تھی رشتۂ رگ گل دام کے لیے

سوز تخلص محمد میر نام لکھنوے در تیر اندازے دستگاہی داشت خط شفیعا و نستعلیق زیبا می نگاشت بخواندن اشعار بطرز مطبوع مشہور جہان و کلامش از جادۂ مستقیمہ برکران اوست

اہل ایمان سوز کو کہتی ہین کافر ہوگیا
تڑپتی کیون ہی ای بلبل کمال اتنا تو پیدا کر
قاصد ہی تو پوچھا تھا کہ بھیجا ہی تو کس کا
غیر سی مل کیون کہ ہم چشمون سی بہر ہوگی دوچار
قتل سی یہ بیگنہ راضی ہے اپنے اسلئی
کعبہ ہی کا اب قصد یہ گمراہ کرے گا

آہ یارب راز دل اونپر بہی ظاہر ہوگیا
کہ تیرا اشک جس جا گر پڑی گلزار ہو پیدا
دہشت سی اوسی یاد میرا نام نہ آیا
آئینہ تک منہ دکھانا تمکو مشکل ہوئیگا
ہاتھہ مین ایک روز تو دامان قاتل ہوئیگا
جو تمہی بتو ہوگا سو اللہ کرے گا

کوئی جو پوچھتا ہو تو کس سے ہی دادخواہ
سخت مشکل ہے کہ ہر بات کنایہ سمجھو
لخت جگر آنکھون سی ہر آن نکلتے ہین
سو میون ہون سبکو منصفی رکھی ہی جرم میری
سنکی یہ کہتا ہی میری نالۂ جان کاہ کو
اِس کشمکش سے دام کی کیا کام تھا ہمین
احوال مرا لکھ کے مغرور کیا اوسکو
مقتل پہ مری آ کے انصاف لگا کرنے
جو طبیب اپنا تھا دل اوسکا کسی پر زار ہے
اب تو مین چھوڑنیکا نہین اوسکو ناصحا
پیغامبر نے دیر لگائے تو سے ویسے
مستی سی اوس نگاہ کی لے محتسب خبر
سودا کسی کو وہ تو سنائی نہ بی سبب
مت پوچھ یہ کہ رات کٹے کیونکہ مجھ بغیر
سودا جہان مین آ کی کوئی کچھ نہ لی گیا
یوسف تجھی کہ بیٹھی زلیخا تو کہون کیا
انصاف کسکو سونپیے اپنا بجز خدا
ایک غازی اوس ترک اسیر سے یہ کہا
سُنکی بولا یہ کہو میری طرف سی اوسکو
دل لیکی ہمارا جو کوئی طالب جان ہی
عجب بیداد حسرت پر میری صیاد کرتا ہی
عیان ہی شوق ملنی کا میری نامہ کی کاغذ سے
قاصد کو اپنی ظالم جو کچھ مین دون بجا ہی

جون گل ہزار جا سے گریبان دریدہ ہون
ہی زبان میری بہی گفتار کرون یا نکرون
یہ دل سے محبت کی ارمان نکلتی ہین
بسکہ ہوئی ہی تجھکو راہ خانہ بخانہ کو بکہ
کیون مجھے ایسا بنایا کیا کہون اللہ کو
ای الفت چمن ترا خانہ خراب ہو *
اغیار تو تجھے ہی تھی پر یار بہت تحفہ
تقصیر سے یہان آگی تعذیر نظر آئے
مژدہ باد ای مرگ عیسی آپ ہی بیمار ہے
ہونی جو کچھ تجھے قبلۂ حاجات ہو گئے
دھڑکی ہی دل کہ یہ نہ کہے رات ہو گئی
دنیا تمام بزم خرابات ہو گئے
کیا جانیے کہ تجھسے ہی کیا بات ہو گئی
اِس گفتگو سے فائدہ پیار سے گذر گئی
جاتا ہون ایک مین دل پر آرزو لیے
عاشق وہ ہوئی وہان کہ جہان جا ادب ہے
منصف جو بولتی ہین سو تجھسی ڈری ہوئی
ہی جو سودا کوئی شاعر وہ ترا مفتون ہی
باندھنا خون پہ کمر اپنی نیا مضمون ہی
ہم بہی تو کہتی ہین کہ جی ہی تو جہان ہی
دکھاتا ہی مجھی اوسکو جسی آزاد کرتا ہی
کہ جب کھولی ہی تو اوسکو تو وہ لپٹا ہوا جاتا ہی
جیتا پھری تو اجرت ورنہ یہ خون بہا ہی

قطعہ

ساقی گئی بہار رہی دل مین یہ ہوس
دل عشق کی شعلی سے جو بھڑکا تو ہا کیا
ای لالہ گو فلک نی دیے تجھکو چار داغ
مسّی بھی پائی نہ لب سی تری دشنام تمام
گلدست اگر زہا نہ جھانکے لٹائے گل
ہی شرط درد یون کہ بجز حکم عندلیب
قاتل سکے دمی آہ نہ نکلے ہوس تمام
بھری ہی دلمین تری یہان تلک محبت غیر
نہ نور نظر و رنہ طالع نہ تیرے دلمین رحم
عاشق تو نامراد ہی پر اس قدر کہ ہم
کیا چاہیی تجھے سر انگشت پر حنا
تونے سودا کی تئین قتل کیا سُنتے ہین
کام ہی چشم کا نظارہ نہ بھنا شب و روز
بوسہ ہنسکر نہ دیا اوس نی سوا ای دشنام
کیفیت چشم اوسکی مجھی یاد ہے سودا
تا وکنی تیر سے صید نچھوڑا نہ ہا نی مین
سودا خدا کے واسطے کر قصہ مختصر
کیا گلہ صیاد سے ہمکو یہ ہین گذری ہی عمر
کبھی ہی توبہ یہ زاہد کہ تجھکو دین تو نہین
ظاہر مین نہین کا کچھہ اسباب ہی نہین
جی تلک تو دیکھی لون کہ تو ہو کار گر کہین
ہوتی نہین ہی صبح نہ آتی ہے مجھکو نیند
ساقی ہی یک تبسم گل فرصت بہار

تو منتظر ان سی جام دی اور مین کہون کہ بس
ای جان نکل جا کہ لگے متصل آتش
چھاتی مری سر راہ کہ اکدل ہزار داغ
جنبش لب ہی سے اپنا تو کیا کام تمام
سر کو ہمارے خاک نہ دیوی جہ جا ہی گل
کوئی کسی مزار پہ ہرگز نہ لائے گل
ذرہ بھی ہم تڑپنی نپائی کہ بس تمام
کہ جا نہین مرے سکینے کو مر تو معلوم
ہو چاہے تجھسی یہ دل کا مدعا معلوم
دلکو گنوا کے بیٹھہ رہے صبر کر کی ہم
جس نگینہ کے خون مین چاہین ڈبو لیا ان
یہ اگر سچ ہے تو ظالم اسی کیا کہتے ہین
آنکھہ خالق نی رقیبون کو دی نا سور ہمین
سو بھی یہ جب نہ ملا کوئے تو مجبور ہمین
ساغر کو مرے ہاتھہ سے لیجو کہ چلا مین
تڑپی ہے مرغ قبلہ نما آشیانی مین
اپنی تو نیند اوڑ گئی تیری فسانہ مین
اب اسیر دام ہین تب تھی گرفتار چمن
بھڑا دی خم سے مری منہ سی جلیا بھی نہین
آئی مگر وہ خواب مین سو خواب ہی نہین
ای آہ کیا کرون نہین بکتا اثر کہین
جسکو پکارتا ہون سو کہتا ہی مر کہین
ظالم بھری ہے جام تو جلد پی بھر کہین

زبان ہی شکر مین قاصر شکستہ بالی کے
چھیڑ مت باد بہاری کہ مین جون نگہت گل
سودا قمار عشق مین شیرین سی کوہکن
کس منہ سی پھر تو آپ کو کہتا ہی عشق باز
پڑہی نہ برق خار آشیان سی میری کہتا ہون
بہنا کچھ اپنے چشم کا دستور ہو گیا
بھٹکے پھری ہی کب سے خدایا مری دعا
سودا کو کہتی ہین کہ ہی اوس سی مصاحبت
اورونکی نسبت اندنون کچھ لگ چلا تہا وہ
کر قطع ہاتھہ پہلے تب فکر کر رفو کا

قطعہ

تجھہ بن عجب معاش ہی سودا کی اندنون
نی حرف و نے حکایت و نی شعر و نی سخن
خاموش اپنی کلبہ احزان مین روز و شب
یا جا کے اوس گلی مین جہان تہا ترا گذار
تسکین دل نہ اسمین بہی پائی تو پھر شغل
کہتی تھے ہم نہ دیکھہ سکین تجھکو غیر پاس
مبادا ہو کوئی ظالم ترا گریبان گیر
صحبتون کا نکرو غیر سے مجھسے اخفا
اتنا ہی تو یوسف سی مشابہ کہ عدم کی
سودا جو ترا حال ہی ایسا تو نہین وہ
یہان پھر اس شرم سی عیسی نی گذارا نہ کیا
اسقدر شیفتہ ہے شکل کا اپنی کہ سدا
یا تبسم یا نگہ یا وعدہ یا گاہے پیام

کہ جسن نے دلسی مٹایا خلش رہائی کا
پہاڑ کر پیڑے ابھی گھر سی نکل جاؤن گا

قطعہ

بازے اگرچہ پا نہ سکا سر تو کہو سکا
ای روسیاہ تجھسی تو یہ بھی نہو سکا
اوڑی گا دھجیان ہو کر ترا دامن جہان اٹکا
دی تھی خدا نے آنکھہ سو ناسور ہو گیا
دروازہ کیا قبول کا معمور ہو گیا
کہتا غلط یہ حرف بھی مشہور ہو گیا
دو چار جھڑکیون مین بدستور ہو گیا
ناصح جو یہ گریبان تو نی سیا تو پھر کیا
تو بھی ٹک اوسکو جا کے ستمگار دیکھنا
نی سیر باغ و نی گل و گلزار دیکھنا
تنہا پڑی ہوئی در و دیوار دیکھنا
لی صبح تا بشام کئی بار دیکھنا
پڑہنا یہ شعر گر کبھی اشعار دیکھنا
پر جو خدا دکھائے سو لاچار دیکھنا
مری لہو کو تو دامن سے دھو ہوا سو ہوا
کونسی شب تھی کہ مین وہان پس دیوار نہ تھا
پردہ مین چھپا اوسکی تئین تجھکو نکالا
کیا جانئے تو نی اوسی کس آن مین دیکھا
چشم خوبان کی جو بیمار کا چارہ نہ کیا
آئینہ ہاتھہ مین مشرق کو نظر آخر شب
کچھہ بھی ای خانہ خراب اس دل کی سمجھا نکی طرح

شاعری مناسبت تام دارد وبر اصناف سخن قدرت تمام وآنکه بین الانام شہرت پذیر است که قصیده اشس به از غزل است حرفیست مہمل بزعم فقیر غزلش به از قصیده است قصیده اش به از غزل اگر گوئی که غزل از اشعار پر کن مملو است وقصیده ازان خالے زیاده ازین چه توان گفت که قباحت این تحقیق پیر نظار گیان دیوانش عالے ودخلة السر انست که قدما را مانند فصحاے متاخرین پیرامون خاطر وجاگزین دل نه این بود که ہر شعرے دلپذیر آید وہر بیت خاطر نشین لهذا در کلام ایشان رقص الجمل واقع شده چه در قصیده وچه در غزل مع انہم الاولون والموجدون والا خاطر بجمیع فنون ہا متعذر للمتقدمین ولله در من قال العلم للمتاخرین پس بنا برین مقدمات برین بزرگان دارو گیر زنهار سزاوار نیست وطعن وتعرض لائق نه معهذا در اشعار منتخب ومنتخب ایشان باید نگریست که در چه رتبت عالے ومکانت فخیم جلوه ظهور گرفته ویدل علے ذلک ما قال شرف الاصل فخر الاماثل قدوة المحققین مولانا محمد صدر الدین ادام الله تعالے ظلاله علی مفارق المستفیضین وحرسه عن آفات یوم الدین المتخلص به آرزده در تذکرهٔ خود که بایجاز واختصار تمام در حال ارباب نظم ریخته نوشته است تحت ترجمه میر تقی المتخلص به میر در شرح کلام وے حیث قال پستش اگرچه اندک پست است اما بلندش بسیار بلند خلاف این سفینة کمیت خامه لختے درین عرصه بجولان آمد به که عطف عنان باصل مدعا سازیم مرزا از اقسام شاعرے در مثنوی فکر معقول نداشت اما ہجے رکیکه بسیار گفته وبآن شیوه داشته ومضامین دلاویز می یافته دیوانش بنظر رسید وازان انتخاب گردید

دامن صبا نچھو سکے جس شہسوار کا	پہونچے کب اوسکو ہاتھ ہمارے غبار کا
دکھلائیے لیجاکے تجھے مصر کا بازار	لیکن نہین خواہان کوئی وہان جنس گران کا
ٹوٹے تری نگہ سے اگر دل حباب کا	پانی بھی پھر پئین تو مزا ہے شراب کا
کیا کرون گا ہاتھ سے حورونکی واعظ لیکے جام	ہون مین ساغر کش کسی کی نرگس مخمور کا

سلیمان تخلص مرزا سلیمان شکوه بهادر خلف الصدق حضرت شاه عالم بادشاه مدتی جلوه فرمای لکهنو بوده اکثر شعرای آنجا از خوان نعمتش بهره ور و کامیاب بودند چندسال است که بدهلی وارد شده بود الحال زینت افزای مستقر الخلافة اکبرآباد است
من نتائج افکاره

جنازه تیری دیوانیکا اس توقیر سی اوٹها	که شور ناله هر ایک خانهٔ زنجیر سے اوٹها
گالیان سیکڑون هر بات مین اب دینی لگی	دیکهیو جهڑتی هین کیا منه سی مری یار کی پهول
کسطرح یون مین بلائین کرون کیونکر تعظیم	دست و پا اپنے گئی دیکهتی هی یار کی پهول
رقم گر ایک شمه اوسکو اپنا درد و غم کیجے	تو پهر یه چاهیے ساری نیستان کو قلم کیجے
برقع نه اوٹها بزم مین تو منه سی دگر نه	حالت ابهی هو جائیگی تغییر کسو کے

سلیمان تخلص شخصی است مجهول الحال از کلام اوست

تجهسی ظالم سی ملا دیکهیو طرار ی دل	کچهه بهی دهڑکا نه گیا بلبے جگرداری دل

سلام تخلص نجم الدین علیخان بن شرف الدین علی خان پیام از اکبرآباد است اوست
حدیث زلف چشم یار سے پوچهه درازی رات کے بیمار سے پوچهه

سودا تخلص سرخیل شعرای عالیمقام مرزا محمد رفیع نام اصلش از کابل و مولد و منشایش جهان آباد است بسن شباب به لکهنو رفت و همدران جا وفات یافت دفاترش را زمان بسیار آمده از مقربان بارگاه وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود استاد مسلم است و در فنون سخنوری از همه پیش قدم لطف طبعش چون عشوهٔ دلداران پا ناز از هر رگ و پی نظمش می بارد و حلاوت کلامش چاشنی نوش لب شکرین شاهدان شیرین شمائل میدارد فکرش چمن جنت است که گلهای کس نچیده ازان می خیزد و اندیشه اش چشمهٔ خلد است که جوی شیر ازان امیرهٔ ذوق کلامش هم اثر شراب است امانه شرابی که از رگ تاک بر آید و فروغ ضمیرش هم جلوهٔ آفتاب است امانه آفتابی که بکسوف در آید طائر خیالش با نسر طائر هم پرواز است و هماے فکرش بر ایوان کیوان سایه گستر و جلوه انداز با فنون

ہی شوق سرور ایسا غالب کہ جو قاصد سے	کو سون ہی تلک حالت کہتی چلی جاتی ہین
ذرا دستِ جنون کے دیکھو جودت	کیا ہے قبر مین ٹکرے کفن کو

سعادت تخلص سعادت علی از مردم امروہہ بعہد محمد شاہ بادشاہ بودہ او راست

یار سے جو رقیب لڑتے ہین	یہ سبھی اپنے نصیب لڑتے ہین

سعید تخلص قاضی سعید الدینخان خلف الصدق قاضی القضات نجم الدین علیخان از اہل کاکوری کہ قصبہ ایست از لکھنؤ شخصی است ذیجاہ و ثروت صاحب اخلاق و مروت مدتے خدمت قضا بایشان ماندہ بعیش و نشاط تمام و وقع و وقار تمام بسر اوقات کردہ بتقریب دورہ بعیت بیکے از اہل فرنگ وارد این نواح شدہ بود باداعی ملاقاتش اتفاق افتادہ گویند کہ ایدون چشمش از علیۂ نور عاری شدہ لہذا چون مردمک چشم خانہ نشین است او راست

بیدماغی او سے ملنے سے نہو کیونکہ مری	کہ پری کو نہین خوش آتی ہی انسانکی بو

سکندر تخلص خلیفہ محمد علی صاحب مراسئے مشہورہ از مردم پنجاب است مزاجش بہزاجش غالب بودہ از تلامذۂ محمد شاکر ناجی شمردہ میشود بشرب شراب بیشتر پرداختی گویند کہ از وطن سفر دہلی کردہ و ازینجا بحیدر آباد رفتہ در انجا درگذشت اہالی آن معمورہ استخوانش را بکربلا فرستادند او راست

قیس صحرا مین رہا کوہ مین فرہاد رہا	مین بگولے کیطرح دشت مین برباد رہا
ندکیا ہوجہ کسے فی حباب دریا مین	وہ دیکھ لے مری چشم پر آب دریا مین
سحر گذرا چمن مین کونسا خورشید رو یارب	کہ شبنم گل کی منہ پر اب تلک پانی چھڑکتی ہی

سلطان تخلص مرشدزادہ آفاق مرزا ایزد بخش بہادر عرف مرزا نیلی از کلام اوست

دور کہ دوران سر سی گردش دوران مجھی	مت رکھہ اى دیر خراب آباد سرگردان مجھی

سلطان تخلص نواب نصر اللہ خان مرحوم از طایفہ شریفہ افاغنہ است قرابت مصاہرت با نواب فیض اللہ خان مرحوم کہ والی رامپور بودہ داشتہ از خیالات اوست

اوس لب سی کیا لعل کا جب رنگ برابر	دیکھا تو نہین اوسکے یہ پاسنگ برابر

شاگرد محمد جان بیگ سامی از اجلۂ اراکین جہان آباد است و از عاظم امرای عالی نہاد
بافن شعر در نہایت مرتبہ مالوف است و در ہر بزم مشاعرہ شریک می شود
و غزل در ہر طرح سرانجام میکند شاعر قدیم است و کلامش مستقیم است
تذکرہ مبسوطی مشتمل بر اشعار ریختہ گویان ما تقدم و ما تاخر نوشتہ بنظر رسیدہ صاحب
دیوان است گاہ گاہ باراقم حروف ملاقات دست بہم میدہد الحق صاحب اوصاف
گزیدہ و اخلاق پسندیدہ است بعد ضبط ترجمۂ وی پیش از انکہ این تذکرہ
بانجام رسد عمرش بانجام رسید و کان ذلک فی شہر شوال سنہ خمسین
و مائتین بعد الف من ہجرت خیر الورے علیہ الوف التحیۃ والثنا او راست
کہ خدا ایش در بہشت برین جا دہد

هم جانتی زمین سی تھے دور چرخ کو — دیکھا تو ایک عرصۂ جولان نالہ تھا
ہی وصل نکل جان حزین آج ہی تن سی — صدمی سی جدائی کی جو کل جای تو اچھا
نامہ کس سوختہ جان کا یہ لیے جاتا ہی — بازؤن سے جو ہلاتا ہے کبوتر پنکھا
ہاتھہ اپنی رہی زیر بغل بعد فنا بھی — تھی لبسکہ ہم آغوشی دلدار کی حسرت
میری آہ سرد کی تاثیر یہ محفل مین ہے — جل نہین سکتا ہی اصلا شمع سی پروانہ آج
مین رہون محروم وہ دی بوسہ چشم یار بہ — دیکھ کر یہ رشک آیا روزن دیوار پر
کوچۂ یار مین خوابیدہ اس آرام سی ہون — شور محشر کو بھی ہووے گا جگانا مشکل
مجھکو دکھاو آئینہ کوئی نہ وقت نزع — بالین پہ لاو گر وہ رخ سادہ ہی کہین
دیدۂ تر سے لگا خط کو نہ او سکے سرور — یار کے ہاتھہ کا لکھا ہی مبادا مٹ جای
گھبرا کی نلی یار کے سرور تو بلائین — آسیب کہین اوس رخ روشن پہ نہ آئی
غیر لایا اوسے یہان بہر تماشا دم نزع — دوستون سی نہوا وہ جو ہوا دشمن سے
عبث ہی نامہ و پیغام کے امید سبھی — ہزار مرتبہ قاصد جواب لایا ہے

سرور تخلص مرزا رجب علی بیگ شاگرد آغا نوازش حسین خان نوازش بود و
از خوشنویسی و موسیقی بہرہ داشتہ او راست

سلطانی فراوان تقرب داشتند صاحب دیوان ضخیم است مصحفی چار سال در زمرہ
شعرا بجد ستش شرف حضور داشتہ از افکار اوست

ہمارے آہ پر ہنستا ہے کیا تو	دیکھا دینگے تجھی اس کا اثر ہم
کب خوش آتی ہی ہمیں سیر گلستان تجھ بن	باغ آتا ہی نظر خانۂ زندان تجھ بن
مین روتا ہون سر سبز آتی ہی جب یاد	وہ صورت مجھی پیاری پیاری کیسے کے
اوسکی کوچکی طرف مین تو نجاؤن سر سبز	کشش دل ہی کہ کھینچے لئی جاتی ہی مجھی

سراج تخلص سراج الدین علی سراج بزم علم و دانش است آوردہ اند کہ رونق
در رہگذر سراج پروانہ شمعروی از طایفہ ہنود گشت چون تخالف مذہب
در میان بود مدتی آن شرر بجز من افتادہ بیدہ میسوخت آخر تاثیر عشق
یکرنگی پسند دوئی سوز نخمی در دل مرشد بدرآن باہوش انداخت کہ برای
وصلت آن ہردو سوختۂ آتش فراق پدرش راہ ہدایت ساخت وی نظر بفرط
اعتقاد اعراض نتوانست کرد در دم شمع را بہ پروانہ داد یعنی دخترش با سراج
دیوانہ چون کام پروانہ از وصل جانان غیر از جان دادن نیست سراج
پروانہ وار گردان چراغ محفل حسن گردیدہ جان بجان آفرین سپرد
او نیز شمع کردار لختی بہ سر نعش سوختۂ خویش گریستہ مرد **فرد** تو ہم شب را
بسر کی می بری ای شمع کم فرصت + گرفتم سوختے پروانۂ آتش بجانی را +
بالجملہ غزلی کہ شعری ازان ایراد کردہ مے شود ازو شہرت تمام دارد وجز این
چیزی دیگر ازو مسموع نگشتہ

چلی سمت غیب سی کیا ہوا کہ چمن سرور کا جل گیا	مگر ایک شاخ نہال غم جسی دل کہین سو ہری رہی

سراج نامش معلوم نشد از اورنگ آباد است و معاصر آبرو از وست

نہین ہی تاب مجھی تیری سامنے جانان	کہان سراج کہان آفتاب عالم تاب
نپوچھو خود بخود کرتا ہون تعریف اوسکی	کہ یہ مضمون مجکو عالم بالا سے آتی ہین

سرور تخلص اعظم الدولہ نواب میر محمد خان خلف الصدق نواب ابوالقاسم خان

مطالعه کرده فی الجمله طبعش هموار معلوم میشود او راست ٭

تا بمجایئہ اضطراب دل ہوا ستم ہوا	جان لبون پر آگئی تو بھی قلق نہ کم ہوا
مین ہی کچھ تنہا نہ اوسکو دیکھ مفتون ہوگیا	ہر کوئی اوس غیرت لیلی کا مجنون ہوگیا
ناقہ لیلی جو ٹھہرا دادسے مجنون مین آہ	بولی کیا تیرا ابھی بیان ای سارباں دل تنگ گیا
کچھ فائدہ کی بات دلا اختیار کر ٭	کیا فایدہ ہے گریۂ بے اختیار کا
کس وقت سناؤن کیونکہ خبر دلکو پاس کے	احوال جانتا ہون مین امیدوار کا
کس کس طرح سی اپنی تئین کرتی پایمال	افسوس ہی اوسکو ذوق نہین تیر کہانے کا
قصد مجہسی بیگنہ کے قتل کا جب دلمین ہو	کیون نہ پھر خنجہ تیرا قاتل نبی اور ٹوٹ جائے

سجاد تخلص میر سجاد از مردم اکبرآباد ہنگام ورود دہلی بزم مشاعرہ ترتیب میداد از تلامذۂ آبرو دست ومتبع طریقہ اوانہ وست

شتابی سے دی لے کہ جاتا ہے ابر	جو کچھ باقی ساقی رہے ہو شراب
ایکدل رکھتا ہون جو چاہی سولیجاوی اوسی	خواہ نہ نفین خواہ ابرو خواہ مژگان خواہ چشم
جب ہم آغوشش یار ہوتے ہین	سب مزے درکنار ہوتے ہین
لب شیرین پہ اوسکے مرتا ہون	زندگی اپنے تلخ کرتا ہون ٭
ہرگز آنے نہ دینگے غیر کو جان	ہونگے کیسی ہی ہم گئے گذرے

سخن تخلص حکیم مرزا محمد حسین اصلاشس از کشمیر وہی درجہان آباد متولد شده از فن طب آگاه است گویند کہ دریارسے ہم اشعار دارد او راست

جو ہین جان نکلے وہین آن نکلا ٭	بہلا مرتے مرتے تو ارمان نکلا ٭

سخنور تخلص دلوانی سنگہ نام کایتھ سرگروہ انشاپردازان دفتر شاہی است اوراست

گریان رکھتی ہی بن تری یہ چشم تر سب مجھے	طوفان نوح آئی ہی اب پھر نظر سب مجھے

سنجر تخلص مرزا زین العابدین خان فرزند رشید نواب سالار جنگ اکثر مزاولت کتب دینی و علم یقینی داشتی واز ملاہی و مناہی علے الرغم دود مان خود بکلی محترز بودی بزرگانش بزمان دولت فرخ سیر بادشاه بہند آمده دربارگاه

حرف السین المهمله

ساقی تخلص مرزا محمد جان بیگ اتلش از دشت قبچاق پدرش در کشمیر رنگ سکونت ریخته وی بدهلی آمده دست ارادت بخواجه میر درد علیه الرحمه داده آورده اند که بزبان فارسی فکر خوشی داشت تاریخ نیکو میگفت قصیده در مدح خرم خان صوبه دار کشمیر باین صنعت که از هر مصرع دو تاریخ میبرآید و از پیشگاه شاه عالم بادشاه مامور بنظم شاهنامه مشتمل بر وقایع ایام خلافت گشته و باتمام نرسانیده بود که سال عمرش باتمام رسید و آن قصیده و مثنوی ملاحظه نگشت دو سه غزل حسب خواهش احباب خودش در ریخته گفته بود از یک غزل دو بیت نوشته شد باین علتکه درین زمان این هم از غنیمت است

هم گهر مین تمهارے کهو کس راه سی پهونچین — دشمن هین همارے در و دیوار تمهاری
مرغان قفس دنکو پهڑکتی هین ولیکن — دن رات تڑپتی هین گرفتار تمهاری

سائل تخلص مرزا محمد یار بیگ قوم اوزبک ولادتش در جهان آباد بوده اکثر از شاگرد شاه حاتم بوده آخر بسوداگر ویده اوراست

وه حائل هوگیا دست شکسته کیطرح — آه اپنا جسکو مین نے قوت بازو کیا

سامان تخلص میر محمد ناصر از باشندگان جونپور است بزمان محمد شاه بادشاه وارد دار الخلافه گشته بود اوراست

رقیب اسطرح جلتی هین همین دیکهه — اگر رشته مین هین اوس شمع و سکے

سبحان تخلص عبد السبحان از شاگردان آبرو ست از وست

جان و دل سے هے قبول سب جانا — یه گلے مین ترے نے هم مین آنا

صداقت تخلص مرزا مغل فرزند مرزا اسے علی اکبر اخوند از تلامذه جرأت است اصلش از ایران زمین و مولد و منشا لیشش جهان آباد ارم تزئین کتب درسیه

دھوم دیوانے اوڑاتی ہین پریزادون کے
شمع محفل کو لگا دیتی ہین پروانے پر

یہ جگر دل کا ہے ای سوز محبت ورنہ
پھینک دیتی ہین شرر سینے سے پتھر باہر

کب ہی یقین کہ عمر دوروزہ کرے وفا
کیا کیجے زرکے کسی دیر آشنا سے ربط

شب آنی مین قاتل کے جو دیر گذرے
تجھی اے اجل یاد کرتے رہی ہم

اوٹھائی بہت سے مزے زندگی کی
بہت تجھپر اے شوخ مرتی رہی ہم

ایکدن اور چاہتے ہاین زرگے
عاشق طرۂ دوتا ہین ہم

ہم گرفتار ہین بی بال و پری کے پابند
ہی نصیبون کا گلہ شکوۂ صیاد نہین

یوسف کا اپنے دہیان ہی تحریر خط کیونت
ڈرتا ہے کہ انگلیان نہ قلم ہون قلم کی ساتھہ

ماہتابی پہ جو وہ خورشید رو ہی بیحجاب
اپنی جامی سے ہوئی جاتی ہی باہر چاندنی

دل ہمسے رہا جدا ہمیشہ
گویا وہ ضمیر منفصل ہے

جب یہ سُنا کہ پاؤن کو مہندی لگی وہان
شعلہ بھڑک اوٹھا نگہ انتظار سے

حسرت ای تازہ اسیران قفس آتی ہی
دھوم ہی فصل بہار ابکی برس آتی ہی

گاہی غم فراق گہے آرزوی وصل
کیا کیا ہو دل لگی جو کہین دل لگا رہے

حشر ہو جایگا بیتابی دل سے لیکن
راہ پھر بھی تیری اے عہد شکن دیکھینگے

زرگے تخلص جعفر علی خان نام از امراے شاه عالم بادشاه بوده از دست

عشقمین نسبت نہین بلبل کو پروانہ کی ساتھہ
وصلمین وہ جان دی یہ ہجر مین جیتے رہی

زمان تخلص سید محمد زمان شخصے بود در امروہہ از نکہت اوست

عارض ہی گل کا صاف ولیکن جہلک نہین
نرگس کے چشم ہی پہ کہیلی پلک نہین

زینت تخلص زنے است از شاہدان بازار و عشیقہ ایست ازین دیار رحلت آثار با مرزا ابراہیم بیگ مقتول کہ کشتۂ نازش بود نظر بر اسم وفاداری دورے از وطن و اہل وطن گوارا کرده به لکھنو شتافت او راست

شب مہتاب مین تا صبح زینت
خیال ماه رو سے ہے اور ہم ہاین

اب ہائی نی کیا اور پریشان مجھکو	خوب تھا اس سی وہی گوشۂ زندان مجھکو

زار تخلص میر جنون اصلش از کشمیر و مولدش این بلدکہ جنت نظیر است نوشتہ اند کہ در اوائل مرد شوریدہ بود آخر سودا بر مزاجش غالب آمد باز افاقت یافت و درست جنون عشقش نبود کہ ازالہ آن محال بودی بالجملہ این اشعار از خیالات اوست

ایکدن پہلی ہی دنیا سے اوٹھا نا ہمسکو	یا اسلیے شب فرقت نہ دیکھا نا ہمسکو
لیجاوگی تم اوسکے گلی سے جہان مجھے	آرام جو یہان ہے نہوگا وہان مجھے

زکی شیخ مہدی علی از اہل مراد آباد است مدتہا در لکھنو بسر بردہ و با شعرای مشہور برخوردہ چندی بہ پیشکارے تحصیل مضافات سہارنپور گذرانیدہ نوبتی بہوای دیدنم بدہلے آمدہ و از اتفاقات باوجود دلگرمے ہای شوق جاگرم ناکردہ برگشتہ بار دگر وارد شدہ و روزی چند گزاردہ تا مدت قیام شاہجہان آباد ہر روزہ میخورد مرو زکے است می گفت کہ کتب تحصیلے را از علمار فرنگی محل کہ محلہ ایست از محالات لکھنو درس گرفتہ ام در فن تاریخ دستگاہے تمام دارد قصیدۂ در مدح آصف جاہ والے حیدرآباد مشتمبر چندین صنائع گفتہ است چون حوصلہ این عجالہ متحمل نبود خامہ از ایرادش عنان بر تافت صاحب دیوان است دیوانش ملاحظہ نشد و این ابیات از ان منتقط گشت

وحشت ہی آشکار زلیخا کے حال سے	آنکھین بیان کرتے ہین افسانہ خواب کا
آنکھون اتنی اوٹھائین عبث ایجان حزین	ہجر کا نام ہی سنکر تجھی مرجانا تھا
شعلہ عشق کبھی برق جہان سوز نہو	آفت جان زکی کے دل ہی کا آجانا تھا
ترک ملاقات سکے پوچھو نہ بات	ہمسی نہ ملنا اوسے منظور تھا
جمال یار پہ ہمنے یہ ٹکٹکے باندھے	کہ اپنی آنکھ کا تل اوسکے منہ کا خال ہوا
آتش عشق تمہیں مجھ بہڑک اوٹھی نہ کبھی	اختلاط اوسی سے بہت گرم تمہارا دیکھا
سب لیچکا وہ جان و دل و طاقت و توان	کیون آئی اب یہان اوسی کیا کام رہ گیا
ہوتی سا تے سی جل واہ ری کم ظرفی دل	بوسۂ لب کے طلب پہلی ہی پیمانہ پر

رحم کراہی دوست گاہی خاکساری پہ میرے	نقش پا کی طرح تیری راہ مین افتادہ ہون

روشن تخلص حالش بروشن نشد از خیالات اوست

جی مین یہ تھا کہ جان کیجے نثار ؛	اکدم مجھے وہ بیوفا نرہا ؛

روشن تخلص روشن شاہ نام از بریلی کہ مولد اوست نقل کردہ بمیرٹھہ سکونت گزیدہ لباس علایق از بر کشیدہ بدامن ارباب تجرد چنگ درزدہ بفراغ خاطر وجمعیت باطن وظاہر بسر می برد از فکرت اوست

دیکھہ کی مجھکو منہ کو چھپایا اور حیا کا نام کیا	واہ ری تیری دانشمندی ہمین بھی ایک کام کیا
غیر سے ہو وین یار کے باتین ؛	ہین یہ پروردگار کے باتین ؛
آپ کرتے ہین بار بار نہین	ہمکو ہان کا بھی اعتبار نہین
کون سی جا ہی کہ جس جا نہ گزر اوسکا ہی	مثل خورشید جہان دیکھیی گھر اوسکا ہی
داغکی تپش سی گرمی خورشید سرد ہی	سینہ اگر یہی ہی تو دوزخ بھی گرد ہی
کوچےمین تیری بیٹھہ گئے جب کہ ہم ای یار	جون نقش قدم پھر نہین اوٹھنی کی زمین سے
انکھون مین ذرا ٹھہریو تا دیکھہ لین اوسکو	اقرار یہ ٹھہرا ہے دم باز پسین سے
تیری کوچے کے اشتیاق مین یار	گھر سے ویران ہوئے وطن سے گئی

حرف الزاء المعجمہ

زار تخلص برہان الدینخان نام از خدام بارگاہ سلطانی است در خط شکستہ دستی معقول دارد اوراست

کیونکہ اوس بت کو یہ جان دل ناکام لکھون	کب وہ دیکھی ہے خدا کا بھی اگر نام لکھون
چرخ کی کیسے انقلاب ہوئے ؛	پر کبھی ہم نہ کامیاب ہوئے

زار تخلص میر مظہر علی درخدمت نواب احمد علی خان شوکت جنگ بوقعت بسر بردہ اوراست

اگر کچھ بس چلی اپنا تو کاہیکو یہ خواری ہو	نجا ہین اوسکو ای ناصح جو الفت اختیاری ہو

ماہی ہو گر برا معشوق کہنے سے تو جان	ہم تمہین مشہور اپنا چاہنے والا کرین
دیکہین جو کسیطرف تو رک جاوے	کیا کہیے اب ایسے بد گمان کو
وسے ہی فغان ہی وہی آہ ہی وہے نالہ	خدا کی فضل سے اپنا جو حال ہی سو ہی
نکلا کبھی نہ گہر سے وہ بیر حسم درتلک	جو کہنے سے اوسکی مرگئی سر مار کے

رند تخلص مہربان خان از متوسلان نواب احمد خان بنگش است کہ ناظم فرخ آ
بودہ و نیز بعہد نواب ذوالفقار الدولہ مرحوم بدفاقت افراسیاب خان گذا
مرزا رفیع سودا از مدحت طرازان اوست لختی در فنون موسیقی نیز شناسائی داشت او راست

جسکا تجسا سبب ہووے گا	اوسکا عالم رقیب ہووے گا
دل کا گہبرانا کہ ان یا کہ نفس کی تنگی	دیکھی کیا کرے صیاد قفس کے تنگ
ہی مرے جان کا یہی دشمن	رند اس دل کو خوار ہونے دے
دیتی ہین عقد حسن مین عاشق عروس جان	آتا نہین تو آپ تو تلوار بھیج دے

رنج تخلص میر محمد نصیر نام و نبیرہ سجادہ نشین خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ باکثر صفات
حسنہ موصوف و بعلم رموز موسیقی معروف صاحب تسلیم و رضا صحبتش دلکش و دلگشا
داعی نیز بوے برکت صحبت ایشان دریافتہ است و مذکور شعر و سخن درمیان آمد
در شناختن شعر سلیقہ خوشی دارد و بالفعل بنظم اشعار می پردازد ہنگام جمع این او
خیالات ایشان را از خدمت ایشان طلبیدہ پس از انتخاب ثبت شد

خط دیکہہ کر اودہر تو مرا دم الٹ گیا	قاصد اودہر بدیدہ پرنم او لٹ گیا
یقین ہو گیا دیکہہ کر اوسکا قامت	کہ بیشک قیامت مین دیدار ہوگا
کہڑکی نکال جانب دشمن نہ بام پر	کوٹھے چڑہی جو بات سکہلے خاص و عام
یاد دلوا سکے جو ہم بستری یار رلائی	سو وہ تصویر نہالی ہے بغل کا دشمن
دل یہ جسکے لیے پہلو مین تپان رہتا ہی	یون سنا ہی کہ اوسی ہی خفقان رہتا ہی
دیکھی نہین حالت یہ جدائی مین کسی کی	ہی طور جدا اپنا جدائی مین کسی کے

رونق تخلص میر غلام حیدر خان از مردم عظیم آباد است او راست

قسم ہی ایک عالم کو رلا دیتا ہی ای رنگین
زاہد بتا تو کعبے مین کیا دیکھتا ہے تو
تو نہ گزریگا جفا سے تو یار رے
گھر سی تیری رو ٹھکی مین جاتا ہون تو تا ہطرح
یہ پوچھتا ہون تغافل سی کیون جلاتی ہو
دیکھتی ہین اونکو ہو جاتی ہین شادی مرگ ہم
مسجد مین رہی کعبے گئے دیر مین بیٹھے
حورون کے عوض سب مجھے ایسے
کب مجھکو بہشت کے سے ہے خواہش
یہی رونا جو ہے تو تم رنگین
صلح کو تب آئے اپنے ہمنشین
اوسی مین پہ کے دیکھون بہلا وہ غیر کو دیکھکی
وہ نہ آئے تو تو ہے چل رنگین
یہ میراجی ہی جانی ہی تری لکنت کی عالم کو
اس انگڑ ہاتھہ کی گل کی کہون کیا ایک کہانی ہی
دمبدم بسکہ ترہ حسن فزون ہی ظالم
قیامت پر رہا موقوف پھر تو دیکھنا اوسکا
بنی گی اوس سے صحبت کسطرح کچھہ کہ نہین سکتی

وہ اوسکی بھڑکیان کہا کر تیرا مجبور ہو جانا
جاتی ہین دیر مین تو صنم دیکھتے ہین ہم
جان سے اپنے گذر جائین گے ہم
جیسی تو مکتب کو جاتا تھا کسی ہنگام مین
تو وہ کہی ہے تجھے جان کر جلاتا ہون
انکو پاتی ہین تو پھر ہم آپ کو پاتی نہین
یکچند سے اب سیر خرابات کوچے سے ہے
دنیا مین تو ایک نانہ نین دے
دیتا ہے جو کچھہ سوالا ہین دے
اوسکے کوچے سے آج کل نکلے
ہمین اوس مین جب صفائی ہو چکے
بہلا یون دیکھنا دیکھو تو دیکھا جای ہی جیسی
اسمین کیسا تیری شان جاتے ہے
خدا شاہد ہے کچھہ تقریر یہ مجھسی ہو نہین سکتی
نشانی اونکی چہلا تھا سو اوسکی یہ نشانی ہی
یہ وزجی مین ہی کہ کھنچوائیے تصویر سنئے
اگر ایکدم کے دم آنی مین وہ تاخیر کرتا ہی
وہ ہر جائی ہے اور بن شغل ہم ہی رہ نہین سکتی

رنگین تخلص پورن بعل کایتہ دہلوی از فکرت اوست ✤

رنگین نہین ہین قطرہ شبنم یہ باغ مین	باد صبا نے می سی بہرا ہے ایاغ گل

رند تخلص گنگا پرشاد لکہنوی کشمیری از تلامذہ جرات است او رہت

مل چکا مین خاک مین اور دلمین ہے تیری غبار	جان مجھسی اسقدر کس سے مکدر کر دیا ✤
روتا ہون چپکے چپکے آتا ہے یاد جبدم	وہ دیکھنا کسی کا لطف سے ین چرا چرا کر

خط وہ بھیجے رقیب کا لکھا *
یہ بھے اپنے نصیب کا لکھا *

ہماری ساسنے مت ابر بار بار برس
جو ہم سے ہو سکی تجھسے نہو ہزار برس

چھٹ جای کسی سے نہ ملاقات کسی کی
اللہ بگاڑے نہ بنے بات کسی کے *

دیوار گلرخان کا سایہ مگر پڑا ہے *
زاہد بتا تو مجھکو طوبے مین شاخ کیا ہی

رنگین تخلص سعادت یارخان خلف محکم الدولہ طہماسپ بیگ خان سلحتے از فنون سپاہ گری آگاہ است اکثر بلاد را بکام سیاحت پیمودہ و در ایام جوانی عشقہا ورزیدہ مرد خوش صحبت و خوش اختلاط است با پیرانہ سالی ظرائف الطبع تلمیذ شاہ حاتم است چند دیوان با اصناف سخن نظم کردہ و آنرا در مجلدے فراہم آوردہ نورتن نام کردہ چون دو دواوین دیگر مبنی بر ہزل در یختے و غیرہ است کہ ایراد آن باین ذخیرہ نمے سازد بنابران از دیوان ریختہ دیختہ بدقت تمام این ابیات گزیدہ شد بعد بپایان آمدن این تذکرہ عمرش بسر آمد و کان ذلک فی شہر جمادے الثانی سنہ ہزار و دو صد و پنجاہ و یک ہشتاد سال زندگانی کرد و از غرائب امور انکہ می گفت درین سال رخت بعدم آباد می کشم چون سبب پرسیدہ آمد گفت سالہاست کہ بخواست مصرع تاریخ فوت خود بزبان آمدہ کہ درین سال از جہانی شدن من خبر میدہد و قصہ شاہ حاتم کہ شاعر مشہور است و استاد او بود نقل کرد کہ ہمبرین نمط ایشان را اتفاق افتاد خلاصہ ہمچنان دیدہ شد او درست

بوسہ تو ہمسکو دیکے ثابت گناہ کرلے
گر قتل تجھکو قاتل منظور ہے ہمارا

غرضمند اپنے مطلب ہی رکھی ہی کام ای رنگین
وہ آئی یا نہ آئی مین بلائی بن نہین رہتا

کھینچ لائی ہی اوسی ای کشش دل یہان تک
باری صد شکر کہ تجھکو بھی یہ مقدور ہوا

اوسی ہی شوق کہانیکا ان دنون مین بہت
یہ طور خوب ہے احوال دل سنانیکا

کیا کرتی ہو ناصح تم نصیحت رات دن مجھکو
اوسی بھی ایک دن کچھ جاکی سمجھاتی تو کیا ہوتا

پرندیکا نہین مقدور جو وہان جاکی پر مارے
کبوتر گر ہمارا نامہ برہو گا تو کیا ہوگا

گراپنی دلمین تو انصاف مین کو ٹہارہون کیونکر
گلی مین ڈال کر باہین منانا تیرا یاد آیا

دیکھہ تک شمع کو عاشق کے ستانے والے
کسطرح جلتی ہین اور وسکے جلانے والے

رضی تخلص مرزا رضی خان منجم از امراے لکھنو است و اسطۂ قرابت با نواب وزیر الممالک دارد مثنوے لیلے و مجنون بزبان ریختہ از خامہ اش تراویدہ بنظر نگذشتہ او راست

دل کی طلب ہی او تمناے جان کے
یہ ہم پہ مہربانی ہی اوس مہربان کے

رغبت تخلص میر ابو المعانی ساکن لکھنو است از فکرت اوست

یاد ہی راتون کو چپ چپ کے وہ آنا اپنا
چٹکیان میری وہ لی لی کے جگانا اپنا

رغبت تخلص شخصی است از اہل مراداباد از نامش اطلاع دست بہم نداد این
بیت از وثبت افتاد

جسکو اپنی نہین پرواہ جگر سوزے پہ کچھہ
اوسکے ہر بات پہ کیون جیکو جلاتے پہرتے

رفیق تخلص مرزا اسد بیگ از مردم دہلے و تلامذۂ نثار اللہ خان فراق است
بزم مشاعرہ می آراست او راست

روشن رہی گا داغ دل عاشقان مدام
ہوگا نہ حشر تک یہ چراغ مزار گل
ہیہات گر کے ہم نہ اوٹھی پھر زمین سے
مانند نقش پا ترے کوچہ مین مر مٹے

رفیق تخلص امین اللہ از فکرت اوست

رہ عشق کی کج و پیچ مین جو رفیق تھی سو جدا ہوئی
مگر ایک نالہ آہ کو مری دم سی ہمسفری رہی

رفاقت تخلص مرزا مکین نام از تلامذہ جرات است در آغاز شباب بعمرش انجام رسید از وست

وہان کیونکہ رہو سے کہ منادی جہان یہ ہو
زانو پہ سر کو دہر کے نہ بیٹھا کرے کوئی
برسون کی ایکدم مین رفاقت جو چھوڑدی
کیا ایسے زندگے کا بھروسا کرے کوئی

رفیع تخلص رفیع الدین خان از شیخ زادگان لکھنو است بہ مراد آباد آمدہ
و بزیارت حرمین شریفین رفتہ از وست

ناتوانون کے ستانے سے حذر کر ظالم
عرش بھی آہ سے مظلوم کی ہل جاتا ہی

رقت تخلص مرزا قاسم علے اصلش از مشہد مقدس و یکی از بندگانش در کشمیر سکونت ورزیدہ و وی درین بلدہ متولد شدہ بہ لکھنو شتافتہ و کسب سخن از جرات ساختہ از وست

رضا تخلص یکے از اہل رام پور است او راست

اب کوئی لحظہ مین مجنون پہ بلا آتے ہے ۔ جرس ناقہ لیلی کے صدا آتے ہے

رضا تخلص میر رضا علی طغرا نویس از اہل لکھنؤ است از وست

ہدف ناز جو کل سینے کا صندوق ہوا ۔ تیر جو دل مین لگا سو لب معشوق ہوا

مت پوچھ رضا کا کچھ حال غم تنہائی ۔ ایک دل تھا سو کھو بیٹھا ایک سر ہی سو سودائی

رضا تخلص حمید الدین خلف حکیم گلوئی چاند پورے است او راست

آہ کیا دن تھی کہ ہم ساتھ تری ای گلرو ۔ دو قدم صحن خیابان مین چلی بیٹھ گئے

اب یہ حالت ہی کہین جیسے تری کوچہ مین ۔ ہین گنہگار جو دیوار تلے بیٹھ گئے

رضا تخلص میر محمد رضا از ساکنان عظیم آباد است پرتوی از میر ضیا یافتہ و در عنفوان جوانی بورع و زہد گرائیدہ از فکرت اوست

اسکا کچھ انجام سبھی سمجھا کہ تو نی ای فلک ۔ حسن روز افزون وہان یہان عشق شور افزا دیا

رضا تخلص مرزا جیون ابن مرزا جان از تلامذہ میر نظام الدین ممنون از اہل این دیار است و صاحب دیوان با راقم تعارف داشتہ چند سالست کہ فوت کرد او راست

تمہاری وصف دندان مین یہ ہمسی شعر ہوتی ہین ۔ کہ گویا رشتہ مضمون مین موتی پروتی ہین

غیر سے گرم اختلاط ہے وہ ۔ ہم بھی سنتے ہین اور جلتے ہین

کون سی وحشی کے اسکو اسقدر ہی یاد آہ ۔ سنگ سی اب تک بھرا جو دامن کہسار ہے

رضا تخلص میر محمد سے سید لیست از لکھنؤ و از تلامذہ میر ضیا ست او راست

نقش شیرین کا مٹی پتھر سے یہ اوسکا خیال ۔ یہ نہین ممکن کہ جاوے خاطر فرہاد سے

رضی تخلص سیف الدولہ سید رضی خان بہادر صلابت جنگ از اہل شاہجہان آباد و از امراے والا نہاد بد انستگی مسائل اثنا عشریہ معروف بود چند روز ست کہ این جہان گذران را گذاشت با فقیر ہم تعارفے داشت او راست

مری قتل کرنے مین دو فایدے ہین ۔ ترا نام ہوگا مرا کام ہوگا

بن عشق آدمی کے ذرا شان ہی نہین ۔ جسکو نہووے عشق وہ انسان ہی نہین

بارہا بدہلی رسیدہ و طریقۂ رضیۂ صوفیہ از غلام علی شاہ یاد گرفتہ در صنائع لفظی بسیار می کوشد اور است

یہ کسکی مژگان کی آہ یارب چبھ رہین ہین ہمارے ریزے
کہ شکل غربال ہو گئی ہین ہزار و ن روزن دل و جگر میں

راسخ تخلص غلام علی نام درویشانہ میزیستی در سنہ یکہزار و دو صد و چہل فوت شد اور است

دشمنی در پردہ کی ای وای تمنے کیا کیا
آپ تو پردہ مین بیٹھے اور ہمین رسوا کیا

اب اور لگا ہونے ایجاد گلستان مین
راتون کو لگار ہنے صیاد گلستان مین

راجہ تخلص راجہ بہادر فرزند راجہ شتاب رای ناظم صوبہ بنگالہ اور است

یہ زخم دل ہماری مرہم تلک نہ پہونچی
ہم اون تلک نہ پہونچی وہ ہم تلک نہ پہونچی

رجا تخلص شخصی است مجہول الحال از کلام اوست

مہر و کی تشبکو آنیکی یہان دہوم دہام ہی
بہتر ہزار صبح سے یہ اپنی شام ہے

رسا تخلص یکی از خانوادہ امیر تیمور است اور است

ہم بھی ہین رسا وقت کی یہان اپنی سلیمان
ہین قید مین ہر ایک پری زاد ہمارے

رسا تخلص مولوی علیم اللہ از سکناے اضلاع شرقی بودہ اور است

کب حوصلہ تھا دل کو ستمگر کے چاہ کا
خانہ خراب ہو نگہ رو سیاہ کا

رستم تخلص سید رستم علیخان متوطن جانسٹھہ کہ من مضافات سرکار سہارنپور است از نبائر نواب عبد اللہ خان فرخ سیری است اور است

کب تلک ہجر کی دن دیکھیے ہم دیکھین گے
آستین اشک سے ہر رات کو نم دیکھین گے

رسوا تخلص آفتاب رای نام جوہری پسری بعہد محمد شاہ سر برسوائی برآوردہ کوچہ گرد و بیابان نورد می بودہ و دمی بے شغل بادہ نمی آسود از بس رغبت دم مرگ حضار بالین را وصیت کردہ بود کہ از شراب شست و شوئیش کنند گویند ہمچنان کردند وازجامہ واندامش بوی نمی آمد العہدۃ علی الراوی اور است

کوئی جا نہین زمین پہ کہ اشکون سی نم نہین
رسوا ابھی اس زمانی مین مجنون سی کم نہین

وصل مین بیخود رہے اور ہجر مین بیتاب ہو
اس دوانی دل کو رسوا کسطرح سمجھائیے

بتقلید فرقه بی نوایان در کوچه و بازار اشعار می خواند او راست

گر وہ نہوا اوسکی تصویر ہی اور مین ہون	ملنی سی تصویر مین کچھ کم نہ مزا دیکھا

ذوقی تخلص المعروف بشاه ذوقی درویشی است از لکھنو او راست

اپنی یہ چاہ اوسکی وہ صورت	ای عزیزو ن نگاہ کیجیے گا
رکھہ ہاتھہ وہ قبضی پہ بر ہم ہو لگا کہنے	اب تو ہی ترا سر ہی شمشیر ہی اور مین ہون

حرف الراء المهملة

راقم تخلص غلام محمد در اکثر خطوط دستگاہی دارد بنارسے داسفے ہم معروف از و ست

بس کر کہ جلے عاشق مرے جان	غصی سے ترے جو ڈر گئے ہم
جب مین سنے کہا تمنے ملاقات اوڑا دی	تو اوس نے ہنسی مین یہ مری بات اوڑا دی

راقم تخلص نبد رابن نام بعضی او را از باشندگان متہرا و بعضے از سکنا ے جہان آباد نوشته اند و نظر بر اسم و رسمش میتوان پذیرفت که از اہل متہرا باشد تلمذ ے اختلاف کرده اند یکے شاگرد مرزا مظہر و یکے تلمیذ مرزا رفیع سودا نوشته بہرحال اشعاره گوش کنید و این قصه بحث فراموش

مری بد شرابیون سی کرین توبہ میگساران	رہی وہ عمل کہ ہووی سبب نجات یاران
یہان تک قبول خاطر کیجیے ترے جفا کو	تا سب کہین کہ راقم رحمت تری وفا کو

راغب تخلص مرزا اسحان قلی بیگ نام ایرانی نژاد است و مولدش جہان آباد زمانی با انشاء الله خان برطرف افتاده و اما جے رنگیک گفته از یاران سعادت یار خان رنگین است او راست

رشک چمن جو اوٹھہ گیا آج ہماری پاس سی	اپنی بہ رنگ گل یہان اوڑ گئی کچھہ حواس سے
منہ دوپٹے مین چھپایا اوس نے	دل کو پردے مین لبھایا اوس نے

رافت تخلص رؤف احمد نام سلسله نسبش به شیخ احمد المشتهر به مجدد الف ثانی قدس الله سره العزیز میرسد و مولدش لکهنو و مسکنش رام پور شاگرد قلندر بخش جرأت

نام فریاد سے ہوتی ہین جگر کے ٹکڑے
ہوتا ہے حق مین مری مطلع آہی مقراض

سحر و بر مین ہی ہر ایک کو ہوس قطع و برید
ناخن شیر ہے خنجر دُم ماہے مقراض

پھر کرا یدہر اودہر بھی نہ اپنا گیا قلق
لفظ قلق کے طرح سی یون ہین رہا قلق

عنقا کیطرح خلق سی عزلت گزین ہون مین
ہون اسطرح جہان مین کہ گویا نہین ہون مین

اوس دبیہ شوق سجدہ سی فرش زمین ہون مین
مانند سایہ سر سے قدم تک جبین ہون مین

مین وہ نہین کہ تم ہو کہین اور کہین ہون مین
مین ہون تمہارا سایہ جہان تم وہین ہون مین

مین وہ شکستہ دل ہون نہ دوزخ مین تنگ ہون
آہن کیطرح آگ مین بھی لالہ رنگ ہون

جو ہی سو پہلے میری اوٹھانیکے فکر مین
محفل مین اوسکی مین کوئی چوسر کا رنگ ہون

مری جو موت کی عاشق بیان کبھو کرتے
مسیح و خضر سبھی مرنیکے آرزو کرتے

غرض تھی کیا تیری تیرون کو آب پیکان سے
اگر زیارت دل کیون کہ بی وضو کرتے

اگر یہ جانتی چن چن کہ ہم کو توڑین گے
تو گل کبھو نہ تمنا ہی رنگ و بو کرتے

نہ رہتی یوسف کنعان کی خوبے بازار
مقابلہ مین جو ہم تجھکو روبرو کرتے

یقین ہی صبح قیامت کو بھی صبوحی کش
اوٹھین گے خواب سی ساقی سبو سبو کرتے

سراغ عمر گذشتہ کا کیجیے گر ذوق
تمام عمر گذر جاے جستجو کرتے

جس ہاتھ مین خاتم لعل کی ہو گر اوسمین لعل کش ہو
پھر زلف بنی وہ دست موسی جسمین انگارہ آتش ہو

پوشاک آبے آپکو گر دل پسند ہو
دریا پر سے حباب کے شیشہ مین بند ہو

لگے اوس شعلہ خو کے کون مجھ سا نہ ار دامن سے
اولجھ سکتا ہی کوئی برق کے بھی خار دامن سے

لگی ہی اس تمنا مین میری ہر خار دامن سے
کرون دس تار مین گر ہو عطا ایک تار دامن سے

ذوقا تخلص ذوقا شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سر و پا برہنہ رخت به میرٹھ هم کشیده اوراست

فی بام کی ہین زیب نہ زینت کسی در کے
ہم باٹ کی روڑی ہین ادہر کی نہ اودہر کی

ذوقی تخلص ذوقی رام نام از مراد آباد است نسبت شاگردی بہ بندگی مہدی علی دارد بسبب ہنداوقات شس بعطر فروختن است گویند در موسم ہولے کہ زمان عشرت ہندیان است

ہوئی سرنگون سیہ کا ایک سراسر لشکر ہے
مانگ جو ہی ایک یار سفید اوس لشکر کا سر لشکر ہی

آبلہ ہای سینہ جو خیمہ سی دیکھائی دیتی ہین *
مزرع دل پہ میری پڑا کیا غم کا آ کر لشکر ہی

ہوئی دلِ مظلوم ہمارا کیون نہ شہید دشتِ بلا
دریا اسکی شامیون کا وہ زلفِ معنبر لشکر ہی

کعبہ توبہ خدا ہی۔ کہی آج کہ جوشش ابر نہین
ایک اصحاب الفیل کا سایہ دوش ہوا پر لشکر ہی

مین وہ شاہِ کشور غم ہون یار و جسکی ساتھہ سدا
جوش اشک کی دولت سی جون موج سمندر لشکر ہی

گاہ ہجوم یاس مین ہی دل گاہ ہجوم حسرت مین
ہی یہ مرد سپاہی پیشہ پہر تا لشکر لشکر ہی

خال چشم جانان کا مژگان سی تجمل دیکھو تو
اوترا پشت پہ مچھلی کی کیا لیکے سکندر لشکر ہی

ہو وہی امام برحق پیدا ذوق اگر تو دیکھہ ابہی
ہوتا گرد اسلامیون کا جون سبحہ گوہر لشکر ہی

مین ہجر سی مرنیکے قرین ہو ہے چکا تھا
تم وقت پہ آ پہونچے نہین ہو ہے چکا تہا

جینا نظر اپنا ہمین اصلا نہین آتا
گر آج بہی وہ رشک مسیحا نہین آتا

مذکور تیرے بزم مین کس کا نہین آتا
پر ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا

وہ کون ہی جو مجھہ پہ تاسف نہین کرتا
پہ میرا جگر دیکھہ کہ مین اُف نہین کرتا

کیا قہر ہی وقفہ ہی ابہی آنی مین اوسکی
اور دم میرا جانے مین توقف نہین کرتا

کری ہی شرع کا پاس نمک مدام شراب
حرام ہی نہین لیکن نمک حرام شراب

یہ ایسا ماہ مبارک یہ ایسا کارِ سعید
شروع دیکھہ کے کیجے مہ صیام شراب

بیمارِ عشق کا جو نہ تجھہ سے ہوا علاج *
کہہ ای طبیب تو ہے کہ پھر تیرا کیا علاج

فرقت کی رات سج چکے ہم تازمان صبح
ہو گے اذانِ گور ہمارے اذانِ صبح

یہ نور ہی ترا رخ سیمین لبانِ صبح
آنکھین ہین تیری مست صبوحی کشانِ صبح

اب میکدہ مین شام کو ناقوس ہوسکیے
مسجد مین مد تون رہی تسبیح خوان صبح

ریش سفید شیخ مین ہی ظلمت قریب
اس مکر چاندنی مین نکر ناگمان صبح

ہی زلف تیری سنبل صحن چمن کی شاخ
قطرون سی ہی یہ عرق کی نبی یاسمن کی شاخ

چمن سے بعد ہمین جیسی ہین وقاف قفس *
قفس مین بند ہین ہم مثل قافی ناف قفس

یہ کہتی ہی کو جو صیاد سے نے چاہے مقراض *
ہاتھہ ملتے تھی مری حال پہ کیا ہی مقراض

بل بی وحشت ابتلک بھی شاخ آہو کیطرح
ذوق راہ عشق وہ کوچہ ہے جسکی خاک مین
شمع نازان نہوا ایک رات بہا آنسو گرم
مہروشش بل بی تیری حسن جہانتاب کی تاب
دست خورشید کی رعشہ سی سپر جاے چھوٹ
دلِ عاشق کی جلانی کا ہی سارا سامان
کونسا سوختہ جان صبح سی ہی گرم فغان
ہمتو سُنتے تھے سدا گُل گُلِ حموضِ بارد
قبر مین عاشق جو تیرا مضطرب احوال ہے
ہمنی جانا تھا کف پا مین تمہاری خال ہی
ابر برسون روچکا پر سوز غم سے اب تلک
میری دود آہ سی یہان تک زمانہ ہی سیاہ
دلمین شکل یار کب آئی نظر بی اضطراب
مین وہ مجنون ہون کہ میرا کاغذ تصویر ہی
جبسی ہے دل مین کسیکی نوک مژگانکی خلش
دلپہ ہون گر داغ سوزان عشق مین ای کوہکن
کہاؤن مین بڑا جواوس بن کیونکہ دل ٹکڑی نہو
ہین جہان مدفن تمہارے کشتگانِ زلف کی
شوخ قاتل کو مری کیا چاہئی ہی رنگ پان
بسکہ ہی نوروز اپنا آفتابِ بادہ سے
کہل گیا مضمون شکستہ دل کا بن خط کی پڑہی
ہی اسیرانِ محبت کے بلا سینہ مین آگ
روز محشر سے کئی دن دیکھنے کو چاہین خ

پیچ کہاتا ہے دہوان میری چراغ گور کا
ہی وہ تاج سلیمان بیضہ بیضہ مور کا
برسون یہان چشم سی ٹپکا ہی میری لوہو گرم
رخ سی گرم آئینہ ہو آئینہ سے زانو گرم
کھینچ کر تیغ کو جب ہو وہ ہلال ابرو گرم
بنی شعلہ ہے ترے رنگ بھبو کا رو گرم
کہ ہوا آتے ہی کوچہ سے تری گلرو گرم
ذوق ہوتا ہی وہ کیون ہو کی ترش ابرو گرم
لوح بالین پہ بھی لکھا سورۂ زلزال ہے
لیکن اب دیکھا سویدائی دلِ پامال ہی
خاک میری ڈھیر کی اوڑنی مین جیسی رال ہی
آفتاب آسمان زنگی کی مُنہ کا خال ہے
قلعی سیماب بن آئینہ بے تمثال ہے
مثل عیدی باعثِ خوشنودی اطفال ہی
نشترِ زنبور ہے تن پر میری جو بال ہے
پھر تو خسرو کا بھی گنج سوختہ کیا مال ہی
جو رگ پان ہی وہ مجھکو شیر کا سا بال ہے
نخل کیا بید مجنون ہے وہان یا جال ہے
خون اعجاز مسیحا سے لب اوسکا لال ہی
دور ساغر ہمکو ساقی گردش یکسال ہی
نامہ بر کا اِس قدر اپنی شکستہ حال ہی
شعلہ جوالہ سان طوق گلو تک لال ہی
گر یہی ای ذوق طول نامۂ اعمال ہی

نشہ مین ہوش کسی جو گئی حساب کرے
جواب نامہ نہیں گر تو رکھہ دو نامۂ یار
رکھی ہی حوصلہ دریا کپ اہل ہمت کا
خنک دلونکی اگر مشت خاک دوزخ مین
پہونچ رہونگا سر منزل فنا اے ذوق
کب حق پرست زاہد جنت پرست ہے
دل صاف ہو تو چاہیے معنے پرست ہو
دولت سے رکھہ نہ بار سر گنج سے امید
عنقا نے گم نشان کیا نام کے لئیے
یہ ذوق مے پرست ہی یا ہی صنم پرست
شوق نظارہ ہے جب سی اوس رخ پر نور کا
نزع مین بھی دہیان تھا اوس نرگس مخمور کا
وادی ظلمت مین اپنے دخل ہی کب نور کا
تیری کوچہ مین تن لاغر ترے رنجور کا
مین وہ ہون نخچیر جسکو دیکہتا ہی وقت ذبح
اِس نزاکت پہ نظر کرنا کہ وہ رشک پری
دل کا یہ احوال ہی غم مین تری ای مست ناز
حق تو یون ہی یہ انانیت عجب غماز ہے
عشق کی مکتب مین ہو فرہاد سب سی تیز ذہن
جھانکتی ہین وہ ہمین جس روزن دیوار سے
کھینچے مانی اوس پہ کیی کیون کہ تصور کنک
تو ہو بعد از مرگ بھی گر ای محبت دستگیر
عشق نی ڈالی تھی جب قصر محبت کی بنا

جو تجھکو دینی ہین بوسے بلا حساب تو دی
جو پوچھین قبر مین عاشق سی کچھہ جواب تو دے
نہین یہ اتنا کہ بھر کاسہ حباب تو دے
پڑی تو واسطے ایک بار آگ داب تو دی
مثال نقش قدم کرنے پا تراب تو دے
حورون پہ مر رہا ہے یہ شہوت پرست ہے
آئینہ خاک صاف ہے صورت پرست ہے
موذی وہ دیگا کیا کہ جو دولت پرست ہے
گم گشتہ کون کہتا ہے شہرت پرست ہے
کچھہ ہے بلا سے لیک محبت پرست ہے
ہی مرا مرغ نظر پروانہ شمع طور کا
مجھکو شربت مین مزا آیا مے انگور کا
مثل ایک شعلہ سا ہی سو بھی چراغ دور کا
ایک غبار ناتوان ہی کاروان مور کا
دیدہ حسرت سے حلقہ جوہر ساطور کا
بال بھی باندھے ہے جو مسی پہ تو زلف حور کا
جیسے مرجھایا ہوا دانہ کوئی انگور کا
قصہ پہونچا یا زبان دار پر منصور کا
تین دن چاٹی اگر تعویذ میری گور کا
وا ای قسمت ہوا وسی روزن مین گھر زنبور کا
جمع ہو جب تک نہ رنگ سرخ روی حور کا
استخوان سی ہو میری دستہ تیری ساطور کا
لکھہ دیا تھا کوہ کن بھی نام ایک مزدور کا

اب بھی گریہ سی نہین فرصت ہے مجھے فوارہ وار — گو کہ مین ڈوبا کھڑا ہون تا گردن آب مین
طاس قلیان مین رکہا ہی اوس نے ابر مردہ کو — ڈوب مر رو رو کے تو ای ابر بہمن آب مین
دیکہنا آبی دوپٹا منہ پہ اوسکے وقت خواب — برج آبی مین ہی جیسا مہر روشن آب مین
مین وہ ہون تفیتدہ دل کر جای ایک دریا کو جذب — گر پڑی گر ذرہ میرے خاک مدفن آب مین
یون رہا مین زندگی بھر تشنۂ دیدار یار ٭ — جیسی مستسقی کا دم ہوتا ہر دن آب مین
سایۂ سرو چمن تجہہ بن ڈراتا ہی مجھے ٭ — اٹہ دہا بن بنکے شب ای رشک گلشن آب مین
وعدہ ہی آینکا اوسکی ابر کہل جای تو آئی — ڈالتا ہون دمبدم اوٹھ اوٹھ کی روغن آب مین
خط کو ہم لکہنی جو بیٹھی آنکہہ سی اُمڈی یہ اشک — بہ گیا خط لکہتے لکہتے مشفق من آب مین ٭
تیر جنگل مین لیا اوس نی بیدے جان عدو — رشک میری دلمین کیا کیا چٹکیان لینے لگا
نام میرا اسکی مجنون کو جو سمجہائے آگئے — بید مجنون دیکھ کر انگڑائیان لینے لگا
جھکو ہر شب ہجر کی ہونے لگے جون روز حشر — مجھسے یہ کسدنکے بدلے آسمان لینے لگا
لی سکے آئینہ جو دیکھی حسن کے اپنی بہار — اپنی بوسہ آپ وہ غنچہ دہان لینے لگا ٭
حسن سی ہی تا دل آہن بھی گرم اختلاط — شمع کی گلگیر جب منہ مین زبان لینے لگا
موت اوسکو یاد کرتی ہی خدا جانے کہ گو — یون ترا بیمار غم جو ہچکیان لینے لگا ٭
اتکو ای ذوق اوسکی نوک مژگان کا خیال — تن پہ ہر موسے میرے کارستان لینی لگا
زندہ تو ڈوبی ہی اور تیری ہی مردہ آب مین — بوجہہ شاید جسم کا کم ہی نفس کے بوجہہ سے
مت لگا ای عشق دلکے آبلہ پہ نقش غم — ٹوٹ جائیگا یہ گنبد اس کلس کے بوجہہ سے
باندہ دی ناقہ کے گردن مین دل نالان قیس ٭ — بوجہہ کم ہی اس کا ای لیلی جرس کی بوجہہ سے
لبان تلک کہون ساقی کہ لا شراب تو دے — ندی تو جام ڈبو کر کوئی کباب تو دے
کھلی ہی نازسے گلشن مین غنچۂ نرگس — ذرا دیکھا اوسے تو چشم نیم خواب تو دی
بلاسی آپ نہ آئین پہ آدمے اونکا ٭ — تسلی آسکے ہے مجھے وقت اضطراب تو دی
صبا بگولے مین ہو کشتگان زلف کی خاک — کہ بعد مرگ سبھی معلوم پیچ و تاب تو دے
بلاسی کم نہو گریہ سے میرا سوز جگر — بجہا یہ اونکے ذرا آتش عتاب تو دی

ایکدم عمر طبیعی ہے یہان مثل حباب
ایک حلاوت ہی عداوت مین بھی اوس ظالم کی
ذوق بازی گمہ طفلان ہی سراسر یہ زمین
مرتی ہین تیرے پیار سے ہم اور زیادہ
گھبرانا جو یاد آیا ترا ہو کے ہم آغوش
اوس لعل کی ماری کی اگر خاک کو چاٹے
ہین تیرے رشک خط رخسار سے
شرح فرط حسرت دیدار سے ؞
بعد مردن بھی خیال چشم فتان ہی کلم
مین ہمیشہ عاشق پیچیدہ مویان ہی رہا
پانوٗن کب نکلا رکاب حلقۂ زنجیر سے
کب لباس دنیوی مین چھپتے ہین روشن ضمیر
آدمیت اور شی ہے علم ہے کچھہ اور چیز
سبکو دیکھا اوس سی اور اوسکو نہ دیکھا جون نگاہ
آگی زلفین دلمین بستی تھین اور اب آنکھین تیری
حلقۂ گیسو مین دیکھے کسکے رخسارہ کی تاب
مجھہ مین اوسمین ربط ہی گویا بزنگ بوے گل
دین و ایمان ڈھونڈتا ہی ذوق کیا اسوقت مین
می ملا کر ساقیان سامرے فن آب مین
زلف افعی وش کو دھووے گر وہ پرفن آب مین
چشمۂ آئینہ مین کب تر ہوا پائے نگاہ
پھرتا ہی سیل حوادث سی لوٹی مردون کا منہ
صحبت صافی دلون سی ہون مکدر تیرہ دل

فکر امروز نہ ہی نہ ہی غم فردا ہمسکو
کہ دیا زہر بھی جو اوس نے تو میٹھا ہمکو
ساتھہ لڑکون کی پڑا کھیلنا گویا ہمسکو
تو بلطف مین کرتا ہے ستم اور زیادہ
گھبرانی لگا سینہ مین دم اور زیادہ
پیدا لب افعی سی ہو سم اور زیادہ
دل مین آئینہ کے جوہر خار سی
جو نگہہ ہی کم نہین طومار سے
سبزہ تربت میرا وقف غزالان ہے رہا
خاک پہ روئیدہ میرے عشق پیچان ہی رہا
توسن وحشت ہمارا گرم جولان ہی رہا
جامۂ فانوس مین بھی شعلہ عریان ہی رہا
کتنا طوطے کو پڑھایا پر وہ حیوان ہی رہا
وہ رہا آنکھون مین اور آنکھون سی پنہان ہی رہا
ملک دل اپنا ہمیشہ کافرستان ہی رہا
شب بہ نالہ نشین سر در گریبان ہی رہا
وہ رہا آغوش مین لیکن گریزان ہی رہا
اب نکمہ دین ہی رہا باقی نہ ایمان ہے رہا
کرتی ہین جادو سی اپنے آگ روشن آب مین
ہو وی جاتی موج پیدا مار رہ زن آب مین
اسطرح جاتی ہین دیکھا پاکدامن آب مین
شیر سیدھا تیرتا ہی وقت رفتن آب مین
زنگ سی آلودہ ہو جاتا ہے آہن آب مین

اوس نی مارا رخ روشن کی دیکھا تاب سے مجھے
کل جہان سی کہ اوٹھا لائی تھی آجاب مجھے
مین وہ مجنون ہون کہ مجنون بہی ہمیشہ خط مین
بی یار روز عید شب غم سے کم نہین
دیتا ہے دور چرخ کسی فرصتِ نشاط
پی بہی جا ذوق نگر مثل دہن جام شراب
مجھکو اوس بوسہ دندان نی بیس از بوسہ لب
تیری کوچہ کو وہ بیمار غم دار الشفا سمجھے
نگہ کیا اور مژہ کیا ہمتو دونون کو بلا سمجھے
ستم کو ہم کرم سمجھے جفا کو ہم وفا سمجھے
ہر ایک گردش مین سو انداز ناز فتنہ زا سمجھے
ندی رخصت نظر کو میری جانب کیون تغافل سے
حساب اصلا نہ پوچھی مجھسے میرے دل کی زخمون کا
سمجھہ ہی مین نہین آتی ہی کوئی بات ذوق اوسکی
تصور کس طرح بھولے ترا اس چشم گریان کو
نکالون کسطرح سینہ سی اپنی تیر جانان کو
دانہ خرمن ہی ہمین قطرہ ہے دریا ہمکو
اس بلندی پہ دیا عشق نے پہونچا ہمکو
ہم وہ مجنون ہین کہ دل اپنا ہے صحرا ہمکو
کس سی تدبیر درستی ہو ہماری جون زلف
جا بجا نام تو جون نقش قدم چھوڑ گیا
اثر کفر ہے طاعت سی بہی اپنے پیدا
اپنا ہی کعبۂ مقصود فقط گوشہ دل

چاہیئے جای کفن چادر مہتاب سے مجھے
لی چلا آج وہین پہر دل بیتاب سے مجھے
قبلہ و کعبہ لکھا کرتا ہے القاب سے مجھے
جام شراب دیدہ پر نم سے کم نہین
ہو جسکی پاس جام وہ اب جم سی کم نہین
لب پہ توبہ تیری دل مین ہوس جام شراب
دی نقل نمکین چند بیس جام شراب
اجل کو جو طبیب اور مرگ کو اپنی دوا سمجھی
اسی تیر قضا اوسکو یہ تیر قضا سمجھے
اور اس پہ بہی نسمجھی وہ تو اوس بت سے خدا سمجھی
فلک کو ہم کسی کافر کے چشم سرمہ سا سمجھی
اسی بہی آپ کیا میرا ہے بخت نارسا سمجھے
حساب دوستان در دل اگر وہ دلربا سمجھے
کوئی جانی تو کیا جانی کوئی سمجھے تو کیا سمجھے
نکالی منہ پرستی مین کوئی کیا گھر سے مہمان کو
نہ پیکان دل کو چھوڑی ہی نہ دل چھوڑے ہی پیکانکو
آئی ہے جز مین نظر کل کا تماشا ہمکو
کہ فلک آیا نظر خال سے چھوٹا ہمکو
اور جون خیمۂ لیلا ہے سویدا ہمکو
کہ شکستون سی بنایا ہے سراپا ہمکو
خاک گم ہو گئے گیا ڈہونڈنے عنقا ہمکو
نقش سجدہ کا ہے پیشانی پہ ٹیکا ہمکو
طوف گرداب صفت چاہتے ہین اپنا ہمکو

کون وقت ای وای گذرا جیکو گھبراتی ہوئے
وہ نہ جاے گی رات ہمکو ضد سی بخت خفتہ کے

قطرہ قطرہ آنسو جسکی طوفان طوفان شدت ہی
قسمت برگشتہ دیکھو ایک نگہ کے تھے ادھر

زخمی مین ہوا ہون تری دزدیدہ نظر سے
وہ اپنی سینہ مین ہی آہ آتشین ای ذوق

نگہ کا وار تھا دل پر پھڑکنے جان لگے
الفت کا نشہ جب کوئی مرجائی تو جائے

کہتی ہین لوگ موت تو سب جای جای ہے
ذکر کچھ چاک جگر سینے کا سُن سُن اپنے

زخم دل پر کیون مری مرہم کا استعمال ہی
جوش گریہ کا میرے تم کچھ نپوچھو ماجرا

زبان پیدا کرون جون آسیا سینی مین پیکانسے
فلک کیا فتنہ ساز مین ہو ہمسر چشم فتان سی

یہان تک ناتوان ہم گذر جائین اگر جان سے
اسی باعث سی دایہ طفل کو افیون دیتی ہے

صراط عشق پر از بسکہ ہے ثابت قدم میرا
موذیون کو حق نہ دی آنکھین کہ تا لادین بلا

ای غم مجھی تمام شب ہجر مین نکھا ہد
بل بی غرور حسن زمین پر رکھی نہ پاؤن

نہو آب شہادت سے گلو تر نہ ہوا ٭
جلکے مین خاک ہوا تو بھی رہا دل مضطر

ذوق بیمار محبت ہی خدا خیر کرے

موت پڑتی ہی اجل کو یہان تلک آتی ہوئے
بچ گیا آخر گجر زنجیر کھڑکا ستے ہوئی

پارہ پارہ دل ہی جسمین تو وہ تو وہ حسرت ہے
سو بھی آکر تا سر مژگان حیا سے پھر گئے

جانی کا نہین چھد مرے زخم جگر سے
کہ برق دیکھیے تو فی النار و السقر ہو جائے

چلی تھے برچھے کسی پر کسی کے آن لگے
یہ درد سر ایسا ہی کہ سر جاے تو جائی

پر میری پاس اوسی بھی کوئی گھای جای ہی
کرکی مین ضبط ہنسی دیکھون ہون ناخن اپنے

مشک اگر ہنگا ہی تو کیا نون کا بھی کال ہی
چادر آب روان منہ پر مرے رومال ہی

دہن کا ذکر کیا یہان سر بھی غائب ہے گریبان
گرا تھا یہ بھی اشک سرمہ آلود اوسکی مژگان

اوٹھائی مور لاشہ کو ہماری دشت مژگان سے
کہ تا ہو جای لذت آشنا تلخی دوران ہی

دم شمشیر قاتل پر بھی خون جاتا ہی جم میرا
عین حکمت تھی کہ معدوم البصر عقرب بنی

رہنی دی کچھ کہ صبح کا بھی ناشناسی چلا
مانند آفتاب وہ بے نقش پا چلے

مستعد جب وہ ہوا مارے تو خنجر نہوا
یہ وہ سیماب ہی کشتہ نہوا پر نہوا

کہ یہ آزار ہوا جسکو وہ جان بر نہوا

چاندنی نی شب تجھہ بن رقیب یہ دیکھایا تھا
ہم ہین اور سایہ تری کوچکی دیوارون کا
مجھکو ہر شب ہجر کی ہونی لگی جون روز حشر
مذکور تری بزم مین کسکا نہین آتا *
کھی ہے خنجر قاتل سے یہ گلو میرا
لبون پر جان عبث ہی منتظر وہ شوخ کب آیا
تامل کیجیو ذوق تپیدن دیکھیے کیا ہو
ہاتھہ تو ہلکا پڑا اتھایا کے شمشیر کا *
لکھیی اوسی خط مین کہ ستم اوٹھہ نہین سکتا
دل تو لگتی ہی لگیگا حوریان عدن سے
ٹھہری ہی اونکی آنیکی یہان کل پہ جا صلاح
مجھمین کیا باقی ہے جو دیکھی گا تو آنکے پاس
نہین تدبیر کچھہ بنتے پڑی سر کو ٹپکتے ہین *
مرگئی پہ بھی تغافل ہے رہا آنے مین *
خط پڑھہ کی اور بھی وہ ہوا پیچ تاب مین
وہ جنازہ پہ میری کسوقت آئے دیکھنا
ہان تامل دم ناوک فگنی خوب نہین
اوس حوروش کا گھر مجھے جنت سی ہی سوا
دیکھا دم نزع دل آرام کو *
عبث تم اپنا رکاوٹ سے منہ بناتی ہو
کھانی پینے کی قسم کھائی ہے تجھہ بن ہم نی
تو جان ہی ہمارے اور جان ہی تو سب کچھہ
رخصت ای زندان جنون زنجیر در کھڑکائی ہی

مجھکو ماہتابی پہ دہوپ مین بٹھایا تھا
کام جنت مین ہی کیا ہم سے گنہ گارون کا
مجھسی یہ کسدن کی بدلے آسمان لینے لگا
پر ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا *
کمی جو بجھسے کرے تو پیے لہو میرا
اگر حلیم کو بھیے آیا تو ہم جانینگے آپ آیا
کہ ابتک ذبح کرنیکا نہین قاتل کو ڈہب آیا
زخم پر قسمت سی میری کارگر اچھا ہوا
پر ضعف سے ہاتھو نہین قلم اوٹھہ نہین سکتا
باغ ہستی سی چلا ہون ہاسی پیر اپنا چھوڑکر
ای جان برلب آمدہ تیری ہے کیا صلاح
بدگمان وہم کے دارو نہین لقمان کی پاس
نہ دل چھوڑی ہی اوسکو اور نہ ہم دل چھوڑ سکتے ہین
بیوفا پوچھے ہے کیا دیر ہی لیجانے مین
کیا جانی لکھدیا اوسی کیا اضطراب مین
جب کہ اذن عام میری اقربا کہنی کو ہین *
ابھی چہاتی میرے تیر دلنسی چھنی خوب نہین
پر وہان رقیب ہو تو جہنم سے کم نہین
عید ہوئے ذوق وصلے شام کو
وہ لب پہ آئی ہنسی دیکھو مسکراتے ہو
ورنہ ہے زہر تو ہر طرح گوارا انکو
ایمان کے کھینگے ایمان ہی تو سب کچھہ
مژدہ خانہ دشت پھر تلوا مرا کھجلائے ہی

چھوڑا اسلام کو اور کھینچ کی قشقہ ذاکر	طالب کفر ہوا اوس بت عیار سے مل

ذرہ تخلص مرزا رام ناتھہ بہادر بمنصب پیشکاری نظارت حضور والا ممتاز بودہ اور است

تری کوچمین روز و شب پڑا پھرتا ہی یہ ذرہ	بجا ہی ایسی دیوانیکے مطلب کو روا نہ کرنا

ذکا تخلص فرخ کار اللہ خان نام لکھنوی از اولاد نواب محبت خان بن حافظ رحمت خان مرحوم است
که جلائل مآثر ایشان از غایت اشتہار نیاز مند اظہار نیست اور است

آہ کسطرح سی اوس پردہ نشین کو دیکھون	اوسکی گھر مین تو کوئی روزن دیوار نہین

ذکا تخلص خوب چند کا یتھہ دہلوی شاگرد شاہ نصیر است روزے بافقیر برخوردہ بود
می گفت کہ تذکرہ در ریختہ نوشتہ ام ملاحظہ نشد از اوست ؂

آسیا جب کہ چلی سر پہ ذکا نیند کہان	ہاتھہ سی چرخ کی ڈھونڈی ہی تو آرام کہین
ہل سے ابروی دلدار دیکھیے کیا ہو	کہان کہان پہ چلے تلوار دیکھیے کیا ہو
نقش پا خالق گیتے نے بنایا ہمکو ؂	جسکی قدمون سے لگی اوس نے مٹایا ہمکو
شرم سی ہو گئی پانی تیری دولت سی جنون	موج دریا سے مجھے مری پاؤن کی زنجیر کو دیکھہ

ذوق تخلص شیخ محمد ابراہیم دہلوی المخاطب بخاقانی ہندی آئینہ طوطی بلاغت است
و طوطی شکرستان فصاحت جامۂ سحر بیانی بہ بالایش راست و دامن آتش زبانی از
باد نفسش شعلہ افزا است رنگینی خیالش جلوہ لالہ و گل بنظر مے فزاید و شمع فکرتش پروانہ وار
دل می رباید اگر لفظ بنشین در کلامش آید جانفزا ترانہ قم عیسے است و اگر حرف بر و در سخنش
گذرد دلکش تر از خوش آمدی شاہد زیبا ہر مصرعش تیریست از ترکش کمان ابروان
بر جستہ و ہر بیتش دشنہ ایست دلہا خراشیدہ و سرہا شکستہ از مدتے سال
بمشق سخن می پردازد و در سرکار مرشد زادۂ آفاق مرزا ولیعہد بہادر علم امتیاز می افرازد
قوت مشقی کہ او راست دیگرے را دیدہ نشد و معہذا رطب و یابس کہ شیوہ بسیار گویان است
در کلامش کمتر و بر جمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد بالجملہ از شعرائے مسلم و مقرر است
و با این ہمہ کثرت فکر و ہجوم اشعار ہنوز بہ ترتیب دیوان نہ پرداختہ صحبتش گاہ گاہ اتفاق
می افتد از منتخبات زمان و مغتنمات دوران است

ہم تکلیف می نمود این اشعار از افکار اوست

جسطرح ناک مین دم لایا ہے میرا یہ شیخ دلگیر سے تم پیچپے سے گر آن کے ملتے	یا خدا اسکے بہی پیچپے یون ہی شیطان پڑی رسوائے ہر کوچہ و بازار نہوتے

دو لہن بیگم عالش بسان رویش در نقاب است این دو بیت ازان عصمت مآب است

بہا ہی پہوٹ کے آنکہو نسی آبلہ دل کا جہان کی باغ مین ہم بہی بہار رکہتے ہین	تری گلی راہ سے جاتا ہے قافلہ دل کا مثال لالہ کے دل داغدار رکہتے ہین

دوست تخلص نامش معلوم نشد عظم الدولہ اور از اہل فرخ آباد نوشتہ از اوست

روش گریہ مری چشم سی سیلاب نی لے	بیقرارے دل بیتاب سی سیماب نی لے

دیوانہ تخلص مرزا محمد علیخان نام از مردم بنارس است بمناصب ممتاز انگریزی سرفراز ماندہ در ایامیکہ ہمراہی روشن الدولہ کولبرک ناظم جہان آباد بجہان آباد آمدہ بود بافقیر ہم درخوردہ این ابیات از وست

اوس کا آخر اودہر کلام ہوا بتاو تو دست جنون کیا کروگے چلتی چلتی ایکدن دیوانہ بس اوٹہہ جاینگے آیا نہ بعد مرنیکے بہی وہ مزار پہ مرے سر گشتگی کو دیوانہ	اپنا قصہ ادہر تمام ہوا گریبان مین جبدم نہ ایک تار ہوگا جون چراغ صبحدم ہم سینۂ سوزان سمیت خاک اوسکے پیچپے آپ کو ہمنی کیا عبث پہونچے کب آسمان کے گردش

دیوانہ تخلص رای سرپ سنگہ از مشاہیر شعر است اکثر موزونان بلاد شرقیہ کسب سخن ازو کردہ اند جعفر علی حسرت میر حیدر علی حیران از انجملہ اند اکثر میل طبعش بفارسی بودہ گاہے ریختہ ہم موزون مینمود این اشعار از اوست

جان پہ آبنے ہدم میری خاموشی سے دل ہی کہ تیری تیغ کی آگی سی ٹل نجای	بات کچھ بن نہین آتی ہے اب اظہار بغیر رستم کا کب جگر ہی جو دہرہ پگہل نجای

حرف الذال المعجمہ

ذاکر تخلص — مرزا احمد بیگ شاگرد مرزا رستم بیگ شخصی است از جہان آباد اوست

دل تخلص آزاد خان بذریعہ قبول اسلام از آتش جہنم آزاد گشتہ ازوست

یہ تماشا ہی کہ قاصد کو ملی ہے دشنام ۔۔۔ خط کا انعام گیا نامہ و پیغام گیا

دل تخلص دیبی پرشاد از ساکنان مرشد آباد ہست از افکار اوست

امید وصل اوس سی عبث تو رکھی ہی دل ۔۔۔ جس سی کہ رسم نامہ و پیغام بھی نہ ہو

دلخوش تخلص بہادر سنگھ کھتری نبیرہ راجہ خوشحال رائے کہ در عہد محمد شاہ بادشاہ از اہل ثروت بود ازوست

حیران تری ہجر مین جون دیدۂ نرگس حیران ۔۔۔ چشم پوشی نکر آ اپنے گنہگار سے مل

دلیر تخلص دلیر شاہ نام مرد درویشی بود در عظیم آباد ازوست

یہ بھی یارب وہ کبھو دن رات ہو ۔۔۔ یار ہووے ہو گلے مین ہاتھ ہو

دلسوز تخلص خیراتی خان نام از گروہ افاغنہ و باشندگان قصبہ ٹمپل و تلامذہ شاہ نصیر جہان آبادیست و در خدمت نواب ظفریاب خان بیگذاردی و مدام بشغل مدام بسر بردی نقل کردہ اند کہ در سجے پور ازین عالم نقل کردہ ازوست

ارادہ پای بوسی کا تہا ای بیداد گر اپنا ۔۔۔ اگر اقدام ہی پہ تیری گیا جو وقت سر اپنا

جگر فراق کی صدمون سے لالہ زار رہا ۔۔۔ یہان خزان مین سدا موسم بہار رہا

شب فراق کے بیمار کی جو دیکھی نبض ۔۔۔ طبیب کو بھی کئی دن تلک بخار رہا

وہ تو کہتے ہین راز دل اپنا ۔۔۔ مت کسی اپنے یار سے کہنا

اور یہان دل کے بیقراری سے ۔۔۔ روز دو تین چار سے کہنا +

وہ منہ زلفون سی ڈہانکی ہین تو ہم آنسو بہاتی ہین ۔۔۔ وہ دن کو رات کہتی ہین تو ہم تاری دکہاتی ہین

سب ہین کی ہم اگر لاکھ برا سائے ہوگے ۔۔۔ پر کہین آنکھ لڑائی تو لڑائے ہوگے

رات تم اوسطرف جو آن پھرے + ۔۔۔ دن مری کچھ تو مرے جان پھرے +

دلگیر تخلص میر حمایت اللہ خان خلف الصدق عالم خان آبا عن جد از دلگی نعمت خانہ بالاسر فراز است و در فہم و فراست از اقران ممتاز در فن رمل مہارت خوشے دارد و بنکات ہیئت و نجوم ہم میرسد درینجا کہ طرح مشاعرہ می افگند داعی را

کہو بیٹھیو نہ درد کہ اہل وفا ہو ان مین ‌ ‌ ‌ اور اس ہیہ فاکی آ گے جو ذکر وفا پہ چلے

دل بہلا ایسے کو اے درد نہ دیجے کیونکر ‌ ‌ ‌ ایک تو یار ہی اور تسپہ طرح دار بہی ہے

سیہے پیغام درد کا کہنا ‌ ‌ ‌ گر صبا کوئے یار مین گذرے

کون سے رات آن ملئے گا ‌ ‌ ‌ دن بہت انتظار مین گذرے

رونا ہی مثل نقش قدم خلق یہان مجہی ‌ ‌ ‌ ای عمر رفتہ چہوڑ گئی تو کہان مجہے

دریغ تخلص سید زین العابدین از نبائر سیف الدولہ سید رضیخان بہادر است اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ از خیالات اوست

یون وہ بولا دیدۂ تر دیکہکر دو چار کے ‌ ‌ ‌ ڈوبتی مجہکو نظر آتے ہین گہر دو چار کے

درویش تخلص میر شاہ علی نام نسبش بشاہ الہ دیا کہ از مشائخ عالیمقام است ومشہور خواص وعوام میرسد لختے از فنون رسمیہ کسب کردہ وکتب متداولہ بر استاد خواندہ بعنفوان شباب شعر میگفت ومشورہ سخن با میر نظام الدین ممنون میکردہ اور است

درویش کو مجنون بہی لکہا کرتا تہا عرضے ‌ ‌ ‌ اس مملکت عشق مین سلطان سمجہ کر

اکثر شب بیٹہی تہے جس گہر مین کبہی یار سی مل ‌ ‌ ‌ روز روتی ہین وہان لگکے در و دیوار سی مل

دل تخلص مولوی شمس الدین از صابران شکور است و باوجود مالوف وازمناہی نفور درین بلدہ خجستہ می بودہ اوست

صبح ہوآئی ہے اور رات چلی جاتی ہے ‌ ‌ ‌ تیرے اتنک بہی وہی بات چلی جاتی ہے

دل تخلص زور آور خان از باشندگان سرکار کول است دیوانی ضخیم ومثنوی ہای متعدد دارد کہ بنظر رسیدہ نوبتے عنایت حسین خان فرزند ایشان داستانی از یک مثنوی ایشان روبروی فقیر خواندہ بود این اشعار از تذکرہا انتخاب یافت

ہت بہرا سر میرا اے ناصح جاہل آ کر ‌ ‌ ‌ پہر بہی جاتا ہے نصیحت ہی کہین دل آ کر

سینی کو داکسنی لگائی آگ گلشن مین ‌ ‌ ‌ عیان ہین داغ حسرت لالۂ حمرا کی چہاتی پر

تجہ کو غریستان سے جو زوار آئے ‌ ‌ ‌ لائی تربت پہ مرے وادی مجنون کی گل

قی نے جو پلایا مجہی مین نے سپے لیا ‌ ‌ ‌ زاہد تجہے خبر ہے حلال و حرام سے

ہم تجھسی کس ہوس کی فلک جستجو کرین
دل ہی نہین رہا ہے کہ کچھ آرزو کرین

تر دامنی پہ شیخ ہمارے نجائیو
دامن نچوڑ دین تو فرشتے وضو کرین

دامن دشت ہی پر لالہ و گل سے یارب
خون عاشق بھی کہین ہووے بہار دامن

نزع مین تو ہون ولی تیرا گلہ کرتا نہین
دل مین ہے وہی وفا پر جی وفا کرتا نہین

کرتا ہون بس مرگ بھی حل مشکل عالم
بیحس ہون پہ ناخن کیطرح عقدہ کشا ہون

تو بھی مجھسے نہ رکھیہ غبار جی مین
آوے سبھے اگر ہزار رستے مین

ہر چند نہین ہمسر تجھی درد ولیکن
اتنا بھی نہ ملیو کہ وہ بدنام کہین ہو

نہین شکوہ مجھے کچھ بیوفائی کا تیری ہرگز
گلہ تب ہو اگر تو نے کسی سی بھی نباہی ہو

ہر طرح زمانے کے ہاتھون ہون ستم دیدہ
گر دل ہون تو آزردہ خاطر ہون تو رنجیدہ

کاشش تا شمع نہو تا گذر پروانہ
تم نے کیا قہر کیا بال و پر پروانہ

اہل فنا کو نام سے ہستی کی ننگ ہے
لوح مزار بھی مری چھاتی پہ سنگ ہے

یارو مرا شکوہ ہے بھلا کیجئی اوس سے
مذکور کسی طرح تو جا کیجئی اوس سے

خدا جانے کیا ہوگا انجام اس کا
مین بے صبر اتنا ہون وہ تندخو ہے

ساقیا یہان لگ رہا ہے چل چلاؤ
جب تلک بس چل سکے ساغر چلے

کبھو ہنسنا کبھو رونا کبھو حیران ہو رہنا
محبت کیا بھلے چنگے کو دیوانہ بناتی ہے

دل بھی تیرے ہی ڈھنگ سیکھا ہی
آن مین کچھ ہے آن مین کچھ ہے

ملین گے اگر کہے گا تو
تیرے خاطر ہمین مقدم ہے

کب ترا دیوانہ آوے قید مین تدبیر سے
جون صدا نکلا ہے جاوے خانۂ زنجیر سے

سب برا کہتے ہین تو کہنے دو
بات لائے ہو تم بھلے ایسے

اسکے گلے ملانے کو اگر کیجیے معاف
لگ جاؤن اب گلی سی مکافات کی لئی

درد اپنے حال سے تجھی آگاہ کیا کری
جو سانس بھی نہ لی سکے سو آہ کیا کری

اسطرح سی یک لخت جو آنسو نہین تھمتے
معلوم ہوا درد کہین آنکھہ لڑے سے ہے

تیری گلی مین مین نچلون اور صبا سے چلے
یونہے خدا جو چاہی تو بندہ کا کیا چلے

از لطافت طبع و شستگی نظم و رشاقت مضمون پیدا است که خواجه را درین فن نیز اندکمالات اخروی ملکا ستی از جمند و دستگاهی بلند است فکرش صحیح و نظمش فصیح گفتارش از رکاکت واغلاط پاک و در جنب گلهای خیالش گلهای چمن ما هم از خس و خاشاک دیوانش از نظر گذشته از اشعار رکن خالی است و اکثر ابیات با علو معانی توجه و فصاحت و بلاغت و عالی فن موسیقی را نیکو میدانست تاریخ آدینه بیست چهارم شهر ربیع الاول یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بسمع رضا اصغا نموده کان ذالک فی سنه تسعین و الف بعد الف من هجرت خیر الانام علیه الوف الصلواة والسلام این اشعار از دیوانش منتخب درین بیاض ثبت افتاد

قتل عاشق کسی معشوق سے کچھ دور نہ تھا
پر تری عہد ہی آ گے تو یہ دستور نہ تھا

بھول جا چپ رہ عبث وہ سا بقے مت یاد کر
درد یہ مذکور کیا ہے آشنا تھا یا نہ تھا

ان لبون نے نکی مسیحائی *
ہم نے سو سو طرح سے مر دیکھا

تو اپنے دل سے غیر کی الفت نکھو سکا
مین چاہون اور کو تو یہ مجھسے نہو سکا

گو نالہ نارسا ہو نہو آہ مین اثر
مین نے تو درگذر نکی جو مجھسے ہو سکا

سینہ و دل حسرتون سے چھا گیا *
بس ہجوم یاس سے گھبرا گیا

ہی کوتہی اجل کیطرف سی ہی ورنہ مین
ایک عمر سے اسیر ہوا نغت دراز کا

نالہ دل کا اثر دیکھ لیا قدر دلبس
جی مین نہ رہا نہ یہ آہ سبھی کر دیکھنا

کی توتھے تاثیر آہ آتشین نے اوسکو بھی
جب تلک پھونچی ہی پھونچی داکو کیا یہان ڈھیر تھا

جفا ہی غرض امتحان وفا سے *
تو کہ کب تلک آزماتا رہے گا *

اومنی قصد ابھی میرے نالے کو
نہ سنتا ہو گا گر سنتا ہو گا *

ہی کچھ خبر تجھے بھی کہ اوٹھ اوٹھ کی رات کو
عاشق تری گلے مین گئے بار ہو گیا

پھرتی ہی میری خاک صبا در بدر لیے
ای چشم اشکبار یہ کیا تجھکو ہو گیا

گرہین یہی ڈھنگ تیرے ظالم
دیکھین گے کو نے وفا کرے گا *

مثل نگین جو ہم سے ہی ہوا کام رہ گیا
ہم روسیاہ جاتی رہے نام رہ گیا

کھینچی ہی سے دنہ آپ کو میرے فروتنی
افتادہ ہون پہ سایہ قد کشیدہ ہون

یا بہ بند ہستی در گسلاند آیاد انست کہ در گور از رنج ہجران سے فوان رست حال آنکہ
دل شدگانرا گمان نہ چنین است وتحمل کہ صادق باشد بہر حال دم جاندادن این بیت
برعنوان مکتوبش نوشت ازوست

از جان سقی بود کہ مکتوب تو آمد		دیگر چہ نویسم خبرم خوب اگر نیست
اسی کی پاس تہا دل کیا ہوا ای ہمنشین دیکھو		ادہر دیکھو ادہر دیکھو یہان دیکھو کہین دیکھو
اسی کی پاس ہی رہ رہ کی یہ جو مسکراتا ہی		اسی کی جیب دیکھو ہاتھ دیکھو آستین دیکھو
پکڑنا چور کا مشکل نہین گر کچھ سمجھہ ہووے		ہوائی رنگ دیکھو ماتہا دیکھو جبین دیکھو

دارا تخلص مرزا دارا بخت بہادر فرزند ارجمند مرزا ولیعہد بہادر ظفر تخلص است ازوست

کسی کی چشم میگون کا تصور ہمکو ہے دارا		قدم اوٹہتا نہین ہی لغزش مستانہ کہتی ہین

دانا تخلص میر فضل علی از مردم دہلی شاگرد میر شرف الدین مضمون بود ازوست

دلمین ہر ایک کی سودا ہی خریدارے کا		یوسف مصر مگر تو ہی ہے اے یار عزیز

داؤد کی از پیشینیان است شاید متخلص باسم باشد ازوست

چاندنی کی سیر کو گس طور نکلے وہ صنم		دیکھنی مہ کا تماشا آفتاب آتا نہین

دردمند تخلص کریم اللہ خان از خویشان عمدۃ الملک است بعصر شاہ عالم بادشاہ
بوقعت میزیست ازوست

کناری سے کنارا کب ملے ہم بحر کا یارو		پلک لگنی کا مضمون دیدۂ پر آب کیا جانے

درد تخلص خواجہ میر علیہ الرحمۃ خلف الرشید خواجہ محمد ناصر المتخلص بعندلیب کہ از
احفاد شیخ بہار الدین نقشبند بودہ قدس اللہ سرہا العزیز از طبقۂ صافیہ صوفیہ است
حد فضایل صوری وکمالات معنوی وی خارج از حدر قسم وبیرون از نیر دی قلم است
یارب از وارستگی وانقطاع ایشان شرح دہد یا بذکر ورع وتقوی پردازد یا از تہذیب
باطن وتزکیہ نفس حرف زند یا از گداختگی دل وبرشتگی جگر ودردمندی خاطر باز گوید معہذا
حوصلہ این عجالہ ذکر اینمقدمات را برنمی تابد اگر باور اک سری دارے مصنفاتش کہ درین
فن ہا ناریختہ قلم قدرت است مطالعہ کن ودریاب کہ سخنم از خطا واغراق بر کران است

خیال تخلص غلام حسن خان آبالیش صاحب اعتبار بوده اند برکت اللہ خان برکت تخلص که از موزونان فارسی است عم اوییشو خیال درستی خیالات خویش به برکت به اصلاح برکت نموده نوشته اند که دو دیوان دارد قریب بصد هزار بیت وانچه ما ازوی گزیده ایم اینست

تجھی تو غیرت کو منظور مُنه دکھانا تھا
جھلک ایسی کوئی دکھلا گیا مه پارہ غرفے مین
پھر نئے سر سے ہوا خانۂ مجنون آباد
حاضر ہین ہم تو آو شمشیر کین نکالو
جرعہ افشان ہو ہمارے خاک پر غافل کبھے
مژگان کی یہ کاوش نہین ناوک فگنی ہے
تیر اشگفتگی پہ دل آیا ہی اسے خیال

نقاب کھولنا گرمی سے ایک بہانا تھا
که جون جلسن مشبک رہ گیا نظارہ غرفی مین
پاؤن جب ہمنے دھرا آ کے ویرانی مین
جو دل کے آرزو ہی اوسکو کہین نکالو
ہم بھی ای ساقی تری مجلس کی میخوار ون مین تھے
ابرو کی اشارت نہین شمشیر زنی ہی
ای غنچۂ فسردہ تجھے بھی ہوا لگی

حرف الدال المهملة

داغ تخلص میر مهدی نام فرزند میر سوز جوانیست نیکو روی و زیبا شمایل و باوجود دلربایی به بیدلی مائل تشبیه گل با او بهر دو معنی درست است که هم سینه چاک است و هم سینه ها بدریدن میدهد و مشابهت لاله باوی بهر دو صورت موافق که هم دلش داغ است و هم داغ بر دلها می نهد بالجمله در بست سالگی عندلیب گلگردی شده یکچند بصد عشرت چون بلبل بفصل گل بوصل آن نوبهار حسن بسر برده آخر بدام هجران آمده بیطاقتی دل کار بر دتنگ کرده نزدیک بود که رشته حیاتش بگسلد یاران سعی در آزادی آن نوگرفتار قفس فراق بجا آوردند و آن سرو ناز را تکلیف رفتار کردند چون هنگام جلوه نیامده بود گل خود را نتوانست عرصه داد امابی تسکین شورشش دیوانه خویش مفرحی مرکب از وعده نزود آمدن فرستاد عاشق ناشکیب گو همه وعده فردا بود وعده فردای محشر دانسته تاب انتظار نیاورد و به امید اینکه ازین کشمکش رہائی

مولد و منشاء ایش شاہ جہان آباد است والدش از منتسبان عمدۃ الدولہ عبدالاحد خان مرحوم بودہ اوست

سایہ سان میں جو تجھی تو تھی پاؤن تلک گر پڑا گیا ۔ اوس نے دامن کو بھی پر ہاتھہ لگانے نہ دیا

خستہ تخلص غلام قطب کہ از اولاد سید محمد کرمانی است قدس اللہ سرہ العزیز بزمرہ خدام مزار کثیر الانوار سلطان المشائخ رحمۃ اللہ علیہ شمار می آید از سہو ریخان آشفتہ کسب سخن کردہ او میگوید

جلوہ اوس مہ نے جو ناگاہ لب بام کیا ۔ روز خورشید درخشان کا وہین شام کیا

خشنود تخلص از حال وی اطلاعی نیست این بیت بنامش دیدہ شد

ہو غریق رحمت پروردگار ۔ آج ساقی کا پیالہ ہو گیا

خلق تخلص الموسوم بمیر احسن بن میر حسن صاحب مثنوی سحر البیان کہ شہرہ بہ بدر منیر است کسب سخن از پدرش کردہ اوست

عجب عالم میں بیہوشی کی وہ مجھکو نظر آیا ۔ کہ اتنا بھی نہ آیا ہوش جو پوچھون کدھر آیا

بیقراری میں کٹی رات تو یہان اپنی تئین ۔ چین سے زلف میں دل کیونکہ رہا ہو ویگا

دل لگاتی تو لگایا یہ نہ تھا کچھہ معلوم ۔ جی یہ کیا گزرینگے اور جان پہ کیا ہو ویگا

خلیق تخلص میر مستحسن کہین برادر میر احسن خلیق است و درین فن برادر بزرگتر آمدہ مصحفی نسبت تلمذ وے بخویشتن کردہ است اکثر گریہ رنگ گلکش مراثی واقعہ کربلاست اوست

اشک جو چشم خونفشان سے گرا ۔ تھا ستارا کہ آسمان سے گرا

ہنس دیا یار نے جو رات خلیق ۔ کھا کے ٹھوکر اوس آستان سی گرا

غفلت میں فرق اپنی تجھہ بن کبھو نہ آیا ۔ ہم آپ میں نہ آئی جب تک کہ تو نہ آیا

کیا میں نے جو اے گل کچھہ وفا کر ۔ تو وہین ہنس پڑا وہ کھل کھلا کر

کسکے خرام ناز کا پامال ہون خلیق ۔ لگتی ہے چوٹ دلکو مرے ہر قدم کی ساتھہ

خندان یکی از شعرا بودہ از خیالات طبع اوست

گردش چشم پہ تری جبکہ نگاہ کیجئے ۔ خانہ دل کو اپنے ہاتھہ آپ تباہ کیجئے

خودغرض تخلص شاعری از فرخ آباد است از افکار اوست

سینہ قبا کو کھول کے گلشن میں تو نجا ۔ ہووے نہ گل گلی کا کہین ہار دیکھنا

ناصر جنگ بنگش کہ از حکام آن بلده بوده امتیاز داشته گویند که در فارسی صاحب دیوان است
ملاحظہ نشد او راست

مجھکو کہتے ہو کہ چل باہر ہو *	آپ کے کہنے سے کب باہر ہون

خان تخلص محمد خان از دکنیان است اکتساب معیشت با بدہلی گذارشش
افتاده بود از شاگردان سعادت یار خان است که تخلص رنگین اوست

یاد جس وقت ترے آتی ہے *	مجھکو ہچکی وہین لگجاتی ہے *

خان تخلص اشرف خان دہلوی الاصل است به لکھنؤ رفته در زمان اقامت
این دیار رنگ مشاعره میریخت از شاگردان غلام ہمدانی مصحفی است او راست

ای خان غم فراق مین تم نہ ہر کہا مرو	اسکے سوا نہین کوئی تدبیر دوسری

خرد تخلص نواب فخر الدین خان خلف الصدق نواب شرف الدین محمد خان که خدمت
بخشیگری تن جاه افزای ایشان بود بمکارم شیم و محاسن خصال آراسته است
با دلی وارسته و خاطری از ہمه گسسته بخوشی بال و نکوئی حال زندگانی میکند
مرد یست ہیچ خرسند صاحب ہمت بلند تشریف زرین و خرقه پشمین در نظرشش
یکیست و گوہر شاہوار پیشش از دانه اشک گران ارز نیست در عنفوان عمر بدین فن
سری داشت اکنون عمریست که شاہدان اشعار را در حجله گاه ضمیرش بار نیست
باصرار داعی از گفته ہای پیشین ابیاتی چند آورده بود که دل انتخاب پسند بدو بیت
از ان قناعت کرد تاریخ دیوان فقیر با نمایه خوبی گفته که خامه نتواندش ستود
و ہم برین تذکره تاریخی دلپسند دارد و آن بجای خود مذکور شود اما تاریخ دیوان
ریخته نظم عالم پسند گفته است و تبیض مسودات من علاقه با یشان دارد مختصر
سخن آن دو بیت اینست

ہماری اونکی صحبت آه ابر و برق کی سی ہی	ہم اونکو دیکھہ کے روتی ہین اور وه ہم په ہنستی ہین
لبون په جان ہی جلدی پہونچ کہین ظالم	یه آرزو ہے که دم تیرے روبرو نکلے

خستہ تخلص محمد عبد الله خان که بمیر جیون معروف است کشمیری الاصل بوده

ای سنگ وخشت مجپہ ہر خاص و عام نکلا	بارے جنون کے دولت اپنا یہ نام نکلا

حیف تخلص میر چراغ علی نام از ارباب لکھنو و تلامذہ میر شیر علی افسوس ست از دست

جسکے ہر ایک امید مبدل بہ یاس ہو	کیا اوس مریض عشق کے جینی کی آس ہو
ہی اپنے تو نزدیک دفا خوب ولیکن	ہو لطف جو تیرے بھی طبیعت ادہر آوی

حرف الخاء المعجمہ

خاکسار تخلص محمد یار در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف دارد خانہ از فی بنا کردہ بنہایت انقطاع میگزراند سید نیست دردمند و درویشی است مستمند گویند کہ در ریعان جوانی با امارد سرے وبجانب سادہ رویان نظرے داشت وہرکہ مدنظر اومی بود تعلقات دنیوی سے گذاشت از معاصرین میر تقی است از وست

تری باغبان کا یہ دیکھا سلیقہ	کہ نرگس کو بویا نہ بوئین یہ آنکھین
تیغ قاتل سے رہی محروم بی تقصیر ہم	روز محشر کو اوٹھین گے اسی لیے دلگیر ہم

خاکی تخلص حیدر بیگ نام نژادش از بدخشان است و لعلش ازین کان برخاستہ روزہا شد کہ بدکن رفتہ سپاہی پیشہ ہست او راست

ہم عشق بہی سیکھین اگر اوستاد ہو کوئی	دل تو ہی بتادی تجھی گر یاد ہو کوئے

خادم تخلص شخصی از مردم کیتھل ہے مضاف صوبہ سرہند است از نامش نشانی یافتہ نشد او راست

عاشق ہوا ہون ایک بت بالا بلند پر	صد آفرین ہی میری بھی عالی پسند پر
اسکے ہاتھون ایک جہان ویران ہی	چشم بہی میری کوئی طوفان سے ہے

خادم تخلص یکی از باشندگان پانی پت است اہل تذکرہ نامش ننوشتہ اند واین بیت بنامش نوشتہ اند

رات بہر ماتم پروانہ مین روتی ہے شمع	اشک سے داغ جگر اپنی کو دہوتی ہی شمع

خادم تخلص خادم علیخان از اہل فرخ آباد است باستادے نواب

یہ ستم دیکھون کن آنکھون سی مین ای غیرت عشق	ایک عالم اوسی کوچی کا تماشائی ہے

حیرت تخلص پنڈت اجودھیا پرشاد کشمیری لکھنوی از شاگردان قلندربخش جرات است دیوانی مختصر و چند مثنوی دلہو کہ بنظر نرسیدہ در فن موسیقی مسلم وبہ تیر اندازی علم بودہ بیشتر بہ لکھنو و کمتر ک بجہان آباد گذرانیدہ درسی و پنج سالگی فی سنہ ہزار و دو صد و سی و چار بساط ہستی در نوشت از وست

برنگ نقش پا اوسکی گلی سی اوٹھہ نہین سکتا	ہوا ممنون احسان خوب اپنی ناتوانی کا

حیران تخلص نامش میر حیدر علی مولدش جہان آباد بیشتر در ممالک شرقی شب و روز آوردہ از تلامذۂ سرب سنگہ دیوانہ است گویند غرور شاعری دماغش را مختل کردہ بود و نظر بہ تخلص استاد جا دار دو در ضلع بہار کشتہ شد و قاتل را ہم ہمراہ برد از افکار اوست

دم نکلتا ہے اب کوئی دم مین	ق	بیٹھہ جا کچھہ نہین رہا ہم مین
مین نے حیران کو جو دیکھا رو تی		بن گئی دو کہنے کے گھات میرے
اونکی خدمت مین ادب سے مین نے		عرض کے دیکھے کرامات مرے
مین نہ کہتا تہا کہ دل آپ نہ دین		بندگی قبلۂ حاجات مرے
گذر کرتا ہی بہولی سی ہمارے خاک پر گردہ		کہڑا او سواس سی دو دو پہر دامن جھٹکتا ہی
جب کہا مین نے مرے گھر چلیے	ق	اسمین کچھہ کم نہو گے محبوبے
تیورے کو چڑہا لگا کہنے		رسم و راہ ادب تو سب ڈوبے
مجھسے کہتا ہے مرے گھر چلیے		دیکھیو اختلاط کے خوبے

حیدر تخلص نامش حسام الدین این بیت از وثبت گشتہ

ملک خصال پری وش فرشتہ خو کہتا	مجال تھی کہ سگ یار کو مین تو کہتا

حیدر تخلص میر حیدر علیخان لاہوری نژاد است و خودش رنگ سکونت ریختہ از اولاد شیخ عبد القادر گیلانی است رحمۃ اللہ علیہ اوراست

ارادہ ہی بیٹھہ اب کچھہ اس چشم ترکا	خدا حافظ آج اپنے دیوار و درکا

کہون مین کیا برنگ زخم ناسور	ہنسا یکبار گر سو بار رویا

حکیم تخلص محمد پناہ خان فرزند رشید سید محمد شریفخان المشہور بہ رنجش شاگرد خواجہ میر علیہ الرحمۃ المتخلص بدرد بودہ در اوائل فکر نثار تخلص میکرد آخر بتقاضای مہارتی کہ در فن طب داشتہ تغیر تخلص بحکیم نمودہ گویند کہ در تاریخ و موسیقی آگاہی دلپسند و در فنون آخر نیز سلیقۂ بلند داشتہ از نتائج طبع اوست

پوچھتی کیا ہو حکیم جگر افگار کا گھر	ایک تکیہ سا ہی اوس شوخ کی دیوار کی پاس
کہتی ہین حکیم آیا مینخانہ سے مسجد مین	ہکو تو تعجب ہے وہ گبر مسلمان ہو
تیرے لیے خلق در بدر ہے	ای خانہ خراب تو کدھر ہے
ہم ہی صنم کے غم مین نہ ایمان سی گئے	کتنی ہے بندگان خدا جان سے گئی
ہم تو کیونکر کہین کہ بوسہ دو	گر عنایت کرو عنایت ہے
ہی رشک دستۂ گل کیون یہ آستین تیری	سرشک خون تبا کسکی اس سے پاک ہوئے

حقیر تخلص میر امام الدین نام المعروف بمیر کلو از سکنای جہان آباد مردے بود حریف و ظریف اوراست

ہون ہست و نیست عالم تصویر کی طرح	گویا ہون اور خموش ہون زنجیر کیطرح
دل مین ہے بیٹھ رہین در پہ صنم کی ہی حقیر	راہ کعبہ کے تو آتی ہے نظر دو رہمین
یاد مین اوس بت کافر کی ہون ایسا معروف	کہ خودی بھول گئی بلکہ خدائی مجھکو
پامال ہوی ہم تو حقیر آہ جہان مین	جون نقش قدم یار کی قدمون سی بچھڑکر

حیرت تخلص الموسوم بمیر مراد علی از باشندگان مراد آباد است پی تجارت کوہستان رفتہ بود ہم در آنجا در گذشت از وست

کہان ہی شیشۂ می محتسب خدا سی تو ڈر	میری بغل مین جھلکتا ہے آبلہ دل کا

حیرت تخلص غلام فخرالدین نبیرہ نواب میر منو خلف الصدق مرحوم اعتماد الدولہ قمرالدین خان در کالپی شب بروز می آورد این دو بیت از وبرگرفتہ شد

ہم اوس بزم سی یون پر ارمان نکلے	جوانی مین جسطرح سے جان نکلے

حشمت تخلص میر محمد علی از پشیمان است افکار اوست

خط نے ترے حسن سب گنوایا + | یہ سبزہ قدم کہان سے آیا

حضور تخلص لالہ بال مکند کہتری دہلوی تلمیذ خواجہ میر درد فی الجملہ در عربی بہرہ داشتہ اوراست

نہ پاؤن کو جنبش نہ ہاتھون مین طاقت | جو اوٹھہ کھینچون مین دامن اوس دلربا کا
سرِ راہ بیٹھے صدا ہے یہ اپنے + | کہ اللہ یاور رہے بیدست و پا کا
یہ جو چشم پُر آب ہین دونون | ایک خانہ خراب ہین دونون
یہان مجھمین نہین ہے جان باقی | وہان اب بہی ہے امتحان باقی
جفا کو تم وفا سمجھے ستم کو ہم کرم سمجھے | اودہر کچھہ دلمین تم سمجھے ادہر کچھہ دلمین ہم سمجھے

حفیظ تخلص محمد حفیظ نام از دہلو یافتست اصلاح شعر از حکیم قدرت اللہ خان قاسم گرفتہ بخواندن مراثی بطرز دلپذیر شہرہ شہر بودہ کمتر از سال است کہ زیر خاک شد اوراست

محبت آہ کیا کیا رنگ عاشق کو دکہاتی ہی | اگر اکدم ہنساتی ہی تو پہر پہر دن رولاتی ہی
روبرو غیرون کی شکوہ کیا کرونمین آپ کا | ہو رہینگی پہر کبہو باتین ہمارے آپ کی

حقیقت تخلص میر شاہ حسین اصلش از بلخ و وے در بریلی متولد شدہ نشو و نما در لکہنؤ یافتہ کسب سخن از قلندر بخش جرات نمودہ و ہم تبئیض اشعارش بوے متعلق بودہ اوراست

کیا تری عشق مین ای عربدہ جو ہاتھہ لگا | زیست سے ہاتھہ بہی دہویا پہ نہ تو ہاتھہ لگا
دلا دونون مل کاٹینگی اوقات آہ و زاری مین | ہوئی بیمار ہم بہی لی تری بیمار داری مین

حکیم تخلص محمد اشرف خان خلف حکیم شریف خان مانند پدر خویش از اطبای بیمثل است در چارہ بیمارے یگانہ و از علوم متعارف ہم بیگانہ نبودہ زمانے بیش نیست کہ جہان گذران را پدرود کردہ از کلام اوست +

میرے رونی نی مجکو اوس سے کہویا | مجھے اس دیدۂ تر نے ڈبویا +

جواب لائیو قاصد شتاب نامے کا	جواب نامہ نہو وے جواب نامی کا
منفعل ہون دست و پا ہی مگر تجھی سے تیغ	کیون مین تڑپا جو تری دامن پہ چھینٹا پڑ گیا
گو تو نے لپیٹ کر نہ کیا ہمکو ذرا گرم	رہتی تہے تیرے عشق مین چہاتی پہ سدا گرم

حسن تخلص حسن علیخان جز اینکہ از مردم کشمیر است دیگر از حالش وقوف نشد ازوست

آنکھون مین بھری قطرہ خوناب نہ ٹھہرا	ہر چند کیا ضبط یہ سیماب نہ ٹھہرا

حسن تخلص مرزا حسن خلف الصدق سیف الدولہ سید رضی خان بہادر این بیتش از تذکرہ نواب اعظم الدولہ سرور تخلص نوشتہ شد

دل کو دیکر اوس بت کافر کو ہم نے ای حسن	جسقدر ناحق یہ کھینچے ہے ندامت کیا کہون

حسین تخلص سید غلام حسین دہلوی ابن سید عبد اللہ در بدو حال تخلص بعزیز بود دیگچند نو میرمنشی یکی از اہل فرنگ بود در سن دادہ بکلکتہ ہم گذارش افتادہ ازوست

تھا غرض سب ہی بڑہ کر جو دماغ اپنا وہی ہے	یون چرخ نے کو کر دیا مجبور کسے کا

حسین تخلص نواب غلام حسین خان از طائفہ افاغنہ وردسای شاہجہان پور است نوشتہ اند کہ آداب و اخلاق درست داشت این ابیات از دستخطی شد

مین تو تدبیر مین تہا زخم جگر کے مصروف	دل ہی پہلو مین تپان تہا یہ مجھے معلوم نہ تہا
آگے ملنے کی کوئی راہ نکل آئی گے	بیقرار سے تو ہی مجھے اوسکے تو در تک پہونچا
تشنہ آب دم خنجر ہی بسمل اور بہی	دست نازک کو ذرا تکلیف قاتل اور بہی

حشمت تخلص میر محتشم علیخان خلف میر باقی بدخشانی نژاد است و مولدش شاہجہان آباد در زبان پارسی خیالاتش رنگین تر از لعل بدخشانی و یاقوت رمانی بودہ و با میر محمد افضل ثابت و شیخ عبد الرضای متین صحبتہا داشتہ عزم مفارقت نمودہ در سنہ یکہزار و یکصد و شصت و سہ بنفاجا در گذشت اللہم احفظنا ازوست

گور کی سوتی دوانون کو جگاتی ہے بہار	شور ہے غل ہی قیامت مست آتی ہی بہار

لگاتی ہے لب لب سی لب بس سج دیا
کہنے کی ہین یہ باتین کس بن نہین گذرتی
ساتھہ دیکھون ہون کسی کے جو کسی دلبر کو
آجا کہین شتاب کہ مانند نقش پا

حسن اور لینے کے دینے پڑے
پر ایک جان تو ہے جس بن نہین گذرتی
مین بہی جی رکہتا ہون مجکو بہی ہوس آتی ہے
تکتی ہین راہ تیرے سر راہ مین پڑی

حسن تخلص خواجہ حسن نام خلف خواجہ ابراہیم از بنا ئر خواجہ تقیباشی الدین مودودی است رحمۃ اللہ علیہ نظر بدود مانش از طریق تصوف آگاہ و در علم موسیقی سلیقہ اش دلخواہ مرد شوریدہ و دردمند است و شخص فرخندہ وار جمند در فنون نظم از تلامذہ جعفر علی حسرت است و بسبب خواجہ تاشی با قلندر بخش جرات ربط معقول و محبت مقبول داشتہ و در لکہنو با یکی از نسوان الموق بخشی نام علاقہ خاطری پیدا کردہ نامش بطریق التزام در مقاطع غزلیات سے آورد و بعلت در و ایشی باعث سما میز نیست از نتائج طبع اوست

اڈ کے آنکہون سی یکبار بہ چلے آنسو
وقت نظارہ نرو کہتی تہے ای چشم تجہے
کیا قتل اور جان بخشے ہے مجہے سکے
وہ تو آیا یہ تماشے کو مرے نزع کے پر
وقت وداع یار دل بیقرار سے
دل دلاسون سی کری ہی ہما بیقراری بیشتر
ہمین آرام نہ یہ خاک بہی کیا خاک ہو ویگا
بہلا مین دوانہ سہی پر یہ تا صح
آہ کس کس بیوفائے کا تری ہیچی شمار
اوسنی کس کس طرح ٹالا ہمکو اپنی در سی پر

ہنسی ہنسی مین جو ذکر وداع یار ہوا
شدت گریہ سے لی خاک نسو جہا دیکہا
حسن اوس نے احسان دوبارا کیا
ہم نے اوسوقت مین بہی اوسکا تماشا دیکہا
یہ آہ کے کہ عرش معلے ہلا دیا
خانۂ ماتم مین ہو پر ہے سی زاری بیشتر
لیے پہلو مین یہ ایسا دل پر شور جاتی ہین
مرے ساتہہ بکتا ہے عاقل کو دیکہو
اور تو سب یکطرف منہ بہی دکہانی سی رہے
دیکہہ تو ہم بہی حسن کس کس بہانی سی رہے

حسن تخلص مولوی ابو الحسن فرزند مولوی الٰہی بخش المتخلص بہ نشاط از مردم قصبۂ کاندہلہ بودہ بمیرٹھہ هم میگذرانیدہ از وست

از تلامذهٔ میر ضیاء الدین ضیاست سالم فطرت سلیم فکرت است و بر اصناف سخن فی الجمله قدرتے داشته لاسیما مثنوے نیکو میگفته مثنوے سحر البیان که مشهور به بدر منیر است شهرت تمام دارد قطع نظر از پایه‌های شاعری به نشا ورهٔ عوام بد نگفته بلکه داد بلاغت داده است

گر کیجے رقم کچھ تری وحدت کی بیان کا
اظہار خموشی مین ہے سو طرح کی فریاد
تا اشارہ کو سمجھے نہ لگے غیر سے کہنے
چھوڑ دی کوئے کسی کے لیے جسطرح سے مجھ
یوجھ تو نہین یہ حسن اوس گلی مین روز
مین حشر کو کیا رو‌ؤن کہ او ٹھہ جاتی ہی تیرے
دامن صحرا ہی اوٹھنی کو حسن کا جی نہین
دروازہ کو کہلا ہے اجابت کا پر حسن
جو کوئی آوی ہی نزدیک ہی بیٹھی ہی تری
اوسکی جب بزم سے ہم ہوئی تنگ آتی ہین
کہتا ہی تو کہ تجسی مین سے نباہتا ہون
روٹھا کری وہ کیون نہ کسی اوسی حسن
دل کو کہویا ہے کل جہان جا کر
غیر کو تم نہ آنکھ بھر دیکھو
تیرے ہمنام کو جب کوئی پکارے ہی کہین
دی تہی یہ دعا کس نے مری دل کو آلے
پھر پھر آئینے کو وہ دیکھنے لگتا ہی حسن
شب وصل صنم ہی آج اے ہمدم کسی ڈہب سے
بڑی رات دادوستد کچھ عجب

تو چاہیے خامہ ہے اسی ایک زبان کا
ظاہر کا یہ پردا ہی کہ مین کچھ نہین کہتا
مین اس ڈر سے کبھی اوسکو اشارہ نہ کیا
ہم نے مدت مین تری کون و مکان چھوڑ دیا
جا جا کے بات کرنے ہر ایک سی پکار کر
برپا ہوی ایک مجھ پہ قیامت تو یہین اور
پاؤن دیوانے نی پھیلائی بیابان دیکھکر
ہم کس کس آرزو کو خدا سے طلب کرین
ہم کہان تک تری پہلو سی سرکتی جائین
اپنی ساتھ آپ ہی کرتی ہوئی جنگ آتی ہین
تو ہی کہین ہو سچا مین یہ ہی چاہتا ہون
یہ سب بگاڑ چاہ کا ہے اور کچھ نہین
جیمن ہے آج جی بھی کہو آؤن
کیا غضب کرتے ہو ادھر دیکھو
جی دھڑک جاتا ہے میرا کہ کہین تو ہی نہو
اجڑی یہ گھر ایسا کہ پھر آباد نہو سکے
ایک دم آپ مین وہ شوخ جو پاتا ہی کبھی
گریبان سحر کو ٹانک رکہنا دامن شب سی
جو بوسے کو اوس شوخ سی جا اڑی

درس تھا مکتب مین مجھکو آہ کا		یہ سبق تھا پہلے بسم اللہ کا
ہی غبار آلودہ یہان تک شکم اس غمناک کا		دست مژگان مین سدا رہتا ہی ہیجہ خاک کا
کل کونسی خوشی تہی کہ نہین ہو تم آج خوش		ہمنی تو ایک دن بہی نہ پایا مزاج خوش
حسرت ہزار رنگ سے بولا مین جہوٹ سچ	ق	یعنی کہ نوبت آوے سخن کی قسم تلک
لیکن سمجہہ کے بات کو اوس نے اوڑا دیا		پہونچاتے ورنہ ہاتھ ہم اوسکے قدم تلک
ساقی مے دی کہ اہل مجلس		پانی پانی پکارتے ہیں
کسی منظور تھا یون تلخ کیجی زندگانیکو		وے کیا کیجے حسرت بلای ناگہانی کو
نازک دلون کے زخم کو مرہم کبہو ہو		پیراہن حیات پہٹے تو رفو نہو
کسکا ہی جگر جس پہ یہ بیداد کروگے		لو دل تمہین ہم دیتی ہین کیا یاد کروگے
بزم مین بیٹھی تھے کل جتنے پریرو حور سے		دیکہہ کر اوسکو لگے لینے بلائین دور سے
مجھکو تجھسے خدا جدا نکرے		مین ہون تجھسے جدا خدا نکرے
فسانا وصل کا جس سے کل بیتاب کہتا ہی		وہ کہتا ہے کہ افسانہ نہین یہ خواب کہتا ہی
یہ بہی ایک ستم تہی کہ خواب مین مجہی شکل آکی دکہا گئی		کبہی نیند بہ سو نہین آئی تہی سو اسطرح سی جگا گئی

حسرت تخلص فدوی رام نام اصلش از جہان آباد است و وے در فرخ آباد
بسر مے بردہ از وست

بہ تنگ آبلہ ای وای یہ کیا زندگانی ہے		کہ جسکے پاؤن پڑتا ہون اوسیکو سرگرانی ہی

این بیت را بنام جعفرعلی حسرت ہم نگاشتہ اند

حسرت تخلص ہیبت قلیخان نام از اہل عظیم آباد است کسب سخن از مرزا مظہر کردہ او راست

فرہاد سے ہمسری کرے کون		سر کسکا پہرا ہے یون مرے کون

حسن تخلص سید غلام حسن نام خلف میر غلام حسین ضاحک تخلص است
کہ مرزا رفیع سودا ہاجے رکیکہ برای او نظم کردہ نژادش از ہرات است
و وے بدہلی از عدم بوجود آمدہ در ریعان جوانی بجانب مشرق رفتہ
در فیض آباد از خوان فیض نواب سالار جنگ خلف نواب سردار جنگ بہادر کامیاب بود

کہ بجائے آموختہ اشغل را حجام گویند کسب معاش میساخت و بغیر تلمذ مرزا رفیع سودا سر بفلک سیٔ افراخت مولانا فخر الدین را علیہ الرحمۃ دست ارادت بدامن زدہ فکر تش بدل میساز دو نسخہ از اشعار او می طرازد

ہر روز رخسار کی لیتا ہون مزی خوبون سکے	بہتر اس شغل سے حجام ہنر کیا ہوگا
جینا نظر اپنا تو ستمگر نہین آتا	بی وصل تری سو یہ میسر نہین آتا
خط آنی سی بہی اپنی رسائی نہین ہی وہان	حجام کسطرح سے مین کیا ہنر کرین
دیکہہ عاشق کے تری رسوائیان	عشق کے لوگون نی قسمین کہائیان
اگر درز نصیبون سی کہین ہان تئین پہونچون	پہر سے ہی مراد درو دیوار تمہاری
ہی ہمین کہ اگر روزمین اون آنکہونسی پوچہون	بہتی نہین کسو اسطے بیمار تمہارے
اوس کاوش مژگان کا گلہ مجسے عبث ہی	ای آنکہو یہ بوسئے ہوئی ہین خار تمہارے
شال ناقہ لیلے کی اکیدو گام غلط	خدا کری کہ ادہر سے ترا سمند کری

حزین از حالش اینقدر معلوم است کہ باین تخلص شخصے بودہ درآوان فردوس آرامگاہ محمد شاہ از دست

ویران ہوا خزانسی چمن یہان تلک کہ ہم	چاہین کہ جل مرین تو کہین خار و خس نہین

حسرت تخلص جعفر علے نام خلف ابو الخیر از مردم لکہنؤ است آبائیش عطار پیشہ بودند و ے نیز یکچند بدین شغل مشغول بودہ و نظر بفطرت اصلے برین قناعت نکردہ در زمرہ منتسبان مرزا جہاندار شاہ مرحوم جاگزید آخر ہمت بلندش باین ہم نساختہ ترک دنیا گفتہ از پست و بلند عالم و نشیب و فراز روزگار برکران بودہ در گوشۂ عافیت میگذرانید در فن نظم از تلامذۂ سرب سنگہ دیوانہ ست و بہ سلاست عبارت و سلامت فکر مشہور زمانہ قلندر بخش جرات از شاگردان اوست اما از استاد قصب السبق ربودہ او راست

گیا دل سو گیا رونی سی کچہہ حاصل نہین ہوتا	اگر درد کی جی کہو دین تو پیدا دل نہین ہوتا
آشیان چہوڑ چلے ای چمن آرا ہم تو	تو ہی لیجائیو سر پر یہ گلستان اوٹہا

دراول حال فکرتش مقصور بر تتبع قدما مانند وسلے وغیر آن بود چون طرز متاخرین طراز جیب و داماں شہرت گشت وے نیز دست بداماں ایشان زدہ بناے دیوان ثانے برین طریقہ نہاد وہمدرین معمورہ بعمرے کہ ہمدوش عمر طبیعی شدہ بود داماں ہستی از کف سرداد این اشعار از وست

اسقدر گے صرف تسخیر پری رویان مین عمر / رفتہ رفتہ نام میرا اب پری خوان ہوگیا

ہجر کی زندگی سے مرگ بہلے / کہ جہان سب کہین وصال ہوا

تو اذیت پیشہ دشمن ہی بغل مین دل نہین / دور ہو پہلو سے صحبت کی مری قابل نہین

تم تو بیٹھے ہوے یہ آفت ہو * / اوٹھہ کھڑے ہو تو کیا قیامت ہو

مفلسی اور دماغ اے حاتم / کیا قیامت کرے جو دولت ہو *

کرین ہین قمریان تعریف سرو اور ہم تری قد کے / جو تو آوے چمن مین تو ہمارا بول بالا ہو

آتا ہے اب نشہ کیطرف سے جی کبہو کبہو / ساقی نگاہ مست ادہر بہی کبہو کبہو

پیری مین آج یار مرا ہمکنار ہے * / ساقی شتاب آکہ خزان مین بہار ہی

بیخود اِس دور مین ہین سب حاتم / اندنون کیا شراب مستی ہے

دیکہہ جراح تیرے مرہم کو * / میرے سینے کا داغ ہنستا ہے *

وہ وحشی اسقدر بہڑکا ہی صورت سی مری یارو / کہ اپنے دیکہہ سایہ کو بہی مجہے ہمراہ جاتا ہی

حافظ تخلص محمد اشرف از دہلویان است در فن موسیقی خود را یگانہ میداند شعرے ممتاز از ایشان درمیان نیست لاجرم این بیت ثبت گشت

ابر مین مہ کیطرح زلف کی پردے مین آہ / تو نے گو منہ کو چہپایا پہ مجہے معلوم ہوا

حالی تخلص میر محب علی از مردم مرشد آباد است او راست

عوض مین تجہبی کی دی ہی گالی سوال دیگر جواب دیگر / یہ طرز تو نی نئی نکالی سوال دیگر جواب دیگر

حبیب وطنش معلوم شد کہ مراد آباد است اما نامش دریافت نگشت کہ حبیب از وست

خانہ ویرانی مری گرچہ کی اس دل نے حبیب / پر خدا حشر تک آباد رہے خانۂ دل

حجام تخلص عنایت اللہ نام عرف کلو از مردم سہارنپور است بہ پیشہ حجامی

جہانگیر تخلص جہانگیر بیگ نام اصلش از دہلی زمانہ ہا بہ لکھنو بسر بردہ شورش در سر داشت تیغہا زدہ و زخم ہا برداشتہ آخر عمر بوطن مالوف رسیدہ بمالیخولیا مبتلا شد روز وعظ مولانا عبد العزیز میر شاہ علی را کہ درویش تخلص اوست زخمی زدہ بزندان بردند در حبس شہید منجر اجل شد او راست

وہ کافر مرا درد کیا جانتا ہے		جو گذرے ہے مجھپر خدا جانتا ہے

جہاندار تخلص مرشد زادۂ جہان مرزا جہاندار شاہ عرف مرزا جوان بخت بہادر ولیعہد حضرت شاہ عالم بادشاہ بفہم و فراست و عقل و گیاست ممتاز اقران و امثال خود بودہ از اینجا بہ لکھنو و از آن جا بہ بنارس رفت و در سال ہزار و دو صد و یک ہمدر انجا بملا اعلے پیوست نقل و سکونش را داستان دراز است کہ این عجالہ آن نمی سازد او راست

مرکسکے انتظار میں یہ بی اجل گیا		آنکھیں جو یوں کھلی رہیں او ردم نکل گیا
ٹھان لیتی ہیں وہ یہ پہلے ہی سر اپنا دینا		تیری کوچیمیں جو اے شوخ قدم کہتی ہیں
آخر کل اپنی صرف در میکدہ ہوئے		پہونچے وہان ہی خاک جہان کا خمیر ہو
کونسی بات تری ہمسے اوٹھائی نگئے		پہ جفا جو ترے ناحق کے لڑائی نکئے

جھمن تخلص جھمن ناتھ نام از مردم دہلی است تازہ فکر و کمن مشق از وست

دل جون سپند عشق کی آتش ہی جل گیا		ایک آہ کھینچتے ہی مرا دم نکل گیا

جینا بیگم حالش چون جمالش در پردہ اختفا ماندہ ہمانا اقتضای کمال تستر اوست از وست

یہ کسکے آتش غم نے جگر جلایا ہی		کہ تا فلک میری شعلے نے سر اوٹھایا ہی

حرف الحاء المہملہ

حاتم تخلص شیخ ظہور الدین نام المعروف بشاہ حاتم از تازہ خیالان قدیم است و ربد دستہا ب سپاہی پیشہ بودہ عاقبت تبتل و توکل شیوہ کردہ در جہان آباد آزادانہ میزیست اکثر ارباب فکر از وبہرہ ہا یافتہ اند از انجملہ مرزا رفیع سودا ست

بیکسی سے یہ گلا ہے نہ مجھے ✦ تھام لیتے ہے دست قاتل کو ✦
راغب نہین طبیعت گر حور روبرو ہو ✦ اپنی یہ آرزو ہے دنیا ہو اور تو ہو
توانائی تو کر بیٹھے جدا آغوش سے مجھکو ✦ کرامت دیکھیو اے ناتوانی دوش ہی مجھکو
دمبدم بزم مین کاہیدہ ہوئی جاتی ہے ✦ لگ گئے شمع کو شاید نظر پروانہ
جبین جسوقت کہ مضمون کمر آتا ہے ✦ بسکہ نازک ہی مجہی باندھتی ڈر آتا ہی
شبنم کیطرح سامنے اس آفتاب کے ✦ ہونیکو تو ہوئے تھے ولیکن نہ ہوسکی

جوشش

جوشش تخلص رحیم اللہ از سوقیان دہلی بودہ بتقلید بینوایان اشعار در مجامع میخواند نسبت تلمذ او مصحفی بخود کردہ او راست

مین نے جو کہا تجہ بن کیا کیا نہ الم گذرا ✦ بولا کہ ارے تیرا روستے ہی جنم گذرا
دریا میرے آنکھون سی ایک جاری لہو کا ہی ✦ بیدرد تو کیا جانی کیا حال کسو کا ہے

جوان

جوان تخلص مرزا نعیم بیگ جہان آباد سے از منتسبان مرشدزادہ والاتبار مرزا سلیمان شکوہ بہادر است مدتے شد کہ ازین دار فانی رخت حیات بعالم جاودانی بربست از وست

پہلو مین دل اپنے کو جبہے غمخوار نہ پایا ✦ یہ خوبی قسمت کہ کوئی یار نہ پایا
ازبسکہ ہوئی گرمی خورشید قیامت ✦ کوچہ مین ترے سایہ دیوار نہ پایا
ظلم و ستم و جور سبہی ہمنی اوٹھائے ✦ جب اور کوئی تجہ سا طرحدار نہ پایا
دیوار عدو سے کے چھاتی سوراخ ہو گئی ہے ✦ کیا روزنون سے اوسنی آنکھین لڑائیان ہین
کسی کو اپنے سفارش کیو اہلی اوس پاس ✦ جو لیکی جاؤن تو اوسکا وہ آشنا نکلے
جیتا نہین پہرتا ہی کوئی اوسکی گلی سے ✦ مجھ تک میری دلدار کی کیونکر خبر آوے

جولان

جولان تخلص میر بہادر علی از مردم این دیار است بہ تیراندازی مشہور عہد خود بودہ از وست

کنج قفس مین دیکھکی بی بال و پر مجھے ✦ ای ہم صفیر چھوڑ کے گئے تم کدہر مجھے

جولان

جولان تخلص میر حسن علیخان از سکنای دکن است این بیت از وست

اب ایسی جام مین ساقی شراب ارغوانی بہر ✦ کہ جسکو دیکھکر زاہد کی مُنہ مین آئی پانی بہر

دیکھکر ایک ستم تیرے جفا کارے کا
اوسکی آنکھون کو دیکھین ای جو شش
جز چشم بتان میکدۂ دہر مین جوشش
اوسکی رنجش کا تجھی خوف عبث ہی جو ش
یار کو قاصد مرے جا کے اگر دکھینا
گل جدا وسے دیکھکر ہو گئے ہم بخیبہ
قیس پھرتا جو رہا دشت مین دیوانہ تھا
مدعی سمجھون ہون جن جنگو مین اب تیری لیے
مزا دکھاؤن تجھی تیری بیوفائی کا
حیران ہین کسطرح ہی وہ افسانہ مین جلوہ گر
ہماری آہ کی صدمے نہین اوٹھانی کا
نہ پھولتی ہین شگوفے نہ غنچے کھلتی ہین
نہ شکل شیشہ آتی ہی نظر نہ جام کیصورت
چھپاتی ہین سبھی صیاد دام اور یہ مرا نو خط
ہمین تو رونی نی آخر یہ رنگ دکھلایا
رونی کے لیے ہون آفریدہ
ہمارے حال پہ اوسکو نظر نہین ہرگز
دیکھیں ہم مین اور اون آنکھو مین کیا ہوتی ہے
دود کیطرح مین دلسوختہ جاتا ہون جدہر
عمر عزیز گذرے ہے رنج و ملال مین
فی دۂ عشق کا ہی ہمین نہ خوف محتسب
کری مین جو سکا تیری ہی شکوہ یار آپسمین
آج ہی عزم شکار اوسکا یہ معلوم نہین

کوہ کن ہو تو نہ دم مارے وفاداری کا
مُنہ تو دیکھو شہ اب خوارون کا
ہم نے تو کسے مست کو ہشیار نہ پایا
ہو چکا ہے وہ اسیطرح سے سو بار خفا
میری طرف سی یہی تو ایک نظر دیکھنا
ہنسکی وہ کہنے لگا پھر بہے ادہر دیکھنا
اوسکو لیلی ہے کی دروازے پہ مرجانا تھا
دوست اپنی ہے تھی سب کیا کوئی بیگانا تھا
اگر نہو وے مجھے پاس آشنائی کا
جلوہ سے اوسکے طور تو جل خاک ہوگیا
یہ چرخ بام کہن ہے کسی زمانے کا
چمن مین شور پڑا کہہ کے مسکرانے کا
رہی زیر فلک پھر کون سے آرام کیصورت
دلون کو صید کرتا ہے دکھا کر دام کیصورت
سفید ہوگئین آنکھین ہوا گریبان سرخ
ماتم کدۂ جہان مین جون ابر ہے
کسی کی دل کی کسیکو خبر نہین ہرگز
لہو کے پیاسے ہین وہ تشنۂ دیدار ہین ہم
اپنی احوال پہ عالم کو رولاجاتا ہون
عاشق کہان ہوئی کہ پڑی ایک زوال مین
رہتی ہین مست شام و سحر اپنی حال مین
جہان مل بیٹھتے ہین آشنا دو چار آپسمین
خوف سے مرگئے یا صید حرم جیتی ہین

و سررشته داری وغیره که مناصب جلیله سرکار انگریزیست بیشتر بادی مانده ودرین هنگام ندانم که کجاست از کلام اوست

اپنی چہرہ سے مت نقاب اولٹ — دیکھہ جاوے گا آفتاب اولٹ
دل کو شاید کوئی ستاتا ہے — قاصد اشک تیز آتا ہے *

جنون تخلص نخبة الاسلام نام از خانوادۂ پیر ترک است و در زمرۂ مشایخ دلی معدود و از تلامذہ ممنون است اوراست

اوٹھی جو شام تو دو نو سے دل ملی نکلی — بجز حجاب بیان کچہہ نہ فاصلی سے نکلے

جنون تخلص شاہ غلام مرتضی از برگزیدگان اله آباد است بورع و تقوی مشهور و موصوف و در اعداد عرفا معدود و معروف لیکن رغبتش باشعر است از فکرت اوست

تری چشم مست سی ساقیا یہ سماں مست جنون ہے — کہ می دو آتشہ طاق پر جو دہری تہی وہین ہری رہی

جوہر تخلص مرزا احمد علی متخلص از طایفه قزلباش این مطلع از و نگاشته شد

آتش ہو وہ چمن ہے یا برق آشیان ہے — ای مرغ نالہ کچہہ ہو ایک شب تو پر فشان ہے

جوشش تخلص محمد عابد اصحاب تذکره اورا از ابنای جسونت نگر عظیم آباد سے نوشته اند از وست

جون آئینہ یہ ستم رسیدہ — رہتا ہے مدام آبدیدہ
تمہارے در پہ جو دربان نی آستین پکڑی — برنگ نقش قدم ہمنی بہی زمین پکڑی

جوشش تخلص شیخ محمد روشن از تازہ خیالان عظیم آباد است شعرش صاف و مضمون فکرش دلپذیر و دلکش شیوۂ گزیدہ اش گزیدہ طرز پسندیدہ اش پسندیدہ و معہذا در فن عروض بسیار مہارت دلخواہ داشت از خیالات اوست

وہ زمانہ کیا ہوا جو مری گریہ مین اثر تہا — یہی چشم خونفشان تہی یہی دل یہی جگر تہا
گر یون ہی یہ دل در پے آزار رہیگا — ایک روز نہ ایک روز مجہے مار رہے گا
جیسا کہ دل پہ زخم ہی اوسکی خدنگ کا — گلشن مین ایک گل نہین اس آب و رنگ کا
اوسکا خدنگ داغ جگر سے گذر گیا — ایک تیر تہا کہ صاف سپر سے گذر گیا

ناصح مین اور ہم مین بہی ہی طرفہ صحبت آہ
ہم کچھہ نہین سمجھتے وہ سمجھائی جاتی ہے

قاتل نہ مجھسے موڑیو مُنہ وقت قتل تو
ٹک شرم کیجیو مرے گردن جھکائی کے

یہ تو مین کیونکر کہون کچھہ نہین بہاتا مجھکو
کچھہ تو بہایا ہے کہ اب کچھہ نہین بہاتا ہی مجھے

زخم تازی کیطرح چرخ کہن ای جراءت
ٹک ہنساتا ہے تو پہر خوب رولاتا ہی مجھے

یاد اوسے بدی ہمنے بمنت کئے بوسے
ہاری ہے تو کیا ہار مزیدار نکالے

چھوڑ لے اپنے گرفتارون کو صیاد سمجھ کر
جاتی نہ رہے جان رہائی مین کسی کے

کیا صلح کو جی چاہنے لگتا ہی وہین بس
لڑ جاے ہی جب آنکھہ لڑائی مین کسی کے

یاد جب آتا ہی یہ کہنا تو اوڑ جاتی ہی نیند
اپنی ہٹ تو رکھہ چکے لو ابتو ہٹ کر سوئے

پوچھا یہان تلک کہ ہوا تنگ نامہ بر
لذت سے ملے جو یار کے پیغام سے مجھے

جی خاک مین ملایا تمہارے ملاپ نے
اچھا عوض سلوک کیا ہم سے آپ نے

آج بہی اوسکی جو آنیکی نہ ٹھہر گئی تو بس
ہم وہ کر بیٹھینگے جو جیمین ہین ٹھہرائی ہوئے

جعفر تخلص میر باقر علی پور میر قمر الدین منت کوچک برادر میر نظام الدین ممنون است وتربیت از ایشان یافتہ در گذشتہ سال ہنگام بازگشت از سفر حجاز درگذشت اوراست

آرام وعدہ کے شب ایک دم کبھو نہ آیا
آیا نہ چین دل کو جب تک کہ تو نہ آیا

تیغ یون دل مین خیال نگہ یار نہ کھینچ
نا خدا ترس تو کعبی مین تو تلوار نہ کھینچ

جلال تخلص شخصی در فیض آباد بودہ جز این حالش مقرع سمع نگشت اوراست

تنگ احوال سے ہے ابتو تری شیدائی کا
آگے ٹک دیکھہ تماشا تو تماشائی کا

قتل کرسکتے تہی دو عالم کو بیک چشم زدن
چشم بد دور وہ اب باندہنے ہتھیار لگی

کیا ہوا مین نے جو ٹک جانب ابرو دیکھا
اتنی بس بات پہ تم کھینچنے تلوار لگے

جنون تخلص مرزا نجف علیخان خلف مرزا محمد علی خان دیوانہ تخلص است کہ پدر وپسر ہر دو از بنارس اند مرزا محمد علی خان پدرش را ہنگامیکہ وارد دہلی بود دو سر رشتہ داری بودہ مامور با من ملاقاتہا بود وعلاوہ علاقہ تحصیلداری

قدم مین ناتوان جب اوسکی کوچی سی اوٹھاتا ہون
برنگ مہر ہے گردش ہی ہمکو سارے دن
وصل مین جسکی نہ تھا چین سو جرات افسوس
کام رونی سی ہی یہان اوسکو خبر ہو کہ نہو
کہل گیا اپنا جو نوشتہ تھا *
عیاری تو دیکہو نہ ملانیکے لیے آنکہہ
کچھہ لگاوٹ کا سبب اور نہین یہ جرات
جتاؤن درد محبت تو کس ادا سے سکہے
مالوف جس سے طبع ہی یارب حبیب کے
رو دا اوس سے کبھی تو منہ پہ مسکرا
جرات اب بند ہی تنخواہ تو کہتے ہین ہم
اجل گر اپنے خیال جمال یار مین آئے
وعدہ پہ آیا نہ وہ اور مین رہا جیتا اب آہ
جواب نامہ کی کیا پوچھتے ہو وہان سی پہر کر
دم آخر نہ پوچھو وضع اوس بدظن کے آنیکی
دل وحشی کو خواہش ہی تمہارے در پہ آنیکی
غم سی گہٹنا یہ مرا سب مین بڑہا تا ہی او
گہر کو جاتا ہی تیری کوچی سی جرات تو یون
لیکی دل کہتے ہو ملنی مین ہی رسوائے واہ
وہ نہ آئی تو یہ ہو جاسے غلط
کہڑا تھا بام پہ وہ اور نظر مین جو اوسکے
اوس پردہ نشین سی کوئی کس شکل بر آئی
گذری ہی جب اوسکی لب و دندان کا تصور

تو شکل نقش پا ہر ہر قدم پہ بیٹھہ جاتا ہون
جو تم پہر آؤ تو پیارے پہرین ہماری دن
وہ گیا پاس سی اور موت نہ آئی مجھکو
گریہ جون ابر ہے خلقت مین اثر ہو کہ نہو
دور سے شکل نامہ بر کو دیکھہ
دیوانہ کیا ہے ہمین مشہور کسی نے
یہ وہ جا ہے ہے کہ اسکو بھی لگا دی کبھی
کر دو نہ مجھسے یہ باتین دیوانہ پن کیسے
ہو جاسے کاش شکل مری اوس رقیب کی
کیا جیکی سے کہے ہی وہ شامت نصیب کے
کہ خدا لیوی نہ جب تک تو سلیمان کب دے
تو پہر بجاسے فرشتہ پری مزار مین آئی
اوس سے شرماتا ہون مین اور مجھسے وہ شرماتا ہی
بمنت مصلحت دیتا ہے قاصد باز آنیکی
کہ آگر نعش پہ کہنے لگا خوب بہانے کی
دوانہ ہے ولیکن بات کہتا ہی ٹہکانی کے
جو مجھے دیکھی ہی سو دیکہنی جاتا ہے اوسی
جاتی ہے جیسی کہ رستا نہین آتا ہی اوسے
آپ ہشیار بنے مجھکو دوانہ کر کے
کہ بن آئے نہین مرتا کوئے
نظر آنی لگے گویا مجھے تیلے سکندر کے
جو خواب مین بہی آئے تو منہ ڈہانک کر آئی
نکلی نہین رہتی لب و دندان ہمارے

ناصحو آپ مین جرات نرہا
بلائین ہاتون سے میری جو لین تمہاری رات
جرات مین پوچھتا ہون کہ یہ اضطراب دل
دور سے کل ہمنی اوسکی آستان کو دیکھکر
ہردم کے اوٹھا کون سکی رنجش بیجا
حیران ہون مین وہ کون ہی جو عین وصل مین
وہان ہی یہ بدگمانی جاتی حجاب کیونکر
دو سے دیکھہ نہین سکتی ہین جرات اور ہائے
عید قربان کو بہی دی گہر سی ہمین یار نکال
روز کہتی ہین وہ آئی تو کہین غم جرات
سنتکینا جو نصیبون مین ہی تو وصلمین بہی
اپنی پہلو سی وہ جب اوٹھکی چلا اہی جرات
حیران مجہی دیکھہ کے بولا وہ ہنسی سے
کل واقف کار اپنے سی کہتا تہا وہ یہ بات
کیا جانیے کم بخت نی کیا ہم پہ کیا سحر
ضبط وحشت ہی تجہی ای دل دیوانہ ضرور
گو وہ نہ بوسہ دیوی لیکن اس آرزو مین
تپش سے اسکی اب اعضا تمام جلتی ہین
زبسکہ مرتی ہین ایک سبز رنگ پہ جرات
دمبدم دیکھہ ہمسکو زرد ہوتا ہے *
گو یہ جانان سی جاتی ہین پہ جاسکتی نہین
جیمین سو بار [illegible] ہی جرات نہ ٹلتی یار سی
میری بیتابی سی غافل ہین یہ دہڑکا ہی اوسکی

اب سمجھہ کر اوسی سمجہائیے گا
بلائین ہاتون کے لیتا رہا مین ساری رات
جدائی نہ وصل مین بہی تو پہر اسکا کیا علاج
رو دیا کن حسرتون سے آسمان کو دیکھکر
اسواسطے پہر پہر کی یہ غصہ ہے ہمین پر
کہتی ہو تم کہ چلبلی اوسیکو تو پیار کر
دو دن کے واسطے ہو کوئی خراب کیونکر
جی یہ چاہتا ہی کہ دن رات رہین یار کی پاس
جیمین آتا ہے گلا کاٹیے تلوار نکال
جب وہ آتا ہی تو اوس وقت نہین ملنے [illegible]
اوٹھا کی آنکھہ نہین دیکھتی حجاب سے ہاہم
اوسکا منہ دیکھہ کی بس رہ گئی مجبور ہاہم
ہی آج تو جرات یہ بہی تصویر کا عالم
جرات کی جو گہر رات کو مہمان گئے ہم
جو بات نہ تہی ماننے کے ہان سے گئے ہم
اتنا آنا بہی نہ وہ چہوڑ دی جہنجلا کی نہین
کس کس طرح کی باتین اپنی زبان پہ ہین
جو ہم سے دل کوئی بدلی تو ہم بدلتی ہین
یہ شعر کہتی نہین ہمسے جو کہتی ہین
ماری ڈالے ہے ہمنشین تو ہمین
گہبرا اوٹھاتی ہین قدم پر دل اوٹھا سکتی نہین
پر سمجہکر دل مین [illegible] کہا سکتی نہین
اوٹھکی ہو نہ سکی گی یہ میری قربان نہین

سخن بمضامینے کہ میان عاشق و معشوق می گذرد می کرد طبیعے رسا داشت و عمریست از شاگردیش نازہا دیوان ضخیمی مشحون بانواع سخن ترتیب دادہ چون اکثر اصول و قوانین این فن بہرہ نداشتہ نغماے خارج از آہنگ می سرودہ و آوازہ اش کہ چون طبل دور تر رفتہ از انست کہ پذیرائی خاطر و گوارائی طبع او باعث داو اوحرف میزدہ و معہذا بعض ابیاتش بغایت خوش ادا و دلربا آمدہ باجملہ ہر اچہ از دیوانش بطریقہ اہل فن بود انتخاب و در این اوراق ثبت افتاد

محمد ہے نبی ممدوح ذات کبریائی کا ۔ کہے بندہ گرا اسکی مدح وہ ہی خدائی کا

رتبہ گل بازیکا دلا کاشش تو پاتا ۔ ہاتون سے جو گرتا تو وہ آنکھون سی اوٹھاتا

سینہ شوخے کہ یہ کہتا ہی وہ قاصد سی مرے ۔ نامے پیرا ہی وہان جانی مین تاخیر لگا

جرات انبوہ ہو درکار اگر بعد فنا ۔ دیکھ اوسکے مری تابوت پہ تقصیر لگا

ناتوانی سے بنایا جب مجھے صیاد نے ۔ بول اوٹھا ہی ہی قفس کا کسطرح دہل گیا

لگاؤن چھاتی سے جرات نکیونکہ اسکو کہ یہ ۔ وہ ہاتھ ہی کہ کسی کے گلے کا ہار رہا

در تنگ اب چھوڑ دیا گھر سے نکل کر آنا ۔ یاد وہ راتون کو سدا بھیس بدل کر آنا

کلمہ پڑھے ترا جسپی دیکھے تو پھر نظر ۔ کا فر اثر ہے ہے ترے کافر نگاہ کا

جیسکے اجل سی کیونکہ مری آنکھ وقت نزع ۔ بسمل ہوا ہون مین کسی بانکی نگاہ کا

نہ آنے کے جب مین سنانی لگا ۔ وہ آئینہ مجھکو دکھانے لگا

کون دیکھیگا بھلا اسمین ہے رسوائی کیا ۔ خوابمین آ نیکے ہی تینے قسم کھائی کیا

تماشی کو نکل آتا ہی وہ رشک پری گہ ہی ۔ مزا دکھلا رہا ہے اندنون یوانہ پن اپنا

روٹھی سو بار گئی ہم نے سفر سے اکثر ۔ یہ گلے ہم سی کبھی آگی نہ دلدار لگا

کاشش یوسف کی مین اوسکو نہ دکھاتا تصویر ۔ اب ہوا اور بھی دعوے اوسے یکتائی کا

سنکے مین عزم سفر مر ہی گیا ۔ تم تو گھر سے گئی یہان گھر سے گیا

تہایہی دہر کا خدا جانے کہ کیا لائی پیام ۔ جاسکے وہانسے جو نہ آیا نامہ بر اچھا ہوا

فکر کچھ میرے تسلی کا کیجے ۔ نہین پھر آپ سے کہتے ہ اسنے لگا

سابق الذکر از کثرت علل و امراض و لاغری و خسته خاطر بود و ہمدم نام خواجہ سرا
بہ پرسشش آمد و بے بدیہہ این مطلع برخواند فرد

کیا پوچھتا ہے ہمدم اس جسم ناتوان کی دل جس ہی لگایا وہ ہوا دشمن جانے		ہر رگ مین نیش غم ہی کھینی کہان کہان کے ہمہ از افکار او کچھہ دل کا لگا نا ہی ہمین راس نہین ہے

جذب تخلص میر عزت اللہ خان المعروف بمیر بہکاری از اعزہ بریلے است
شخص مودب و حلیم صاحب فطرت سلیم از علوم رسمیہ آگاہ دستش در ہر فن
دراز و عمرش کوتاہ اکثر بلاد ابگام سیاحت پیمودہ و قریب بخارا ہوس
سفر آخرت نمودہ اورا ست

وہان صفائی و خودنمائی ہے جو کہ حلقہ بگوشش نتھہ کے ہین		یہان مری جان کے صفائی ہے ناک مین اوسکے جان آئے ہے

جراح تخلص غلام ناصر اصلش از کشمیر و وے درین معمورہ از عدم
بوجود آمدہ نظر بہ پیشہ این تخلص پذیرفتہ بود والحق درین فن دستگاہی
نیکو داشتہ گاہ گاہ پیشم آمدی مرد خوشی بود سالے چند است کہ این جہان
گذران را پدرود نمود اللہم اغفر این بیتش جہت ثبت نامش درین عجالہ
بناچار حوالہ قلم شد

جراح ٹانکے دینے مین مت کر درنگ تو		اسواسطے کہ زخم مری یار گرم ہے

جرات تخلص قلندر بخش نام سلسلہ نسبش برایمان محمد شاہی
کہ بدست جلادان نادرے گرفتار آمدہ مردانہ جان داد میرسد در علم موسیقی
لاف نکتہ دانے میزد و میر سیدش ستار نیکو نواختے دستے از احکام سیر انجم
نیز شناختے نیک و بد زمانہ کمتر دیدہ چشم از نظارہ بربست روی نیکوان بحسرت
نتوانست دید بصحبت مہ لقایان و نغمہ سرایان سرے داشت روزگارے از خوان
نوال مرزا سلیمان شکوہ بہادر کامیاب و بہرہ مند بود آنجا با انشا و مصحفی مطارحہ کردی
و بیک ردیف و قوافی سخن گفتی امروز مردنش را زیادہ از بست سال گذشتہ

مین کسی چشم سفتن کا ہون مائل ثابت	کیونکہ تجکو مرا ابلق ایام نہو
اسقدر او بیمروت مجسے استغنا تجہی	جان دیتی تہی مجہی پہ دل نہ دینا تہا تجہے

ثابت تخلص ابا بتخان یکی از تلامذہ مرزا بیچ فدوی تخلص عظیم آبادی است از وست

وقت مرنیکی مری پاس وہ موجود ہوا	اسپئے ہی جیکا زیان اپنی تئین سود ہوا

ثاقب تخلص شاہ شمس الدین از باستانیا نست بے نیازانہ زیستی شاگرد شاہ مبارک آبرو ست از وست

مری ادب نی رکہا مجہکو یہان تک محروم	کہ بعد قتل بہی دامن تلک لہو نہ اوڑا

ثروت تخلص سید درویش علی نظر بنامش باین تخلص گردیدن لطفی دارد مرد شوریدہ سرے بود شعرے از وثبت افتادہ

قابل نہ تہے جفا کی اوٹہا ہیکے ہم ذرا	غروت نباہ ہی یہ اوس آفت پناہ کی

ثنا تخلص میر شمس الدین عظیم آبادے اصلش از کشمیر است شاگرد شاہ مشتاق طلب نوشتہ اند از وست

چمن سے خندہ گل ہی می وہینا ہی اور توہی	فغان سے نالہ ہی فریاد ہی زاری ہی اور مین ہون

حرف الجیم

جام تخلص کنور سین از مردم بڈہولے است شرف الدین مسرور فرزند غلام محی الدین اورا از تلامذہ خود نوشتہ اورست

چڑہی ہی باو کی گہوڑی پہ گو موج ہوا لیکن	نہ دعوی کر سکی گلگون سی تیری ہم عنانی کا

جان تخلص جان علے از مردم جہان آباد است با نواب بیرم خان مغفور واسطہ قرابت دارد و نسبت تلمذ با میر تقی میر آزادانہ بسر میبرد از وست

ذکر اوس زلف کی درازے کا	صبح سے تا بشام ہوتا ہے

جانی تخلص بیگم جان نام المشتہر بہ بہو بیگم بنت نواب قمر الدین خان مرحوم است کہ نسبت زوجیت با نواب آصف الدولہ بہادر داشتہ آوردہ اند در حالیکہ بیگم

فقیر او را بتقاریب دیده است گمانم انکه درین ایام سری بدین فن نداشته باشد او راست

سامنی دیکھیو آتا ہے تعشق وہ کون	باری کہو ابتو ہوا خوش دل محزون تیرا

تمکین تخلص صلاح الدین از ادانه زندگانی میکرد وا زامیزشش جهانیان کرانه داشت او راست

عشق اور حسن کو جس روز کہ ایجاد کیا	مجھکو دیوانہ کیا تجھکو پریزاد کیا

تمنا تخلص محمد اسحاق خان گویند بسیار عاشق پیشه بودند نگاهش پیوسته الف ابرو و سر مشق خیالش مدام خط سبز نگار مشکین موهوسها در پرده عاشقے مے باخت و به صحبت نازنینان سنگدل بسر مے ساخت اتفاقاً نوبے طبعش از منهج قدیم و صراط مستقیم اعتدال بگردید اطبا منعش از وقاع کردند او درانحال شعری گفت که بسیار ملایم است و هو هذا

اپنی تو یہ صورت ہی کہ جون بلبل تصویر	پرواز کی طاقت نہین اور پاس چمن ہے
جسکے غم مین ہم کبھی آرام سے واقف نہین	کیا غضب ہے وہ ہماری نام سے واقف نہین

تنہا تخلص محمد عیسے نژادش از شاهجهان آباد دهلی و نشو نما در لکھنو یافته کسب سخن از غلام همدانی مصحفی کرده از کلام اوست

تہم کی ہو جو تڑپتی نہین بسمل تیری	آب خنجر ہی یہ رہ رہ کی مزا لیتے ہین
اندنون تنہا چاک ہے پیراہن گل ای تنہا	ہم کوئی اپنے گریبان کو سلا سکتے ہین
غیر ہی تجھکو مرا بس دیکھی دانائی تری	مین ہوا رسوا تو کیا ہوگی نہ رسوائی تری
حشر مین کس لئی ہم آہ بھٹکتے پھرتے	اپنا موہنہ ہم سے یہان گر نہ چھپاتا کوئی
مین جو روٹھا تو منا کر مجھے وہ یون بولا	کیئی کیا کرتے جو تمکو نہ مناتا کوئی

حرف الثاء المثلثه

ثابت تخلص مرزا معز الدین کہین برادر مرزا احسن بخت بهادر از حافظ عبد الرحمن احسان به تهذیب سخن پرداخته از ایشان است

سخت ہو ہیگی دھڑکی سی ہمارا ہے بدن ٹھنڈا	کہ ترا پیار ہو تی کا ہوا ہی سیمتن ٹھنڈا

زلف پر پیچ کو کھولا ہے یہ کسنی یارب
ایسی ہے نخچیر کے خاطر کہ مری حال کو سُن
یہ تو سچ ہے کہ جو تم چاہوگے کر گذروگی
مجھ بیگنہ کی قتل پہ گر ہے خوشی غیر
کر سکی دفن نہ اوس کو مین جو احباب مجھی
قاصد آیا ہے وہان سی تو ذرا تھم تو سہی
ہجر مین پاس نہ ہی زہر نہ خنجر افسوس
نام تسکین جو ہیہ مضمون تپش ناز یبا
کسکو جی جانی سے ناصح تو ڈر جاتا ہے
دلکی جاتی ہی چلی جان یہ جلدسے کہ نپوچھ
عشق اور حسن مین ہی ربط ستم مجھ پر ہی
وہ مسیحا لب اگر آئی تو جی اوٹھون ابھی
دیکھتی ہی شوق نی ایسا کیا بی اختیار
چین سے بیٹھی رہی محفلین تسکین رات بھر
اب یہ حالت ہے کہ اون سا بیدرد
کیون اوڑیون پہ جنگ سگان ہر کو ہے

کہ مرے پاؤن کے زنجیر کسی دیتے ہین
دلمین روتے ہین یہ ظاہر مین ہنسی تیے ہین
پر یہ ممکن نہین ہم پر کبھی بیداد نہو
ظالم تو میرے واسطے اندوہگین نہو
خاکمین دل کے کدورت نی دیا واب مجھی
بات تو کرنی دی اوس سی دل بیتاب مجھی
ندئی موت کی بھی چرخ نی اسباب مجھی
تھا تخلص جو سزاوار تو بیتاب سے مجھے
یہی جاتا ہے محبت مین تو کیا جاتا ہے
صبر ہے چند قدم پیچھے رہا جاتا ہی
جون جون مین اوسکو چھپاؤن وہ نہان آہتا ہی
ہاتھ اوٹھا یا چارہ ساز و منی کیون تدبیر کا
حال دل کہنی لگے ہم یار کی تصویر سے
اوس نے پہچانا نہ ہمکو رنگ کی تغیر سی
میر بھی پچنی کے دعا مانگے ہے
وارث ہین یہ کیا عاشق مسکین کے تھا ہی

تصویر تخلص سید حیدر حسن خان ساکن قصبہ نکوڑہ از اولاد امام زید شہید رحمہ اللہ علیہ شاگرد جرات است اورست

رونا کوئی موقوف کری ہین مری آنکھین
تصویر گر مجوشے یار کے مجھکو رولائی گے
لیگئی یون تیری کوچی سے تصور کو لوگ

جب تک نہ تسلی کو دل آئی جگر آئے
بہت گرمیکا ہونا سینہ برہنی کی علامت ہے
جون اوٹھا وین کسی بدست کو میخانی سے

تعشق تخلص میر سید محمد نسبت تلمذ و خویشی با حکیم میر عزت اللہ خان عشق دارد کتب درسی خوانده است بالفعل مدرس مدرسہ انگریزی واقع شاہجہان آباد است

صاحب فکر بلند و اسلوب گفتارش دلپسند از حضرت مومن خان بدرستی اشعار پرداخته از احباب راقم است این اشعار زبدۂ افکار اوست؛

دیکھیو خانہ خرابی غیر وہان قابض ہوا
ہمکو ہر دام مین لازم ہے پہنسانا دلکا
بی بال و پری کہوتی ہی تو فتیر اسیر سے
ہر صبح وہ ڈہونڈے ہی کوئی تازہ خریدار
چپ سے لگے مجہکو تو چہ جا بہی پہر وہان ہوگا
اوس در سے نجاونگا کبہی لاکہہ کہو تم
یہان آنے سے کسو اسطے جلتا ہی ہمارے
ہمکو بہی تو غیرون سی یہ اخلاص نہین ہے
گیا مجنون نکل صحرا کو یہ دیوانے دیکہو
وحشت اب لاش کو سے بہاگے گے
بہول جائینگے وہ اغیار کو مین
گو چہ یار مین مین نے تسکین؛؛
خوبصورت نہو کوئے تو نہو بدنامے
غیرون کو اشارا ہے مری قتل پہ ناحق
سہل سمجہے ہو اسکا آجانا؛
اوس گلیمین اثر دہام اغیار کا یاد آگیا
گرمرکے چہٹی دلکی تپش سے تو عزیزو
اوس کو مین مجہکو جانی سی کرتا ہی منع ہای
ای چشم سرمہ گین تری گردش نے کیا کیا
روی سے مجہکو ڈبو کر چشم تر کو کیا کہون
دیکہون تو لے ہی جان ملک الموت کسطرح

جسکے گہر کو ہم یہ سمجہی تہے کہ اپنا ہو چکا
سیکہی ہین تیر سے لگاوٹ سی لگانا دلکا
صیاد سبہی لیکے یہان دام نہ آیا
صورت مری ہر روز بدل جائے تو اچہا
راز اپنا نہ خموشی سی بہی پنہان ہوگا
دشمن ہے سہی تابع فرمان تمہارا
عاشق تو نہین ہی کہین دربان تمہارا
جو ربط کہ اس دست و گریبان مین دیکہا
فضائی کوچہ لیلی کو اوس نے تنگ ٹہرایا
تنگئی گور سے کب یاد آیا؛
مرگئے پر بہی اگر یاد آیا؛
پاؤن رکہا تہا کہ سب یاد آیا
سچ تو یہ ہی کہ برا ہوتا ہے اچہا ہونا
یہ جنبش ابرو ہے تو مرنا ہمکو ہوگا
تمنی تسکین دل کو کیا جانا؛
دلمین جوش حسرت و یاس تمنا دیکہکر
تا حشر نہ نکلین گے کبہی گور سے باہر
تا صبح کو کوئی جائے کری پاسبان غیر
راحت پذیر تہی ستم آسمان سے ہم
وہ ہی آتا تہا پسند اپنا نظر کو کیا کہون
تم وقت مرگ پاس سے اوٹہنا ذرا نہین

تجمل تخلص شخصے بوده از ارباب لکھنؤ از نامش آگہی دست نداده آدمیانہ بسیرت سلیقے از علم بہره داشت از وست

جسکی گھر لیکے مین یہ دیدۂ تر بیٹھ گیا	اوٹھتے اوٹھتی مری آخر کو وه گھر بیٹھ گیا

تجرد تخلص میر عبد اللہ نام حقیقت حالش معلوم نیست این مطلع از وست

اوس رخ مین لطف ہی سو ملک کو خبر نہین	خورشید کیا ہے اوسکی فلک کو خبر نہین

تحیر تخلص مصطفی نام فرزند حیات شاه رفیع الدین قدس اللہ سره العزیز بنالت نسبش از شہرت محتاج شرح و بیان نیست عم بزرگوارش جناب مستطاب مولانا عبد العزیز طاب ثراه بفنون شتی یکتای زمان وحید دوران بوده این کس اگرچہ از علم بہره ندارد امابفحوای الولد سر لابیہ صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده است مشوره سخن از ثناء اللہ خان فراق کرده او راست

فکر اطفال کو ہے سنگ اوٹھا لانیکی	آمد آمد ہوی شاید تیری دیوانی کے

ترقی تخلص مرزا تقی خان بہادر از روسائی فیض آباد است و امیر عالی نہاد از وست

ساکنان کعبہ نے کے بت پرستی اختیار	وه صنم نام خدا کیا اندنون جوبن پہ ہے
اوسنی تو دکھہ یہ دکھایا ہے کہ جی جانی ہی	یہ مزا مین نے یہ پایا ہے کہ جی جانی ہی

تسلی تخلص ٹیکا رام خلف گوپال رای بخشی وزیر الممالک اصلش از اٹاوه و ولادتش در لکھنؤ رو داده به روش پسندیده و خلق گزیده زندگانی میکرد در فارسی فخر تلمذ فاخر مکین دارد و در ریختہ مصحفی را از اساتذه می شمارد از وست

آنکھین سحر تلک مری در سی لگے رہین	کیا پوچھتے ہو حال شب انتظار کا
گو دلمین خفا ہے تو یہ اس بات کو نادان	کہہ بیٹھیو مت عاشق دلگیر کے موںہہ پر
اب بہی ابہی نیم جان مین کچھ ہے	فایده امتحان مین کچھ ہے *

تسکین تخلص سعادت علی نام یکے از تلامذه میر قمر الدین منت است از وست

کیا خاک ہو صفائی بہلا ہم مین یار مین	خط ہے لکھا جو ہمکو تو خط غبار مین

تسکین تخلص میر حسین سلسلہ نسبش بمیر حیدر خان قاتل وزیر فرخ سیر میرسد

کسکی طرف سے آج تپش تجھکو یاس ہے	سچ کہ ہمارے سر کی قسم کیون اوداس ہے
ہمین تو اشک کے قطرہ کا بہی ہی تہا منا مشکل	بہلی وہ لوگ ہین جنکی تئین دل تہا [illegible] آتا ہی
ہرطرف آج ہے بسنت کے دہوم	سیر مین ہے ہر ایک تماشائی
کتنی گلرو جو ہین بسنتی پوش	چمن کہلکہی ہے جنکی رعنائی
کہتی ہین آنکے سب مجہے ہنس ہنس	دیکہہ کر میرے [illegible] کیمیائی
ہو مبارک تمہین جنون تپش	پہر نئی رت نئی بہار آئی

تجلی تخلص میر محمد حسین المشتہر بجا سجے ولد میر محمد حسن کلیم خواہرزادہ میر تقی میر در باغ بیگم واقع چاندنی چوک سکنت داشت جوان خرم و خندان وظریف ونکتہ دان بودہ مثنوی لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خیالات او بنظر رسیدہ پذیرائی دل نشد او راست

مری وفا پہ تجہے روز شک تہا ای ظالم	یہ سر یہ تیغ ہے لے ابتو اعتبار آیا
آنکہین خدا نے دیکہنی کو دی ہین میری جان	دیکہا تری طرف جو کسی نے تو کیا ہوا
یہ شوق دیکہو پس مرگ بہی تجلی نے	کفن مین کہول دین آنکہین سنا جو یار آیا
عشق مین کرتی ہین بدنام تجلی کو عبث	وہ بچارا کبہی اوس کوچہ مین آیا نہ گیا
تر دامن آگیا جو مین روز حساب مین	کہنی لگے بٹہاؤ اسے آفتاب مین
لوگ اوسکی تو جفاؤن کی خبر کہتی نہین	بیوفا مجہکو ہے کم ملنی سی ٹہرانی لگے*
حال تیرا اونسی کیا کہتا تجلی مین بہلا	وہ تو تیری نام ہے کوسنی شرمانی لگے
جب رات تہی دراز ملاقات کم ہوئی	ملنی کے دن جو آئی تو اب رات کم ہوئی
وہ ابتو ہمین بہول گئے ہین یہ تجلی	جب ہم نہین ہوئینگی بہت یاد کرینگی

تجلی تخلص شاہ تجلی درویشی است از حیدر آباد از کلام اوست

دامن کا عکس کسکی پڑا ہی کہ آج تک	ہہلا رہا ہے سرو لب جوئبار ہاتہہ

تحمل تخلص محمد عظیم از شاگردان قلندر بخش جرات است از کلام اوست

کتاب قصہ فرہاد و دفتر مجنون	یہ دو ورق ہین مری عشق کی کہانی کی

یہ زاہد بیخبر کیون عاشقون پر طعن کرتی ہین — کہ کہلاتا ہی پیغمبر کا ای تابان خدا عاشق

آتا ہے فاتحہ کو بہے گلرو رقیب ساتھ — لاتا ہے خار تسمہ پہ میری بجای گل

کہتی ہین اثر ہیگا رونی مین یہ ہین باتین — اکدن بہی نہ یار آیا روتی ہی گئین راتین

غم وصل مین ہی ہجر کا ہجران مین وصل کا — ہرگز کسیطرح مجہی آرام ہے نہین

ہاتہہ بیفائدہ زندانمین نہ روڑای جنون — طوق ہی میری گلی مین یہ گریبان تو نہین

انجان ہو تو اوس سی کوئی درد دل کہے — جہ جانتا ہو مین اوسی آگاہ کیا کرون

یہان تک تپش ہے عشق کی مجہمین کہ بعد مرگ — گل بہی مرے مزار پہ گل کر گلاب ہو

کس سے فریاد کرون نہین کہ وہ ہرجائی ہے — آہ اس بات مین میری ہی تو رسوائی ہے

ظالم وفا کا میری جو لیتا ہے تو حساب — اپنی جفا و ظلم کا بہی کچھ شمار ہے

بیان کیا کرون ناتوانی مین اپنے — مجہی بات کہنے کی طاقت کہان ہی

کرون دعوی خون مین قاتل سے اپنے — کب آئیگی یارب قیامت کہان ہے

ہماری اوس بسنتی پوش کی آنی سی مجلس مین — پڑی ہی دہوم تابان اسطرح گویا بسنت آئی

تاب تخلص مہتاب رای نام اصلش از کشمیر و مولد و منشایش ہمین معمورہ دلپذیر این ابیات بنامش مشہور است

خو ہوتی ہمیشہ سے تمہارے اگر ایسے — تو کاہیکو نبہتی مرے اے فتنہ گر ایسے

یا تنگ نکر ناصح نادان مجہے اتنا — یا چلکے دکہادے دہن ایسا کمر ایسی

تپش تخلص مرزا محمد اسمعیل المعروف بمرزا جان فرزند مرزا یوسف بیگ بخاری الاصل است ولادتش در شاہجہان آباد اتفاق افتادہ سلسلہ نسب او بسید جلال بخاری منتہی میشود از تلامذہ خواجہ میر درد است در سنسکرت فی الجملہ مہارتی داشتہ صاحب آداب و اخلاق بودہ با غلاع شرقی رفتہ نام آور شدہ اورست

آتی تو ہو کہین سے آخر ملے دلے تم — کیا ہو اگر مرے ہی ٹک جاو پہر سگے تم

تم تو کہتے ہو کہ دم کے بعد آجاتا ہو مین — یہ خدا جانے ہمین دم کا بہروسا کچھ نہین

کچھ تیری سلیقے سی نہنسی ہم نہین صیاد — لائی ہی ہمین دام مین تقدیر ہمارے

دستے کے کجکلاہ اڑ کون نے	کام عشاق کا تمام کیا
ایک عاشق نظر نہیں آتا	ٹوپے والون نے قتل عام کیا

حرف التاء الفوقانی

تابان تخلص میر عبد الحی نام خمیر پیکرش از ہمین خاک جہان آباد بوده سلسلہ نسبش بحضرت علی موسے رضا علیہ السلام میرسد با حسن یوسفے اندوده یعقوبے داشتے و با جمال خورشیدے داغ حسرت وصال مہ رخان بر دل گذاشتی نہ ہمین میرزا مظہر را از دل گرمے شوقش تنور سینہ زمانہ زن بل شعلہ عشق جہان سوزشش باعث گرمی ہنگامہ شرر یاد بہر کو و برزن نالہ کہ موزون میکرد بگوشش سودا میرسانید و بہ نسبت شاگردیش چمن چمن بر خویشتن می بالید بعنفوان جوانے از جہان گذران درگذشت و داغ حسرت بر جگر عاشقانش گذاشت آنرا او مردے بود و چون روے خویش طبع خوشے داشت صاحب دیوان است و این اشعار انتخاب آن است

اڑا دے صبا خاک میرے اگر تو
تو کوچے مین اوس بیوفا کی سے لیجا

تو دیکھ مجھکو نزع مین مت کر وہ کہ میرے بعد
بجھسے بت ہین ایک نہو گا تو کیا ہوا

کاکل کیطرح کیون نہ پریشان مجھی کرے
تو جانتا ہے دام مین میری یہ آ چکا

بنائی خاک بھی تابان کی ہم نے اے ظالم
وہ ایکدم ہے تری رہ پر وہ ہوا سو ہوا

دیتا نہیں ہے ساقی اس ابر مین پیالا
آتا ہی مجھکو تابان بے اختیار رونا

ہے سوز عشق مجمین یہان تک کہ بعد مرگ
پروانہ مرغ روح ہو شمع مزار کا

کس کس طرح کی دلمین گذرتی ہین حسرتین
ہی وصل سے زیادہ مزا انتظار کا

حرم کو چھوڑ رہون کیون نہ بتکدہ مین شیخ
کہ یہان ہر ایک کو ہی مرتبہ خدائی کا

گل زمین سے جو نکلتے ہین برنگ شعلہ
کون جان سوختہ جلتا ہی تہ خاک ہنوز

دیکھ قاصد کو مری یار نے پوچھا تابان
کیا مرے ہجر مین جیتا ہے وہ غمناک ہنوز

دیکھہ اوس گیسوے مشکین کے ادائین شانہ — دونون ہاتھون سی یہ لیتا ہے بلائین شانہ

شکوۂ کم نگہی آنکھون سے اوسکے نکرو — گفتگو خوب نہین مردم بیمار کے ساتھہ

آئینہ دیکھہ تو اس مونہہ سی تجھے ای طوطے — دعوے ہم سخنی اوس لب و گفتار کی ساتھہ

خواب مین ایک بہی شب یار نہ آیا بیدار — اس تمنا مین کئی دن ہوئی سوتی ہوتی

بیدار کیونکر آتش دل اشک سے بجھے — ظاہر کے آگ ہووے تو پانی بجھا سکی

زاہد اس راہ نہ آ مست ہین میخوار کئی — ابہی یہان چہین سی لیے جبہ و دستار گئے

جام و مینا می مے و مطرب و ساقی ہمراہ — اس سرانجام سے بیدار کہان جاتا ہے

ربط جو چاہیے بیدار سو اوس سی معلوم — مگر اتنا کہ ملاقات سی چلے جاتے ہے

نہ گئے تیرے سرکشی ظالم ❀ — ہم نے ہرچند جبہ سائی کی

بیان تخلص خواجہ احسن اللہ دہلوی نژاد ست از تلامذہ مرزا جانجانان مظہر علیہ رحمۃ اللہ الاکبر بودہ بیعت طریقت بخدمت مولانا فخر الدین قدس اللہ سرہ نمودہ آخر الایام بحیدرآباد رفت وازان جا راہی عدم آباد گشت حدیثش شیرین ودلاویز سخنش نمکین وشور انگیز از شیوا بیانی اوست

قفس مین ہم رہائی کی لئی کیا کیا نہین کرتا — تڑپتا ہون پھڑکتا ہون کوئی پروا نہین کرتا

کہتا نہین مین عرش پر ای نالہ جا پہونچ — کانون تلک تو اوسکے تو اے نارسا پہونچ

یا تو نہین آہ کس نے لگایا اوسی بیان — رکہتا تہا کان ٹک مری فریاد کیطرف

ہوویگا ذوق حسرت دیدار مین خلل — شیرین گزر نکیجیو فرہاد کے طرف

کافر ہون جو زیادہ کچھہ اس سے آرزو ہو — ایک بی خلل مکان ہو بس مین ہون یا و تو ہو

جادو ہے کہ سحر ہے تجھے بلا ہے تجھے ❀ — ظالم یہ تیرے نگاہ کیا ہے تجھے

مت آئیو اے وعدہ فراموش تو اب بھی — جسطرح کٹا روز گذر جائیگی شب بھی

بیان کون ہے اب تلک پوچھتے ہو — تغافل کے قربان تجاہل کے صدقے

وصل کی شب کا ماجرا کیا کہون تجہسی ہمنشین — شام ہی لیکی صبح تک نہ ہی نہین نہین رہی

پیام تخلص شرف الدین علیخان اکبرآبادی از مشاہیر شعرای فارسی ست گاہی بریختہ سخن میکرد از اوست

سخن بوده مهارتے شایان بدست آورده صاحب دیوان است این اشعار ازان التقاط یافت

ناتوانی سی مری دیکھیو اے دست جنون
بھرا نہ مثل نگین زخم یہ مرے دل کا
بیدار راہ عشق کسے سے نہ طے ہوے
کرون ہون شاد دل اپنا ترے تصور سے
ترے رخسار و قد و چشم کے ہین عاشق نہ آ
ہو گیا گرتے ہی تیری چشم سے دامن کی پاک
عکس اوسکا پڑا جو دریا مین
واہ واہ ای دلبر کج فہم یونہی چاہیے
پھونک دی یہ آگ کسکی حسن بزم افروز نی
رکھتا ہی تو جس جا قدم ہوتا ہی لوہو کا نشان
تھا یہی زور تری زلف دلاویز کا بس
نہ یہ پرواز ہے بیدار نہ فصل بہار
فتراک سے باندہ خواہ مت باندہ
دامن کو ترے نہ پھونچے اب تک
جانین مشتاقون کی لب تک آ گیان
خرقہ رہن شراب کرتا ہون ✤
ہم ترے خاطر نازک سی خطر کرتی ہین
جو ہم کلام اوس لب جان بخش سی ہوئے
یہان تو جے آ ہی ٹھہرا ہے لبون پر اپنا
کہان سے ہے طالع بیدار یہ کہ ایسا ہو
آج لگتے ہے کچھ بغل خالی
ہی زمانی سے جدا روز و شب سوختگان

رہ گیا ہو نہ کوئے تار گریبان مین چھپا
کہ تا ہمیشہ رہے نام میرے قاتل کا
صحرا مین قیس کوہ مین فرہاد رہ گیا
اگر یہ شغل نہوتا تو کیا کیا کرتا ✤
گل جدا سرو جدا نرگس بیمار جدا
اشک تھا بیدار یہ یا آگ کا پرکالہ تھا
آب حیرت زدہ ہو بہہ نہ سکا ✤
ہم سے ہو نا آشنا غیرون سی ہونا آشنا
اور ہی کچھ سوختن ہے شمع و پروانے مین آج
پامال کرتا ہے کوئی خونِ شہیدان اسقدر
خم ہوئی لا نسکے تاب گرفتار سے دل
کس توقع پر قفس سے ہو وین اب آزاد ہم
اب تیرے شکار ہو گئے ہم
ہرچند غبار ہو گئے ہم
بلبلے ظالم تیرے بے پروائیان
دل زاہد کباب کرتا ہون
ورنہ یہ نالے تو پتھر مین اثر کرتی ہین
کس سے او نہین دماغ کہ پھر گفتگو کرین
آہ کیا جانین وہان اوسکو خبر ہی کہ نہین
کہ سر و ہر سے مرے زانو یہ یار سوتا ہو
کون سینے سے لے گیا دل کو
شام کہتے ہو جسے ہے سحر پروانہ

پیدا ہوا رقیب کا غم دل مین اندنون	بیتاب غم ہے کہانے مین اب کہ مزا نہین
آخر فریب کہا کی کیا اوس نے مجھکو قتل	مین سنے کہا تہا تم سے اٹہائیگی مری بلا
سحر نہ دیکہنے ہمکو نصیب ہو یارب	شب وصال بہی اپنے یہی دعا ہوگے
اب کوئی کہان جای کہ گہر ہے یہی کثرت	دیوانے تری وحشت کو آباد کرینگے

بیباک تخلص میر نجف علی نژادش از عرب است ووی در قصبہ کول متولد شدہ از اولاد امام ہمام موسی کاظم علیہ السلام بودہ از شاگردان مصحفی است در فن طب مہارتی داشتہ بدہلی آمدہ است

ایک دن ہو تو کوئی صبر کرے	روز کے انتظار نے مارا
مجلس مین اوسکی ہمنے تہمت کے ڈر کی ماری	سو سو جگہ سے اوٹھکے اپنا مکان بدلا
دادخواہون سے گہر سے گئے رستے	اوس کا جس کوچے سے گذارہ ہوا
صیاد یہ ہوس ہے دل داغدار مین	گلپوش کر قفس کو مری نوبہار مین

بیجان تخلص شیو سنگہ راے است از مردم دہلی از کلام اوست

آسمان گر پڑینگے ٹوٹ کے ٹکڑے ہوکر	جب کہین آہ ہمارے مین اثر ہووینگا

بیخود تخلص نراین داس در دہلی ہندوئی بود سفتہ پیرا از تلامذہ خواجہ میر درد اوست

می گلگون کو چشم کم سے تو مت دیکہہ ای زاہد	بنایا ہے یہ اعجاز مغان نے آب آتش کا

بیخواب تخلص از ماجرایش اطلاع نیست شاعری بودہ از دست

مدعا تجھکو بیان نہ آنا تھا	رو کے کہنے کا ہے ایک بہانا تھا

بیدار تخلص میر محمدی اصلش از دہلی زمان بسمہ بردہ این دیار درعرب سرای کہ سر گروہ از جہان آباد جانب جنوب است اقامت داشت باوجہ اکبرآباد نقل کردہ طرح سکون انداخت و ہمدرانجا روح پاکش جسد عنصری را خیرباد گفت از شاگردان مرتضی قلی بیگ فراق شمردہ میشود کسب باطن از خدمت مولانا فخر الدین نمودہ خرقہ خلافت دربر کردہ نسبتی درست داشتہ مدتہا بہ مشق

یاد مین تیری ہی دل اوس ابروی خمدار کی ۔ آج کچھ ناخن بدل ہے آہ اِس بیمار کے
کیا غضب تھی گئیئے حرکت ہاتھ سی گم ہے ۔ خامہ بھی میری ہاتھ مین انگشت ششم ہی

بہادر تخلص راجہ بینے بہادر از راجگان صوبہ بہار است پدر جسونت سنگھ
پروانہ کہ ذکرش بالا گذشت از وست

سیاہ ہو گئے دل کے آرزو گئے ۔ ہمارے جامہ کہنہ سی ہی کی بو نہ گئے

بیتاب تخلص شخصے از شاگردان شاہ حاتم بودہ اوراست

بیتاب بھی کیا جوان تھا اے وای ۔ ہو خانہ خراب اِس اجل کا

بیتاب تخلص خداوردے خان برادر کہین سعادت یار خان رنگین است
از میر نظام الدین ممنون باصلاح سخن پرداختہ از وست

مجھسے وہ ہردم کبھی ہی اپنا خنجر دیکھکر ۔ قتل کیجے تجھکو جی چاہی ہے اکثر دیکھکر

بیتاب تخلص سیوک رام نام یکے بعرصہ آمدہ جز این ماجرائش
ندانم شعرے از و در تذکرہ بنظر رسید ثبت گردید

محبت کی بھی کچھ موتی ہن کیا ای ہمنشین راہین ۔ کہ خوبان یون ہمین دکھہ دین ہم اونکو اسطرح چاہین

بیتاب تخلص از نامش آگاہی ندارم یکی از پیشینیان بودہ اوراست

گر خون سے گلے مین اے بیتاب ۔ خا کیا ہے گلال کے مانند

بیتاب تخلص عباس علیخان بن نواب عبد العلی خان بن نواب غلام محمد خان
بن نواب فیض اللہ خان مرحوم والی رامپور جوانیست نیکو منظر زیبا شمائل
مہذب الاخلاق پاکیزہ سرشت ظاہرش چون باطن و باطنش چون ظاہر
آراستہ مدتے در لکھنو گذرانده اکنون چند سالست کہ مایہ نازش جہان آباد
ارم تزئین است و باعث زینت این فرخندہ سرزمین از تلامذہ خان والاشان
مومن خان است این ابیات از وست

بہا گیا اپنے زبس قتل کا ایما ہمکو ۔ بعد مردن بھی ہے مرنیکی تمنا ہمکو
داد سی روز جزا اکی بھی رہونگا محروم ۔ یہ نظر آئے ہی طول شب ہجران مجھکو

در عرض راہ وفات یافت شاگرد میر نظام الدین ممنون است از وست

دل بیتاب پہ ہم ہاتھ دھری بیٹھے ہین — دیکھتے ہین تجھی حسرت سی بھری بیٹھی ہین
یارب نہ کھلے زلف گرہ گیر کسی کے — وابستہ ہے وہان خاطر دلگیر کسی کی

بقا تخلص شیخ محمد بقا اللہ خلف حافظ لطف اللہ خوشنویس اصلش از اکبرآباد و منشاء ان لکھنؤ خاطر ظرافت پسند داشت بل از ظرافت در گذشتہ سر بہجا کشیدہ شریک دورہ میر و سودا و با اینان بیشتر طرف شدہ و ہجو ہا گفتہ و در مراتب نظم طبعی شگفتہ و رنگین و طرزی بامزہ و شیرین داشتہ کمتر کہ بقند پارسے ہم کام و زبان را حلاوت آگین سے نمودہ بپارسے شاگرد مرزا فاخر مکین و در ریختہ از تلامذہ شاہ حاتم و خواجہ میر درد غفر اللہ لہما نوشتہ اند از شکر ریزے سخن قلم اوست

دست ناصح جو میری جیب کو یک بار لگا — پہاڑ دون ایسا کہ پہر اوسمین نہ ہی تار لگا
یار کو پہونچے خبر نالہ تنہائی کے — مدعی کون کھڑا تھا پس دیوار لگا
آہین افلاک مین ملجا سے تے ہین — محنتین خاک مین ملجا تے ہین ٭
ساقی کو دو نوید بہار آنے باغ مین — سودے نی پھر خلل سا کیا ہی دماغ مین
دیکھ آئینہ جو کہتا ہی کہ اللہ ری مین — اوسکا مین چاہنے والا ہون بقا واہ ری مین
ای عشق تو ہرچند مرا دشمن جان ہو — مرنیکا نہین نام کا مین اپنے بقا ہون
تو نی اسطرح سی ای چرخ گرایا ہمکو — کہ ہوئی یہ بہی کسی سے نہ اوٹھایا ہمکو
گر قتل کیا بقا کو خوبان ٭ — اس بات کو مونہہ سے مت نکالو
پنہان ہے بہلا ہے خون عاشق — جانے دو اب اسپہ خاک ڈالو
رخ اوسکا صفائی تیری تلوی کی نیائی — خورشید ہزار اپنے تئین چرخ چڑہائی
آہ کی برق جو سینی مین چمکتے دیکھے — طفل اشک آن چھپے دامن مژگان کی تلی
عشق مین بوسہ کبہ پائی کے — عاشقے جبس نے کے خدائی کے
دل سی نکلی کہین پابوسی قاتل کی ہوس — کاش وہ خون کو مری رنگ حنائی جانے

موسم گل ہے قفس ہے مین نہو جان ہوا
پہونچے آسیب نہ اوسکو کہین دلگیر نہو

دل بیتاب کسیطرح سی ٹھہرای کوئی
غم اوٹھا نا مری اس دل کا ٹھکانی لگ جائے

مٹی نہ سوزش دل اشک کے بہانی سے
مجھکو رکارکا سا جو پایا تو یون کہا

خط کے نمود چہرہ پہ معلوم ہوگئے
قصہ مین تیری گر کوئی چہیڑی ہی تو کتا ہون

مت نسیم سحر سے مرغ گرفتار سے مل
نالۂ شب مین آئے لیے مرے تاثیر نہو

مجھی سمجھای کوئی یا ادسے سمجھائے کوئی
اکدم کی بہی لیے پاس جو بہلائی کوئی

یہ آگ وہ ہے کہ بجھتی نہین بجھانے سے
پالے خدا نہ ڈالے کسے بدگمان کے

قاصد نے جب کہا کہ یہ خط کے رسید ہے
ذرا دم لو کوئے آیا ہوا جاتا ہی قابو سی

پروانہ تخلص محمد بیگ نام از موزان خیرآباد است مطلعی از و دیدہ شد و بقلم آمد

قتل کر ہان مت کسو کے قسم
تجھے قاتل میرے لہو کے قسم

پروانہ تخلص راجہ جسونت سنگہ ابن راجہ بینے بہادر است کہ از اعاظم ارا کین وزیر الممالک شجاع الدولہ بہادر بود جوان خرم و شگفتہ خوش مثال بیہ جمال جہانی جنون زدہ او بود از شاگردان سرب سنگہ دیوانہ اش میدانند از خیالات اوست

نسیم آہ نے شاید کسے کی سکے تاثیر
شگفتگی سے تیری غنچۂ دہان پرہی

بزاز تخلص حسین بخش از بزازان اکبرآباد است از فکرت اوست

کہون ہون جس سے مین اونکو بلالاؤ وہ یہ کہتا ہی
مجھے ناحق ہو دو ڑاتی نہ آینگے نہ جاینگے

بسمل تخلص سید جبار علی از باشندگان چنار گڈہ مردے سلیم الطبع بودہ بسرکار راجہ بنارس علاقہ داشتہ از خیالات اوست

یاد آگئے مشت خاک اپنے
دل خس و خاشاک کیصورت اٹکتا ہی رہا

ہردم سے مجھے نیا ادسے ناز ہے رہا
تیری سے یاد ذکر تا ہی ہر آن ہے

اوڑ تے جو کہین غبار دیکھا
گو سدا دامن کو اپنے وہ جھٹکتا ہی رہا

انجام کار عشق کا آغاز سے رہا
گویا کہ اسلئے مرے مونہہ مین زبان ہے

بشیر تخلص میر بشارت علے از مردم دھلی است بہ لکھنو رفتہ حین باز گشت

ایمان تخلص شیر محمد خان از مردم حیدر آباد است گویند که در انجا علم استادی مے افراخت او راست

روا ہی کون سی مشرب مین یہ ای عشق نامہربان	دل پر ویزہ خوش ہو خاطر فرہاد محزون ہو
ٹپک پڑتا ہی خون دل مری ایمان آنکھون سی	می گلگون کا جھمدم بزم مین ساغر چھلکتا ہی

حرف الباء الموحدہ

بحر تخلص شخصی است که ما جرائش بر گرد او راین سفینه پیدا نیست او راست

مانند اشک دامن دولت نچھوڑ ین گے	آنکھون سے تمنی ہمکو گرایا تو کیا ہوا
سو ذلتین اوٹھا کے ہم آخر سمجھہ گئے	تم نے نہ اپنا بھید بتایا تو کیا ہوا
اوس گل کے آرزو نہ گئے ہی نہ جائیگے	داغون سے دل کو باغ بنایا تو کیا ہوا

بر شتہ تخلص مشرف نام از شاگردان بہوری خان آشفتہ است او راست

رشتہ ٹوٹا برشتہ الفت کا	دیکھہ اوس نے شکستہ حال ہمین

برکت تخلص برکت اللہ خان از مردم کوتانہ است گویند که پیشتر بیار سے زبان تکلم مے کرد او راست

جلا یہان تک تپ غم سی دل غمناک سینی مین	اگر ڈھونڈہی کوئی دل کو تو پاوی خاک سینی مین

برکت تخلص برکت علیخان از اہالے خیر آباد است بسبب تقرب خدمت نصیر الدولہ جنرل اختر لونی ناظم دھلی مرجع و ماب اکابر دہلی بودہ یکچند به مختاری راجہ پٹیالہ بوقعتے دلخواہ فلک نشین ماندہ الغرض تمامہ عمر ھم اختر کیوان زبستہ آخر از گردش گردون گردان ہنگامیکہ در وطن روز را الشب می آورد نجم عمرش راجع اسیر شد امروز سال وفاتش ہم شمارہ سیارہ است چون عطارد خداداد عقل و ہمت بودہ باسخن شوقے تمام داشتی و نیکو گفتے بسط بساط مشاعرہ کردے خلاصہ افکارش این است

اشکون کو بہا دیدہ گریان سمجھہ کر	گھبرا اسے نہ عالم کہین طوفان سمجھہ کر

کیا ہنسی آتی ہے مجکو حضرت انسان پر
فعل بد تو ان سے ہون لعنت کرین شیطان پر

کہہ تو ای چرخ بہلا تجھسے کسیطرح سب کہیے
دل کے ارمان ہمارے بھی نکل سکتے ہین

پھیر ای نکہت باد بہاری راہ لگ اپنے
تجھی اٹکھیلیان سوجھے ہین ہم بیزار بیٹھے ہین

گر یار مے پلائے تو کیون کر نہ پیجیے
زاہد نہین مین شیخ نہین کچھہ ولی نہین

دلکو لے بہاگی کدھر ہاتھہ سی تیری انشا
کوئی کٹر کی بھی تو اس گنبد بیدر مین نہین

چھیڑنے کا تو مزا تب ہے کہو اور سنو
بات مین تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو

ہو جو انشا کو اجازت تو بھرے پھر نالہ
کبھی بلبل کے فرشتون کو بھی جو یاد نہو

بولی وہ اپنے سرو خرامان کو تاڑ باندہ
گر قصد بوسہ ہوی تو گرد اوسکی پاڑ باندہ

چند مدت کو فراق صنم و دیر تو ہے
چلو یہ کعبی سے ہو آئین بہلا سیر تو ہے

غیر کی ایک اشارے پہ اوٹھکر گئی میری پاس سے
تسپہ یہ بھی مجھسے پوچھنا بیٹھی ہو کیون اودہر سے

سچ یہ آفت تری یہ دہج یہ خوش اندامی ہے
کہ نظر بھر کے تجھی دیکھین تو بدنامی ہی

غصے مین تری ہم نے بڑا لطف اوٹھایا
اب تو عمدا اور سبہی تقصیر کرین گے

گالیان سیکڑون دین پاؤن جو دابے ہم نے
منتین خوب سی کین خوب سی انعام لیے

گر نازنین کی کہنی سے مانا برا ہو کچھہ
میری طرف کو دیکھیو مین نازنین سہے

کی مین نے شب جو سہوا تعریف چاندنی کے
میری طرف سے اپنے وہ مونہہ کو موڑ بیٹھے

صاحب کی ہرزہ پن سی ہر ایک کو گلہ ہے
مین جو نباہتا ہون میرا ہے حوصلہ ہے

دین گالیان ہزارون سن مطلع اس غزل کا
کہنے لگا کہ انشا ایسکا یہے صلہ ہے

رونے سے اپنے دل کے تپش گرد ہو گئے
دو چار بوندیون مین ہوا سرد ہو گئے

اویسی تخلص شاہ محی الدین از مشائخ زادگان بریلی است رخت بدکن کشیدہ اوراست

باغ مین گلعذار ہو فصل بہار ہو نہو
مین ہون غزل سرا وہان بلبل زار ہو نہو

اوباش تخلص شیخ امیر الزمان از شیخ زادگان لکھنؤ است شاگرد غلام ہمدانی مصحفی بودہ این بیت ازو بدست آمدہ

دل جو دیدہ نے چھپا تھا سو وہ درد و غم مین پھنسا گئی
ہمین جس سے چشم امید تھی وہی آنکھ ہمسے چرا گئی

کشتی سے اپنی چرخ خبردار رہ کہ آج	رکھتے ہے اشک دیدۂ طوفان فشان نہین

انجام تخلص عمدة الملک نواب امیر خان سلسلۂ نسبش بمیر میران نعمت الالہی که با سلاطین صفویه قرابت داشته میرسد از امرای عهد محمد شاه بادشاه است از بسکه بزرگی ایشان در تواریخ مضبوط و مسطور و بر السنه و افواه مشهور و مذکور داعی از ایراد سبب نیاز است از نتایج طبع پاکیزه اوست

ساتھ اپنی سر کی تھا انجام پاس تکنت	شکر ہے ہم تڑپے نہ زیر خنجر جلاد ہم
نعش میری دیکھ کے مقتل مین یون کہنی لگے	کچھ تو یہ صورت نظر آتی ہی پہچانی ہوئی

انشا تخلص میر انشاء الله خان خلف حکیم میر ماشاء الله خان مصدر تخلص نجفی الاصل مرشد آباد مولد است از معتبران خدمت وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بہادر بود نحتی در فنون رسمیه مهارتی داشت و در هر فن کوس لمن الملکی به آوازه تمام می نواخت بر موزونان معاصر از اعتراضات و مطاعن قافیه تنگ نموده دیوانی دارد مشتمل بر اصناف سخن و هیچ صنف را بطریقه راسخه شعرا نه گفته اما در شوخی طبع و جودت ذهن او سخنی نیست مرگ او را بست سال سپری شده دیوانش بنظر رسید و این ابیات از ان انتخاب گردید و بیت اول نهایت دلپذیر راقم است و الحق بغایت بلند رتبه واقع شده

اوس ہی خلوت کی ٹھہر جاتی تو مین الله سے	واسطے دو دن کے عرش کبریا ہی مانگتا
جسوقت وہ یوسف سے ہم آغوش تھی اوسوقت	سنتی ہے ترا نام زلیخا کو غش آیا
بہ چلی تھی حرم کو رہ مین ہوئی ایک صنم پہ عاشق	نہوا ثواب حاصل یہ لیا عذاب اولٹا
آبخورے برف کی انشا کو بھیجے آپ نے	اسکے یہ معنے کہ لو نقشہ تمہارا جم گیا
گرچہ می پینے سی کی توبہ ہے مین نے ساقی	بھول جاتا ہون ولی تیرے مدارات کی وقت
امرد ہوئی ہین اوسکے خریدار چار پانچ	دی اور ایسے حق مجھے اغیار چار پانچ
گلبرگ تر سمجھ کے لگا بیٹھے ایک چونچ	بلبل ہمارے زخم جگر کے کھرنڈ پر
راتون کو نہ نکلا کہو دروازے سے باہر	شوخی مین دھر و پاکن نہ اندازی سے باہر

امجد تخلص مولوی امجد خلف ارشد مولوی ارشد مرد قناعت پیشه بود پدر مولوی عبدالرحمن است که از مخلص احباب فقیر است او راست

جس گھڑی آپکو دیکھون ہون مین جون قطرۂ اشک	اپنے نظرون سے بہی امجد مین گرا جاتا ہون

اسمے تخلص روشن بیگ نام کہین برادر حمید الدوله منصرم کار سرکار ولیعہد شاگرد شاہ نصیر و از علم بی بہرہ بود نوجوان مرد او راست

جہان زنجیر ہم سنتی ہین منگوا مول لیتی ہین	تیری زلفون کی سودے مین یہ سودا مول لیتی ہین
جی دھڑکتا تھا کہ مٹھی مین نہ آجای پلک	ہاتھ سے چھوڑ دیا مینے ترا جا نکے ہاتھ

امانت تخلص امانت رای نام مدرسه که محله الیست در جہان آباد مسکن داشت از وست

تشریف یہان نہ لاو پر نامہ بر تو بھیجو	مت لو خبر ہمارے اپنے خبر تو بھیجو

انور تخلص ولی محمد خان از مشایخ زادگانست آبا لبش داروغہ عدالت شاہی بود ند بشعر ریختہ فارسی لب میکشاد او راست

ایسی جان بخش ہوا موسم گل کی آئی	قصد پرواز مین ہین بلبل تصویر کے پر
ہوا اشک خو نین بہار گریبان	رگ گل بنے تار تار گریبان

انتظار تخلص نامش معلوم حقیر نگشته از معاصرین فغان و آبرو است او راست

جو ہین بہار گل کے قفس مین خبر گئے	بلبل یہ سنکے ایسی ہی تڑپے کہ مر گئے
کنج قفس مین جا کے بناتا ہون آشیان	سیر چمن کی دل سے ہوس اسقدر گئے

انیس تخلص امیر الدوله نوازش خان شاگرد میر نظام الدین ممنون ہمشیره زاده شاه نواز خان مرحوم است که در زمان سلطنت حضرت شاه عالم پادشاه باوج و جاه تمام صدر نشین و ساده خدمت مختاری بوده خودش نیز باین منصب جلیله سرفراز مانده با راقم الحروف طریق تعارف مسلوک است اما گاہی حکایت شعر و سخن درمیان نیامده بزعم فقیر اکنون بدین فن التفاتی ندارد دو سه بیت در تذکره بنامش ملاحظه شد ثبت افتاد

پرکالہ آفت تہا وه رخسار آتشین آه	چہره جو غضبناک ہوا اور بہی چمکا

امین کے عندا آرہے ہی یہے ٭ الٰہی یہ خون جگر کم نہو ٭
جلوہ ترے حسن کا کمان ہے ٭ یون کہنے کو آفتاب ہان ہے
دن کٹا فریاد مین اور رات زاری مین ٭ عمر کٹنے کو کٹے پہ کیا ہے خوار مین کٹی
صبح گر صبح قیامت ہو تو کچھ پروا نہین ٭ ہجر کے جب رات ایسی بیقراری مین کٹی
کس سے تشبیہ دین بھلا تجھکو ٭ ایک یوسف سو تیرا ثانی ہے

امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی وحید الدین خان مرد لیست صلاحیت شعار گزیدہ اطوار بعہد نجیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور منصب قضاے دہلی با والدشس بودہ وبندکہ اشعار دلپذیر بسیار دارد و مارا انچہ بدست آمدہ این بیت است کہ در حضرت اخلاص روحانی گذرانیدہ

کون آتا ہے یہ کس کے پاؤن کی آواز ہے ٭ ہر صداے پا مین جسکے سو طرح کا ناز ہی

امین تخلص محمد اسمعیل ابتدا متخلص بوحشی بودہ وجہ این تغیر و تبدیل پیدا نیست فی الجملہ جوان فرخندہ بود شرافت نسب داشتہ از وست

اپنی تو وہی عید ہے جس روز کہ ہمدم ٭ مکھڑا نظر آجاے لب بام کسے کا

امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس سید لیست پاک نژاد از وست

سچ ہے کہدو کہ آہ سرد کے ساتھ ٭ ٹھنڈے ٹھنڈے سچلے تو یہ جل نکلے

امانی تخلص میر امانی شاہجہان آبادی فرزند خواجہ آسی طریقہ اثنا عشریہ داشت فاتش در ۱۱۷۰ اتفاق افتاد این اشعار از افکار اوست

گھیرا ہے مجھے غم نے عجب حال ہے جیکا ٭ اے نالۂ دل وقت ہے فریادرسی کا
سینے مین جدہر دہو ترا پھونک دی اے آہ ٭ ٹک دل سے خبردار کہ یہ گھر ہے کسیکا
اتہ یہ ہو سنگ مین کیا کیونکر ان کو رام کرین ٭ تب تو سنگ دل ہو تو یارب یہ آہین کام کرین
نامہ بر کہیو زبانی کہ ترے بن تجھ بن ٭ شمع شب دیکھ کے مجھے صبح تلک روتی تھی

امانی تخلص شخصی بود از مردم شاہجہان آباد این بیت بنامش ملاحظہ شد و ثبت افتاد

کسکے یہ خار مژگان دل مین کھٹک رہے ہین ٭ جو چشم سے لہو کے قطرہ ٹپک رہے ہین

یاس و غم و آرزو و جمع یہ سب چیز ہے ۔ بلبلی ترا حوصلہ دل بھی عجب چیز ہی

امیر تخلص نواب علی محمد خان از طائفہ جلیلہ افاغنہ نسبت تلمذ بقیام الدین قایم دارد پیشتر از اہل سخن ذلہ خوار خوان نوالش بودند بزم مشاعرہ مے آراست او راست

اوس شکار انداز سی لگ کر کوئی چھٹتی ہی آنکھ ۔ کیون نہو سوئی قضا منہ وقت رم نخچیر کا
بسمین آیا جو تمہارے اوسی چاہو سو کرو ۔ کیا ستم آدمی سہتا نہیں لاچاری سی
تیرے گھر جانی سی بس اپنا تو گھر جاتا ہے ۔ ای میرے جان کی دشمن تو کدہر جاتا ہی
ہای سرخی تیری رخسار کی ہنگام عتاب ۔ جتنا بگڑتی ہی تو اتنا ہی سنور جاتا ہے

امیر تخلص امیر اللہ مردیست از اہل جہان آباد نہایت اہلیت و شکستگی با دست در فن رمل مہارتے درست دارد از تلامذہ شاہ نصیر است با داعے اثیم گاہ گاہ مے خورد از کلام اوست

اس تشنہ گلو پہ ہے یہ ادیکھہ تو قاتل ۔ بی آب ترا خنجر بران نہ ہوا ہو

امین تخلص خواجہ امین الدین از ارباب عظیم آباد است و آنکہ نسبتش بہ مرشد آباد کردہ از و خطای عظیم آمدہ مرد قناعت پیشہ درست اندیشہ از نتایج فکر اوست

خورشید ترا دیکھہ کے منہ کانپ کے نکلا ۔ یہ چادر مہتاب مین منہ ڈھانپ کے نکلا
ہمکو کیا گر بہار آتی ہے ۔ دل وہ غنچہ نہیں کہ وا ہوگا
ڈر سی تیری نالہ بھی نکلتا نہیں لب سے ۔ ظالم ہے ترے ظلم کے تاثیر ہوا پر
مرتے ہین ہم تو اوسکے لب آبدار پر ۔ گر آب زندگی ہو تو مارے ہین دار پر
بوسہ دیا تھا جبین جو آوے تو پھیر لو ۔ اتنا خفا ہو کس لئے اس خاکسار پر
یہ نہیں جو ہر نمایان تیغ تیز یار پر ۔ کھدرہا ہے نام مقتولونکا اس تلوار پر
دل خیال زلف مین بیخواب بی آرام ہے ۔ رات ہوتی ہے امین بھاری ہر ایک بیمار پر
دل تو کیا ہے کہین جو آئے یار ۔ جان آگے نکال رکھتے ہین
مجھی بی چین رکھتا ہے دل افگار پہلو مین ۔ وہ سوئے کسطرح جسکی رہی بیمار پہلو مین
ہم آنیکو مانع نہین غیر کے ۔ پہ اتنا ہے خلوت مین ہر دم نہو

ہون صید دام دیدہ مین صیاد در گذر
غفلت مین وہم ہے کہ فریب کمین نہو

دوش ملک پہ دیکھہ کی نعش شہید عشق
حورون کو یہ گمان ہے کہ عرش برین نہو

اکبر تباہ دیکھہ کے دشمن کو ہنس دیا
اوس بیوفا کو بے مجھسے محبت کہین نہو

کون رویا ہے تیری کوچے مین رات
کیون سفید ہے اوڑ گئے دیوار کے

ہم تو یہین رہے جو خفا ہو تو خوش رہو
آئے نہ تھے طلب سی کہ رخصت کیا چلی

الہام تخلص شیخ شرف الدین المعروف بشاہ ملول از لکھنؤ است مرد وارستہ بودہ و بعلت درویشے باعتبار میز نیست گویند کہ بزمرۂ اساتذہ معدود بود بفارسی ہم تکلم میکرد از دست

اری بیکسے تیرے فتربان ہون
بڑے وقت مین ایک تو رہ گئے ہے

نگہہ وہ دشنہ کہ طعنہ کٹار پہ مارے
مژہ وہ تیز کہ خنجر کو دہار پہ مارے

الم تخلص محمد علے از تلامذہ شیخ ابراہیم ذوق است مقطعی بدیہی علی سبیل التذکرہ برزبان راندہ بودند دل پسندیدہ و درین تذکرہ ثبت گردیدہ

نہ تھا تحمل اگر اوسکے ناز کا تو پھر
الم فریفتہ کیون ایسی نازنین کی ہوئی

الفت تخلص یکے از باشندگان قصبہ مظفر نگر است دیگر کیفیتش معلوم نشد شعرے کہ ازو بنظر آمدہ خالے از کیفیت نبود ثبت افتاد

ہمیشہ کہتی تھی الفت کو لوگ رغبت نصیب
سو آج کوچے مین تیرے ہوا ہے شعر نصیب

الفت تخلص منگل سین از کائتان عظیم آباد است بحضرت دہلی ہم رسیدہ اصلاح سخن از قلندر بخش جرأت گرفتہ ازین تیشش کہ بزبان خامہ می گذرد می تراود کہ طبع خوشے داشتہ

ہر قدم پہ یہان تلک آنے مین ہو سو نارے تھے
کیونکہ گھر جانے لگے شام و سحر دو چار کی

امیر تخلص امیر الدولہ ناصر جنگ معروف بمرزا منیڈھو پور وزیر الممالک نواب شجاع الدولہ بہادر برادر کہتر آصف الدولہ مرحوم است از پیشگاہ خلافت خدمت میر آتشی داشت پیش از فتنہ غلام قادر خان بجہان آباد رنگ مشاعرہ بکاشانہ خود ریختہ بود انجام صحبت حاضرانرا سفرہ چیدی و خوان نعمتہاے گوناگون پیش کشیدے از خیالات نازک اوست

علیه السلام میر سداز مشاهیر اہل سخن است از خدمت میر حیدر علی حیران به تہذیب کلام
پرداخته در اوائل حال از منتسبان سرکار مرزا جوان بخت بہادر مرحوم بوده آخر الامر در کلکته
به سرکار انگریزی منسلک شده خدمت ترجمه کردن کتب فارسی بزبان ریخته
بایشان بوده او راست

قفس سہی چھٹنی کی امید ہے نہین افسوس
حصول کیا ہے جو مژدہ بہار کا پہونچا

کیا لکھون اوسکو مین احوال یہ کہنا قاصد
ہجو اسکے سبب طاقت تحریر نہین

دیکھیتی ہے اوسی حاضر ہوئی مرجانے کو
وہی اشخاص جو یہان آئی تھے سمجھانیکو

کیون نہو اسقدر گھمنڈ اوس بت پرغرور کو
صبر کسیطرح نہین اس دل ناصبور کو

اوسکی اوٹھتے ہی سج یہ آن بنے
دیکھیی آگے آگے کیا ہووے

صورت تجھے حق نے دی پری سے
پر آدمیت بہے درے ذرے سے

کچھ بات تم سے کر نہین سکتی ہزار حیف
مدت مین تم ملے بھی تو غیرون کے گھر ملے

افسر تخلص غلام اشرف آبایش سر خدمت گاو خانہ بادشاہی بودند از تلامذہ غلام ہمدانی
مصحفی است بیشتر فکرشس مقصور به مراثی بوده او راست

جب دیکھیی ہی مہ داغ سیہ اپنے جبین پہ
آتا ہے اوسی رشک تیری روی حسین پہ

اکبر تخلص اکبر خان کمین برادر ہائے آثم به اکثر صفات حسنه متصف است از کمتر ایام
رغبتی بشعر پیدا کرده از حضرت مومن استفاده میکند او راست

سوچیی حضرت ناصح کوئے تدبیر وصال
حیف چارہ نکرے آپ سا دانا دل کا

خانہ غیر مین گر لگنے لگا ہے تیرا
ہمکو بہے اور سے آتا ہے لگانا دل کا

ہوا نہ شوق سہی اوس کوچہ مین گذر اپنا
ہمیشہ پیچھے رہا ہم سے راہبر اپنا

جنون عشق کا درمان نہو کسی سے بس کیجھے
کہو علاج کرے جاکے چارہ گر اپنا

دیا نہ رنج ستم سوز دل سے کام لیا
یہ خاک ہونیکا احسان ہی چرخ پر اپنا

عدو کی ذکر ہی وہان تش جاتین یہان بہت آئی
مزاج اوسی بھی نازک ہے کسقدر اپنا

قتل کر لاشۂ اکبر کو چھپایا گھر مین
بارہی اوس نے مجھی جانے ندیا اور کہین

ظلم ظالم کا پس مرگ بھی رہتا ہے بجا	ہین یہ بازو ہی عقاب اب جو بنی تیر کی پہ

اسیر تخلص تلبرار نام نصرانی بوده از رفقای ظفریاب خان جوان تنومند اصلاح سخن از شاه نصیر گرفته او میگوید

ہم اوس آیینہ رو کی ہجر مین یون زیست کرتی ہین	کہ سکتی کی سی حالت ہی نہ جیتی ہین نہ مرتی ہین

آسفان تخلص غالباً نامش ہم ہمین باشد نصرانی بوده اصلش از فرنگ ولادتش بہند اتفاق افتاده از وست

خط کا یہ جواب آیا جو لکھا کبھی پھر خط	اکر ڈالون گا ایک دم مین تری آنکی پرزہ ری

اشرف تخلص محمد اشرف نام خلف امام الدین از ساکنان کاندہلہ بوده او رست

آتش دل سی ہوا ہی مجھے یہ ڈر پیدا	کہ مری سینہ مین ہو وے نہ سمندر پیدا

اصغر تخلص سید امجد علی اکبرآبادی ہمین برادر حکیم محمد میر کہ از رفقای سبتہ حضرت والد ماجد بوده از دودمان امجد است از شاه عبد اللہ بغدادی علیہ الرحمۃ خلافت یافتہ بورع و وقار تمام و تورع و ثقاوت تمام زندگانی کرده از خیالات اوست

ہوا ہون بسکہ خفا ابتو اپنے جینے سے	لگا ہی لونگا مین اوس تیغ زن کو سینی سی

اظہر تخلص غلام محی الدین شاگرد غلام حسین سرور ی تخلص کہ شاعر پارسی گو بود از اہالی جہان آباد است و نیز اصلاح سخن از میر فرزند علی موزون گرفتہ بہ تعلیم اطفال بسر می برد او راست

رکھتی ہی مری جان کو مضطر تپش دل	دیکھلا ئینگے ہنگامہ محشر تپش دل

اعظم تخلص اعظم خان از مردم دہلی قوم افغان مردی حریف و ظریف بوده کسب سخن از شاه نصیر کرده آخرہا این فن را ترک گفتہ بہ کسب علوم پرداخت او راست

اسی مضمون سی معلوم اوسکی سو مہری ہی درد دل از بس طبیبون سی نہان رکھتی ہین ہم	جو اوس نے مجکو نامہ کاغذ کشمیر پہ لکھا شمع آسا نبض زیر استخوان رکھتے ہین ہم

افسوس تخلص میر شیر علی فرزند میر علی مظفر خان داروغہ توپ خانہ نواب قاسم خان عالیجاه از مردم نارنول است سلسلہ نسبش با امام ہمام جعفر صادق

بزم مین اوسکے جو شب چاہ کا مذکور چلا	اوٹھکے محفل سے وہین وہ بت مغرور چلا

اختر تخلص شخصی است از دودمان گورکانی طبعش بفکر شعر فزدن تر از اندازہ رغبتی داشت از وست

کبھی بھی ہٹ ہوئی ایسی کہ مر مٹا لیکن	نہ تیرے کوچے سی ہرگز اوٹھا قدم میرا

اختر تخلص میر اکبر علی از مشائخ زادگان سرہند است در صنعت آتشبازی ید طولی داشت از تلامذہ شیخ قلندر بخش جرات است از کلام اوست

تماشی کے سے ہے جا مژگان پہ جو لخت جگر نکلا	عجب یہ نخل ہی جسمین کہ شکل گل ثمر نکلا

ارمان تخلص فرزند جعفر علی حسرت است کہ مشاہیر بلاد مشرق بودہ از تاش آن گہی دست نداد از وست

چرچا ہوا ہے گھر گھر اب دیکھیے کہ کیا ہو	دو دن نہ چھپ سکے تو چاہت تیرا برا ہو
تا سر بالین اوسی آنا قیامت شاق ہے	یہ دل بیمار جسکا نزع مین مشتاق ہی

اسعد تخلص مرزا اسعد بخت نبیرہ شاہ عالم بادشاہ مقطعی از ایشان مسموع بقلم آمدہ

تو اسعد غضب ہے کہ ہاتھون سی تیرے	نہ تسبیح ٹھہرے نہ زنار ٹھہرا

اسد تخلص میر اماني از سکنای جہان آباد دہلی است مرد شگفتہ و ظریف بودہ نسبت شاگردی با مرزا رفیع سودا داشت در راہ لکھنو حرامیان تیہ کار بدسر انجام خونش ریختند از وست

جون تون اسد کو لائی تھی اوسکی گلی سی ہم	خانہ خراب راہ مین آکر مچل گیا
بزم تبان ہو جام ہو خلوت ہو پھر تو بس	کافر ہون گر وہان مین خدا کا بھی ڈر کرون
اسد اس جفا پر بتون سے وفا کے	میرے شیر شاباشس رحمت خدا کے
پروانے پڑی جلتی ہین روتی ہی کھڑی شمع	یارب نہ شب وصل ہو کوتاہ کسے کے
جس سے کہ دل ملا تھا جب آیا وہ سامنی	ہلنی نہ پائے ہونٹ کہ سو بات ہو گئے
مانی ہے کوئی وہ بت گمراہ کسو کے	گو آپ سفارش کرے اللہ کسو کے

اسلام تخلص شیخ الاسلام از ساکنین قصبہ تھانہ بھون مضافات سہارنپور است و در اسعد

احسن تخلص مرزا احسن علی در سرکار نواب آصف الدولہ مرحوم بہ پیشۂ شاعری ملازم بود بحُسن خط و نیکوے بیان مشہور است و در تلامذۂ مرزا رفیع سودا معدود هر چند در بدایت حال پرتوے از میر ضیا هم گرفتہ اما ذرہ اش خورشید از وگشتہ اوست

گرے اوڑ جائینگی سینے مین جگر کے احسن
تیر سے ناوون کا کوئی دن جو یہ انداز رہا

حُسن پہ اپنے ہر ایک مہ پارہ گرم لاف تھا
گھر سی وہ خورشید رو نکلا تو مطلع صاف تھا

اشک گلگون کو نہین لعل و گُہر سے پیوند
یہ رہے گی سنگ سی نسبت وہ جگر سی پیوند

سجدہ گہ ہے خاک احسن اب تو ساری خلق کے
جان دی تھی اوس نے کس کی حسرت پابوس مین

بزم مین اوسکی جو ہوتی ہے کبھی سرگوشے
دل دھڑکتا ہے کہ میرا کہین مذکور نہو

تم تو دل مانگو ہو یہان جان تلک حاضر ہے
بات یہ بھی ہے کوئی آپ کی فرمانی کے

احسن تخلص احسن اللہ خان جہان آبادے متصل دروازہ لاہوری در مسجد سرہندی میماند وقتی خم ابروی زیبا صنمی را دیدہ سر بسجدہ فرود آوردہ منبر و محراب را بر طاق نسیان گذاشتہ بجای خطبہ نالہ بنیاد نہاد و آخر بہ اندر رود اغطان فریفتہ گشتہ طریق کہن از سر تازہ کردہ عہد براہمن کستہ بیعت شیخ نمود زنار از میان بکشاد و تسبیح بہ دست بپیچید این بیت نیاشس بہ نظر رسید و ثبت گردید

اوسکی گلی مین احسن شب چوری چوری جانا
یہ چال ڈھال تیری خانہ خراب کیسا ہے

احمد تخلص شیخ حافظ غلام احمد از مردم پنجاب است اوراست

گر رہے ہین دست اپنے نارسا
اوسکے پاؤن تک رسائی ہو چکے

احمد تخلص احمد بیگ از طائفۂ قزلباش جوانیست صبیح الوجہ قواعد سپاہگری را علی احسن وجہ می دانستہ صاحب رسالہ سرکار مرزا ولیعہد بہادر بودہ ازوست

غضب سی ہاتھہ مین جب تونی تیغ کین پکڑی
نہ اوٹھہ سکا تیری بسمل سے یہ زمین پکڑ کر

احقر تخلص مرزا جواد علے از قزلباس است ولادتش در لکھنؤ اتفاق افتادہ اصلاح شعر از میر حسن صاحب مثنوی بدر منیر گرفتہ در بدو سن شعور بزیارات اکثر مزارات فائض البرکات فائز شدہ بوطن برگشتہ این مطلع ازو پسند آمدہ

حال دل حزین جگر خستگان یہ رحم
جنت مین مجھکو اوسکے گلی سی ہین لے چلے
کوئی فلک زدہ ایسا نہین زمین پہ کہین
چھین تجھکو ہے نہو مجھکو ستانی والے
آشنا کس کے ہین بیدید ہین یہ دیدہ و دل
انکی رونے پہ ہنسی آتی ہی مجھکو احسان
بیٹھہ اے آہ بس خدا نکرے +
یاد مسجد مین آئیگے احسان +
کچھہ اپنی بغل دیکھہ کے روتا ہے تو احسان
بس خاک قدم دیجیے تکرار بہت سے
ہم لائق بندگے نہین تو +
ہم جان سے چلے کہ جان کے ساتھ
کھتی ہین لپٹ گیا وہ رہ سے
کیا کام کسے سے ہمکو احسان
مجھکو مت چھیڑو معاذ اللہ میری لب تلک
ی بخت تو جاگ اور جگا ہمکو کہ پھر ہم
زاہدا مسجد مین یہ دیر مگر بہید ہی اور
یہ ستانے سی مری تجھکو ہی حاصل ظالم
مرنی کے بعد آنکے کٹوائین بیڑیان

مین نے کہا تو اب ہی کہنے لگا گناہ
کیا جانیے کہ مجسے ہوا آہ کیا گناہ
داغ آہ کا اسپر یہی آسمان پر ہے
تو بھی ٹھنڈا اثر ہے جیکے جلانے والے
ہین یہی دیدہ و دانستہ ڈوبانے والے
دوڑے پانیکو ہین کیا آگ لگانے والے
تجھکو فرصت ہو سر اوٹھانے سے
کیفیت اس شراب خانے سے
ہان او ٹھکے گیا کوئی تو ہی پہلو سے تیرے
مٹی مری اس خاک نی ہے خوار بہت کی
بس خیر ہے بندگے ہمارے
جائے گی یہ جان سے کنے ہمارے
تقدیر او لٹ گئے ہمارے
ہم اور یہ بیکسی ہمارے
نالی گر آمین تو پھٹ جا ہین جگر دو چار کے
تا حشر نجاگین گے جگائے سی کسو کے
گنج قارون یہ حسرت سے نظر کرتا ہے
تجھی ہو ذرے کی خلقت سے مجے ایذا پہو نچے
آج آپ اپنی کشتے کی منت بڑا ہا چلے

احسن تخلص و ہمنیش نام یکے بودہ از معاصرین آبرو و ناجی دلبطور شان غزل سرات اوست

نازک بدن پہ اپنی کرتے ہو تم جو غمزہ | موسی کمر نے تمکو فنہ عون سا بنایا

مضمون این بیت کہ مرقوم شد بعینہ دون الاثر در کلام شاہ مبارک برو یافتہ شد
اما چون از صاحب ترجمہ شعرے آخر کہ لیاقتے داشتہ باشد در نظر نبود ناچار ثبت گشتہ

اسمین بھی دراندازون نے سو رخنہ نکالے
دامن کوہ کو تکتا ہے بحسرت مجنون
آخر کو سلگے گور کے ہم آہ کنارے
خاک ہو کر بھی رہون تھا یہ وفا نے چاہا
مینائے بادہ ہاتھ سی یون میری لیگیا
جو کوئی جان بچا کر تمہارے در سے پھرا
دل آہن سرشت اوسکا بنے موم
فائدہ تم جو مجھے نزع مین یار آئے نظر
مجکو مت ٹھکراو بس چلئے سنبھل کر دیکھکر
دیکھیو میری طرف سچ کہیو ای اختر شناس
کو تجھے یہ جیت ٹھا کر تو میری جان سمجھکر
گر دل احسان غم معشوق دمی صد آفرین
کرتا ہے دیکھکے مجکو تو اسطرح ظالم
احسان مین جسکی نام پہ دیتا ہون اپنی جان
غم ساتھ ہو اسکلے سے تیرے •
مین جو سُئے پینے پہ آؤن تو سبو بچاؤن
مین تڑپتا ہون غم عشق بتا نمین احسان
کسی مرد کی خاطر ہمکو ایک جو مرنا ناہی
مت گرد گرد پھر تو ہر دم مرے دعا کی
خفا مت ہو مجکو ٹھکانے بہت ہین
کہتے ہو کیا رقیب کو بھیجون بتا صلاح
کچھ سانس کا آئی ہی رہ رہ کی یہ ڈر ہے
اوس سے پوچھی ہی جو احسان وفا پیشہ کبھی

احسان سنے جو آپ رخنہ دیوار کو دیکھا
سنگ باقی نرہا دامن طفلان مین گیا
دریای محبت کا یہ ساحل نظر نہ آیا
کیا کرون لیک نہ کمبخت صبا نے جانا
خون محتسب کا آج تو پینا حلال تھا
یہ جانتا ہون میری جان خدا کی گھر سی پھرا
مددائے روح عالے شان داؤد
ہی نہ یارائے سخن اور نہ یارائے نظر
چال سب چلتی ہین لیکن بندہ پرور دیکھکر
کیون فلک کو تو نے دیکھا میری اختر دیکھکر
یہ یان نہ اوتر آئین پرستان سمجھ کر
پیر مرشد واہ یہ بدعت خدا کے گھر کی پاس
نہان زبان پہ ہے الحمد و آشکار دریغ
وہ جانتا نہیں ہے مرا نام اب تلک
ایک آ گئے تھے اور دو گئے ہم
گر عسس منع کرے اوسکا لہو پچاؤ بنا
حکما فصل لکھے خفقان کہتے ہین
اگر بیچے فلک عقد ثریا مول لیتے ہین
ہم کو سئے تیری منت تاثیر کھینچتے ہین
مرا سر رہے آستانے بہت ہین
لعنت ہے بھیجے گا یہ بدعین کو
قاصد نہ کہین راہ مین کمبخت رکا ہو
بیوفا کون ہے کہتا ہے وہ عیار کہ تو

آپ مین لینے لگون سو ہی کہان میری مجال	پوچھے تو احوال میرا ایسے کیا تجکو پڑے
مہر و کین کچھ تو ہے تحقیق سے کیا کام مجھے	یون تو ناحق نہین دی بیٹھے ہین دشنام مجھے
کب کب تیری گلی مین اہسم بقیرار آئے	سو بار جی نے چاہا تب ایک بار آئے
تارے تو بنڑ گئے شب ہجر	داغ اپنے مگر شمار کیجے
کب کب آتا ہی اثر کیون بہ تجھے تنگ آتا ہے	آنکلتا ہے کبھو جے سی جو تنگ آتا ہے

احسان تخلص از اہل لکھنؤ است در مرثیہ گوئی شہرت دارد این بیت از و بدست آمدہ

مجنون کو اپنے لیلے کا محمل عزیز ہی	دلمین ہمارے تو ہی ہمین دل عزیز ہے

احسان تخلص حافظ عبدالرحمن خان از سخن طرازان عہد حضرت فردوس منزل شاہ عالم بادشاہ است سالہا بعہدہ مختاری سرکار مرزا ایزد بخش بہادر سرفراز ماندہ لبشمار اعزہ این دیار مے آید باوجود پیرانہ سالی اکثر و بیشتر شامل بزم مشاعرہ میشود اشعار عاشقانہ اش ناخن بدل زن است در صنائع لفظی مانند جناس و اشتقاق و طباق و غیر آن اصرار از حد افزون دارد دو بار راقم تعارفش بست صاحب اخلاق نیک است دیوانش ملاحظہ شد این اشعار ازان انتخاب یافت

دو دن سی مین جدا ہون او س سو کہ سی احسان	ایک سو طرحکا صدمہ اس درمیان مین کیا
کہان وہ گریہ وہ نالہ وہ جان بلب رہنا	کسی کا کام ہمیشہ بنا نہین رہتا
گلی سی لگتی ہی بجھنے لگی تھے بھول گئے	وگرنہ یاد تھین مجکو شکایتین کیا کیا
مین تو اوس نوجوان پہ غش ہون	ہائے عالم ترے جوانی کا
سخت نادانی کے احسان جو کہا عاشق ہون	بھید کہتا ہے کسو سی کوئی نادان دل کا
ہی وہ مرید آبلۂ پاے عاشقان	پانی پہ ٹھہری کیونکہ نہ بستر حباب کا
مرے آتی ہے بس نیند آئے تو اب	یہ اپنے چشم پوشے دیکھتا جا
یار دشمنون کو میری گریبان کے فکر ہے	تا صبح کے منہ کو آنکلے کوئی نہ سے گیا
یہی ہمکو رہ کے آتا ہے ارمان	کہ تجسے نہ کچھ میرا ارمان نکلا
مجہپر نہ یک بار ہے کچھ خشمگین ہوا	نامہ بھی وا کیا تو وہ چین بر جبین ہوا

کیا کہیے اثر تو آپ ہی ٹک دیکھہ
جی اب کے بچا خدا خدا کر ✢
لگی رکہے نہ تو نے میرے ساتھہ
بیوفا تیرے کچھہ نہین تقصیر
یون خدا کی خدائی بر حق ہے
مر تو چلے کہان تلک اب در گذر کرین
جیمین ہے از سر نو جور تیرے یاد کرین
ہم اسیرون کی او ہی چاہی خاطر داری
یہان تغافل مین اپنا کام ہوا
حال میرا نہ پوچھیے مجھہ سے ✢
نہ لگا لے گئے جہان دل کو ✢
ہر دن فزون ہین کجرویان روزگار کے
مانا اثر کہ وعدہ فردا غلط نہین
غرض آئینہ دار ہے دل سے
تیری عیاریون کے باتین اثر
اور تو کوئی نہین دام و قفس انگیز
دلربائی و دلبری ہے تجھکو
دوست ہوتا جو وہ تو کیا ہوتا
حال یہ اپنے مجھکو آپ اثر نے
آپ ہی نہ جل بجھی نہ کچھ اوس دل مین راہ
چھپ چھپ کی دیکھنی کی مزی سب یہ اہی اثر
کبھی دوستی ہے کبھے دشمنی ✢
ہمین حیرت ہی آپ ہی تجھکو دیوین کیا جواب اسکا
یون حال اپنا تباہ کرنا ✢
پھر اور بتون کے چاہ کرنا
تیرے نزدیک قصہ پاک ہوا
مجکو میرے وفا ہے راس نہین
یہ ہمین تو اثر کے آس نہین ✢
یا ہم نہین اس آہ مین یا آسمان نہین
تو سُنی یا نسُنی نالہ و فریاد کرین
اور او لٹے نہ کہ ہم خاطر صیاد کرین
تیرے نزدیک یہ جفا ہے نہین
بات میرے جو معتبر ہے نہین
آہ لیجائے کہان دل کو ✢
کچھہ سیکھتا چلا ہے روشِ میری یار کے
لیکن کٹے نہ آج یہ شب انتظار کی
تیرا جلوہ تجھے دکھانا ہے ✢
سب سمجھتا ہے گو دوانا ہے ✢
تنگ آیا ہون فقط دل کی گرفتاری سے
گو کہ آتے ہے پہ نہین آتے
دشمنی پہ تو پیار آتا ہے
رحم بے اختیار آتا ہے
اس پہ کھینچگی آہ کہ ہمنے بہی آہ کی
معلوم ہونگی جو کبھے اوس نے نگاہ کی
ترے کون سے بات پہ جائیے ✢
کہ تجھہ بن اب تلک کسطرح ہمنی زندگانی کی

ہاتھ کا اوسکے خط لکھا لایا		تیرے قاصد مین ہاتھ کی صدق

آگاہ تخلص میر حسن علی از افسانہ خوانان شاہی شخصی است در نہایت جودت طبع وحدت ذہن در چندین فنونش نیکو دستی است این بیت اوست

ہان تیغ کھینچ اے بت آتش مزاج تو		مرنے یہ آج یہ ہے گنہگار گرم ہے

آگاہ تخلص نور خان نام شخصی است از قوم افاغنہ جز این دیگر از حالش آگاہ نیم او راست

مُنہ دیکھو اپنا سیکھو ابھی رسم چاہ کے		باتین بنا بنا کے یہ نکیجے نباہ کے

اطل تخلص میر عبد الجلیل نام از سادات گرامی قدر شاہجہان آباد دہلی بودہ است شاگرد معنوے جعفر زٹلی و استاد را بظاہر ندیدہ از دست

زلف ہے چہرہ پہ یا جنجال ہے		جنبش ابرو ہے یا بھونچال ہے

اثر تخلص حسین علیخان خلف الصدق مرزا حیدر بیگ خان تورانی شرف شاگردے شیخ امام بخش ناسخ دارد و غزلی از و کہ این اشعار از انست شہرت تمام دارد جز این شعرے دیگر نامش گوشش نخوردہ اوراست

بسکہ ورد آنکھون پھر نام اوس مہ تابان کا ہو سنگی نل شب تا در زندان وہ آکر پھر گیا		بن گیا اختر مرے تسبیح کا جو دانہ تھا شیون زنجیر خواب بخت کو افسانہ تھا

اثر تخلص سید محمد میر کہین برادر خواجہ میر درد علیہ الرحمہ مرد شکستہ و دل ریش است و از فدائیان ہمین برادر خویش بتقاضاے دودمان خود از نسبتہاے باطن ماہر و آثار صلاح و تقوے از سیمای حالش ظاہر روز نا شد کہ این جہان گذران را گذاشت دیوان قلیل الحجم دارد ملاحظہ شد بعض خیالات ایشان بہ قصوے نحائت دردمندانہ و دلپذیر و مطبوع واقع شدہ مثنوے ایشان شہرت تمام دارد کہ بنای آن بر محاورہ بحت است و ازین جہت مرغوب عوام این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد

دیکھین گے اوسکے سنگدلی کو ہم ای اثر اوس سنگدل کی دلمین تو نالی نی جانہ کی ہو جائینگے جور اوسکے معلوم		گر کوئے نالہ ہم سے سرانجام ہو گیا کیا فائدہ جو اور سکے جی مین اثر کیا داغون کو مرے شمار کرنا

کہ آید سے مجے صیدہ لہا بکا سے مرغان ہوا را بہ زمین می انگکند و این اوسنے حرفی از قصائد اوست با فن شعر مالوف بود و اکثر ارباب این فن را بصلہ و جائزہ شایان نواختے چہل سالہ فوت کرد انا للہ و انا الیہ راجعون این ابیات از افکار پاکیزہ اوست

ایک دن یار سے یہ مین نے کہا ۔۔۔ اب تو ہم طاقت و توان سے گیے
ہنسکے کہنے لگا کہ اے آصف ۔۔۔ یہی کہا کہ کہے لاکھون جان سے گیے
ملنی نہ ملنے کا تو وہ مختار آپ ہے ۔۔۔ یہ ہمکو چاہیے کہ تا عمر دو لگے رہے
جامہ و بخشش نے اوسکی نہ رہنے دیا مجھے ۔۔۔ گرو ہان نسیم شکل یہ کلاہ لے سگیے

آفتاب تخلص حضرت فردوس منزل ابو المظفر مجاہد الدین شاہ عالم بادشاہ غازی انار اللہ برہانہ انوار حقائق ایشان چون آفتاب نیمروز بر ساحت خاطر عالمے پرتو افگن و شمع مکارمش کالبدر الدجی تابندہ و درخشان نیاز مند اظہار و محتاج اعلان نیست چہل و نہ سال رایت سلطنت برافراختہ امروز وفات ایشان ہا ابیت و نہ سال گذشتہ باسخن و اہل سخن التفاتے بسیار داشتہ بیتی چند از نتائج افکار ایشان انتخاب یافت

صبح او بھے جام سے گذرتی ہے ۔۔۔ شب دلارام سے گذرتی ہے
عاقبت کی خبر خدا جانے ۔۔۔ اب تو آرام سے گذرتی ہے
آئی جو خواب میں بھی وہ یوسف ثنا تو پھر ۔۔۔ اے آفتاب دولت بیدار جب مجھے

آفرین تخلص شیخ قلندر بخش ساکن سہارنپور سلسلہ نسبش با امام الائمہ سراج الامۃ ابو حنیفہ کوفی رحمۃ علیہ منتہی میشود گویند کہ از صنائع شعری بسیار آگاہ بود رسالہ مسمی تحفۃ الصناعہ تصنیف نمودہ اوست و اصناف سخن مانند لغز و قصاید و مثنوی نظم فرمودہ خلاصہ فکرت اوست

نجا چمن مین تو اب آفرین کہ چون غنچہ ۔۔۔ لبو نمین اوسکے نہان ہی بہار خندہ گل
بہت ہین گرچہ تمہین الکتا زہ کرنیکو ۔۔۔ بڑے تو ہم بہی نہین علل نیاز کرنیکو

آفاق تخلص میر فرید الدین ابن بہار الدین نسبت قرابت با شاہ سلیمان کہ از معارف اولیاء دہلی بودہ داشتہ از تلامذہ ثنا اللہ خان فراق است از اوست

در جہان آباد دہلی اتفاق افتادہ در فن طب دستی بلند و پایۂ عالی دارد و استفادہ این فن از خدمت حکیم غلام حیدر خان کہ از مشاہیر اعیان دہلی است نمودہ تباثیر تخلص آشفتہ مزاج و شوریدہ طبیع نمکی از شور عشق در خمیرش افتادہ و تخلص از فقیر خاکسار دارد خلاصہ فکرت اوست

پرسش نہاں کی پھر یاد دلائے اونکے
گور مین بھی پس مردن نہ کچھ آرام آیا

اجل تونے کیا ایسا مجھے شرمندہ قاتل سے
تماشا تھا اوسے میری تڑپنے کے اذیت کا

آشفتہ تیری گور مین ٹری ہے ساری خلق
ہی بیقرار آمد محشر کو جان کر

تم غیر سے ملی مین کسی سے ملا نہین
سچ ہے کہ بیوفا ہو مین تم بیوفا نہین

نہ قتل کا خیال او نہیں اور نہ موت کو
قسمت مین کیا خدا مری مرنا لکھا نہین

عاشق کو لطف ہی سہے فروان لطف جو رمین
یہ خیر کی سزا ہے ہماری سزا نہین

جو نامہ بر گیا وہ گیا جان سے وہان
آب جمین نے رقیب کو ہم نامہ بر کرین

گر سنی ناصح کہ دشمن سی نباہی کسطرح
ہی یقین تو بھی کہی وہ بیوفا اسکو کہنے کو ہین

آوارہ ہون آپ پر جہان کو
مین خصنہ کی طرح رہنما ہون

ہی وصل مین ہے فراق کا غم
ظاہر مین ہون پاس پہ جدا ہون

دیکھین آشفتہ ہمین مرکے بھی راحت ہوگی
یار ہیگا یہ غم و درد میری جان کی ساتھ

غش ہونگے ہم آشفتہ تاب رخ جانان سے
پوچھیگا قیامت مین بیہوشون سی کیا کوئی

میرا سے کیا قصور ہے بیتاب و بیقرار
جو غیر اور کون نہین تیرے واسطے

ابھی دل ربا سے گو کیا جانتا ہے
ستم کو وہ بدخوا ادا جانتا ہے

ہی جلادے کے سادگی مین بھی شوخی
مری خون کو رنگ حنا جانتا ہے

آصف تخلص وزیر الممالک نواب یحیی خان آصف الدولہ بہادر داستانہای محامد و مکارمش افسانہ گوش عالم است و شرح بزرگیہای ایشان خارج از حد رقم در احسان عمیم و ہمت فخیم بی نظیر و عدیل گوئی ابر مدرار چشمہ سار فیض حضرت رب جلیل بود دست گہر ریز و کف زرپاشش داشت ارباب نیاز و حاجت را خانہ از استغنامی اینباشت در تیر انداز بیشش دستی تمام بود و بشکار رغبتی تمام آری فرد شمان را ضرو ہست مشق تیر کار

آشفتہ تخلص عظیم الدین خان نام عرف پھوری خان توم افغان از شاگردان میر محمدی مائل است گویند مردی بود آشفتہ طبع وارستہ مزاج آخر ہا باکتساب باطن مائل و توبہ از شعر نمود از کلام اوست

برگشتہ بخت ہم سی دیکھی ہین کم کسی نے
دیوانگی ہماری ہر لحظہ یہان ہے تازہ
نبی کو خاطر اصحاب کیون نہو منظور

جب ہم ہوی مقابل وہ مُنہ کو موڑ بیٹھے
شیدا ہین اوس پری پہ ہم گرچہ مدتون سے
کہ زیب و زینت مجلس ہے چار یارون سے

آشفتہ تخلص میرزا رضا قلی خلف حکیم محمد شفیع بعضی او را از لکھنؤ و بعضی از اکبر آباد دانند بہمہ حال جوانی گداختہ و دردمند و در فن طب دستی ارجمند داشت ہمت بہ ترتیب محفل مشاعرہ می گماشت کلامش بنظر میر سوز در آوردہ است شعرش شستہ و صاف و فکرش مطبوع طبع اہل انصاف این ابیات ازو نوشتہ شد

جی تھا آنکھون مین یار تھا دل مین
مر گئے پر بھی ہمکو خاک ندے
دم آخر جو ہچکی آئی تھی
فقط نہ اپنے ہی تم آن دیکھتے جاؤ
بجاے اشک نکلتی ہین پارہ ہاے جگر
دیکھانی آئے تھے دامن کی چاک کی خوبی
اگرچہ ہووے گی تصدیعہ لیکن آشفتہ
اپنی کے ہوتی بھلا غیر کو صدقی تو نکر
چہرہ کچھ اندنون غم پنہان سے زرد ہے
چلا ہے کعبہ کو آشفتہ پارسا بنکر
ہمیشہ آگ نکلتی ہے میری سینے سے
مر گیا ایک صنم پہ آشفتہ

یہان تلک انتظار تھا دل مین
آج تک یہ غبار تھا دل مین
وہ فراموش کار تھا دل مین
اودہر اودہر بھی مری جان دیکھتے جاؤ
تمہارے جیمین تھا ارمان دیکھتے جاؤ
ہمارا چاک گریبان دیکھتے جاؤ
کوئی گہڑی کا ہے مہمان دیکھتے جاؤ
ہم بھی جی رکھتے ہین پیاری تیری قربان کر
ظاہر مین کچھ مرض نہین پہ دل مین درد ہے
خدا جو بیٹھے بٹھائی اوسے خراب کری
الٰہی موت دی گذرا مین ایسے جینی سے
موت ایسی خدا نصیب کری

آشفتہ تخلص سید منور علی خلف سید علی نواز رضوی از سادات عالی گہر بارہہ و لادتش

اوس شوخ سے مربوط بہت سہل سے ہوتے	گر ہم بھی سبک حرکت نااہل سے ہوتے

آشنا او تخلص شیخ امیر الدین نام تلمیذ منشی غلام علی عشرت بریلوی بوده او راست

بن تری سیر چمن کو نہ گئے ہم ورنہ	خندہ گل نے ہمین خوب رولایا ہوتا

آزاد تخلص میر فقیر اللہ از قدماست از کلام اوست

سب صنعتیں جہان کی آزاد ہم کو آئیں	پر جس سے یار ملتا ایسا ہنر نہ آیا

اقبال تخلص رام سنگھ مردی بود بزیور ارادت و اخلاق آراسته پس از تحصیل ضروری چشمش از حلیه نور عاری شد شوق شعرش از حد رقم فزون تر بود در مشاعره نهد علیخان عاشق تخلص بکشمکش شوق میرسید او راست

اندھ پیارے تری طرز تکلم اور ہے	طور چشمک اور ہے وضع تبسم اور ہے

آشوب تخلص میر امداد علی خان خلف میر روشن علیخان فروغ از اہل شاہجہان آباد شاگرد میر نظام الدین ممنونست طرز کلامش بشیوه استادش بسیار مینماید و در هر مجلس مشاعره شریک میشود غزل طرح فکر می کند با راقم آشنائی دارد جوان مهذب است او راست

ناوک غم سے چھنا یہان تک تن اس ناکام کا	استخوان پر ہے گمان میرے ہما کو دام کا
گنہ کے بوجھ سے محشر تلک پہنچ نہ سکے	اسمین پہ وہ رہا ہم گناہ گارون کا
نہ آتو میری بالین پہ تماشا جذبۂ دل کا	دکھا دونگا تجھے گر آپ مین مین بھی کبھو آیا
کوئی دم خاک مین ہم خاک کے آسودون کو	اوسکے ہنگامہ رفتار نے سونے نہ دیا
پوچھا جو مین نے یار سے انجام سوز عشق	شوخی سے اک چراغ کو اوسنے بجھا دیا
دل کو سمجھے تھے کہ اوس بزم سے لی آئینگے	ہاے اپنا بھی ہوا وہان سے پھر آنا مشکل
نہ نہ جفا کے کب تلک تم کرو ہم گلہ کرین	وصل کی رات کم رہی آؤ معاملہ کرین *
بس آلودگی دامن قاتل نہ گیا	کسقدر ذوق تپیدن سے پشیمان ہوئین
دل کہین دیدہ کہین صبر کہین تاب کہین	ہاے کتنا شب ہجران مین پریشان ہوئین
دل و دیدہ دل اوس پہ مائل میرے دونون ہین	دشمن میری دونون ہین قاتل میری دونون ہین

شامل خاص و عام باداعی اتحاد موفور و الیتام نامحصور دارد روزی نیست کہ شہد صحبت ایشانرا چشیدہ نشود و باین قند مکرر کام جان حلاوت اندود نگردد و با اعتقاد من روزیکہ بی شرف مجالست ایشان بپایان اید داخل ایام عمر نیست خلق مجسم است و لطف مصور معانی اندیشہ را بہتر ازین نقشی نہ بر صفحہ خاطر است و نہ پیشگاہ نظر در فنون ادبیہ ثانی اعشی و جریر است و در صراط حکمیہ ثالث باقر و نصیر رسیدن باندازہ فہمش نہ سہل است و دعوی ادراک کلمش از جہل خیاط ازل باین خوبی قبای قابلیت بر بالای بلند دوختہ و در دشنگر قضا باین روشندلی و آگاہی آئینہ ضمیری نیفروختہ باین فضیلت شاعری از ایران سر نکشیدہ و باین عظمت ساحری از بابل نرسیدہ باخیال شرح کمالاتش طوطی خامہ من باین قدرت گفتار نغمہ سنج بی زبانی است و باہواے اوج مکانتش طایر اندیشہ ام باین بلندی پرواز عاجز از بال افشانی نہ من باندازہ مدحیش نتوانم نمود کہ کس بشایستگی نتواند شش ستود **بیت** انوری عاجز است و من عاجز طرح مدحش کہ درخور اندازد ٭ ناگزیر بپاس ادب بیتے چند از کلام معجز نظامش جان در تن مردگان میدمد

مر کر بھی ہمارا دل بیتاب نہ ٹھہرا ٭ کشتہ بھی ہوا تو بھی یہ سیماب نہ ٹھہرا

اس درد جدائی سے کہین جان نکل جائے ٭ آزردہ مرے حق مین ذرا تو بھی دعا کر

ہو نہ دامن گیر کوئی جان کر قاتل مجھے ٭ تو بھی روتا چل جنازے کو ہمارے دیکھکر

گشتہ بخت جذبۂ دل تمکو آفرین ٭ اگر وہ پھر گیا میری بیت الحزن کے پاس

آمد آمد ہوئی پھر موسم گل کی شاید ٭ انہون چاک کو پاتے ہین گریبان سی انس

ناصح یہان یہ فکر ہے سینہ بھی چاک ہو ٭ ہی فکر بخیہ تجکو گریبان کے چاک مین

گیا کون سا صید افگن ادھر سے ٭ کہ خالے پڑے آشیانے بہت ہین

یہ چھیڑ دیکھ مجھسے شب وصل مین کہے ٭ تو اجنبی ہے بند قبا کیونکہ وا کرون

تو اسیری مین ہون پر مثل اسیر تصویر ٭ نہ غم قید نہ پرواے رہائی مجھکو

الجھنے کو بلا ہین آپ بھی کچھ خیر ہے صاحب ٭ لگایا ہاتھ کس نے آپ کے زلف پریشان کو

مری مجروح کے سینہ مین کچھ گرمی سی باقی تھی ٭ وہین بس ہو گیا ٹھنڈا جو کھینچا تیری پیکان کو

آزرده تخلص افضل الفضلا اعلم العلما قدوة البلغا صدر ذوی الاحترام اسوه فصحای عالی‌مقام حاوی
مناقب جلیله بکثرها و قلها جامع مناصب جلیله باسرها و جلها باعث ظهور فنون عجیبه مالک ا
علوم غریبه ملک ملک بیان و معانی فرمان فرمای قلمرو سخندانی الذی کشف القناع عن وجوه
مخدرات الحقایق فی الفهوم بالنواظر اذا تشنفها السمع و تعاف سواها و تشنف قلبه الزکی انها المعا
والعلوم بمعان ما اقتضاها من الفهم و ما ابهاها فاق علی اقرانه و برع ابنای زمانه حتی کان
فی ابیات بیت القصید و فی الکلمات کلمة لبید و فی الاطعمة طعام الثرید و فی الایام ایام العید
و فی اللیالی لیلة القدر و فی الصلوات صلوة الفجر و فی المیاه ماء زمزم و فی الجواهر نور المریم و فی
السور سورة الاخلاص و فی الادعیه دعاء سعد بن ابی وقاص بل خیف ماهر لا تشکرا یادی
عمومه و فلک دایر لا ینکر ضوء نجومه فلیس الاحدان یباروه فی میدان علم من العلوم
اصلا و یجاریه فی فن من الفنون فرعا و اصلا شعر

اعنی بدیع الکمال لا نظیر له	نفوسنا بالهوی فی خیر شغفت
یا صدر علم له فی الصدر منزلة	من دون غایاتها الافکار قد وقفت

هو جلی الشان علی المکان مولانا محمد صدر الدین خان بهادر لازالت انوار المعارف ماظلة علیه
و انوار المحاسن حاصلة لدیه و سحب الفیض الاقدس فی الباطن و الظاهر ماطرة حوالیه و
اصناف الکرم و المجد بین یدیه اگرچه محامد ذکر شریف ایشان را درین جریده آوردن نشاید
الا این نامه گرامی را بنام نامیش که تا قیام قیامت بر جریده روزگار ثبت باد در نظر
اولو الابصار قبولی نباید لاجرم بگزارش لختی از جلائل مآثر ایشان می پردازد و بدین مایه
مذکور رونق این صحیفه افزودن تر می سازد و بحسن شرکت چنین فاضلی گرانمایه مژده اعتبار
باهل سخن میدهد و بدین خجسته تقریب منتها بر همزبانان می نهد فی الجمله مولانا از دودهٔ بزرگ است
بزرگانش از اهل علم و اعتبار بوده اند مولد و منشای وی همین بقعه مبارک است اعلی ترین مناصب
فیصل خصومات که باصطلاح اهل فرنگ صدر صدورش میخوانند و امروز در سلطنت ایشان
ارباب هند شایسته تر ازین خدمتی نیست با ایشان است و مولانا آن ذریعه کسب معیشت دنیوی
وسیلهٔ نیل مثوبات اخروی گردانیده که همه همتش صرف روای کار انام است و برکت نفعش

جس تو دیکھیں شریک ہوئے اپنی خاک اوسی
سنگ در پہ کسی محبوب کی وے ٹیکون گا
جلاتی ہے دل آتش طور کے طرح
ایڑیون تک تیری جو ٹیکی رسائی ہوتی ٭
ہنسنی والا نہین ہے رونے پہ ٭٭
ہاتھہ مشتاق گریبان ہے جنون کا جوش ہے
منزل ہی دور ہے جو یہ پہونچے نہین ہنوز
افسوس ہی فرہاد کو پہلے ہی نسوب تھے
پیا مہر نہ میسر ہوا تو خوب ہوا ٭٭
یہ یزادون کے کہ چمن ہوئی ہین گرد آلود

حسرت ہی رہ گئی لب معشوق تیرے کے
بد دماغی جو یہی ہے تو ہوا اس سے تکرسے
کسی پردہ نشین کے لن ترا نے
کل جو آنے تھے بلا آج ہی آگئے ہوتے
ہمکو غربت وطن سے بہتر ہے ٭
پیرہن تن پہ مرے گرمیکا بالاپوش ہے
دم لینے والے راہ مین عمر رواں نہ تھے
سر توڑ کے مرجائیے اس کوہ کنی سے
زبان غیر سے کیا شرح آرزو کرتے
ہمارے پاؤنکو دھوئینگے حورین آب کوثر سے

آرزو تخلص سراج الدین علیخان اکبرآبادیست حالش از فرط شہرت آرزومند آن نیست کہ راقم متصدے آن شود گاہی بنا بر یقین لفکر ریختہ می پرداخت از وست

اوس تند خو صنم سے ملنے لگا ہون جب سے
جان تجھ پہ کچھ اعتماد نہیں

ہر کوئی مانتا ہے میرے دلاور سے کو ٭
زندگانی کا کیا بھروسا ہے

آرام تخلص خیر اللہ خان نام تیر گرے بودہ از یاران صحبت نواب ظفریاب خان نہال حیاتش بحالت نو پژمردہ گشت

چمن سے کہنا تو غبار آئی رشک گلشن چھوڑدی
خاک عاشق پہ جھٹکتا کیون ہے دامن چھوڑدو

آرام تخلص رائے پریم ناتھہ قوم کہتری بیشکار تن نستعلیق را بدرستی مینوشتہ و آوازہ شکستہ او رونق بازار کفایت خان شکستہ در تیر اندازی ہم دستی داشت فکر ریختہ و فارسی میکرد از وست

خون آنکھون سے نکلتا ہے رہا
کون دلداری کرے آرام کی ٭ ٭

دل کا فوارہ اوچھلتا ہی رہا
ایک مجنون تھا سو جلتا ہی رہا

آرام تخلص لکھمن لعل از کاتبان است مرد زیرکی بودہ این بیت از و ناچار نوشتہ اند

ہمسے مجھسے یہ کہتے ہو نہ تو یار سے مل
اوسکو سمجھاؤ ذرا یہ کہ نہ اغیار سے مل

گرہ تھی دل مین زبس حسرتِ ہم آغوشی
شب فراق مین مجھکو سلانے آیا تھا
ہماری قبر سے آئے گی یہ صدا حشر
اللہ رے شوق اپنی جبین کو خبر نہین
روز سیاہ ہجر مین میرے جلے چراغ
وہ نہین ہو نہین کہائی سے جو ٹل جاؤنگا
عاشق اوس غیرت بلقیس کا ہون مین آتش
جال سے ہے مجھ ناتوان کی مرغ بسمل کی تڑپ
قاصدون کے پانون توڑے بدگمانی نے میری
اوس بلائے جان سے آتش دیکھیے کیونکر نبھی
آمد آمد اوس سراپا نور کی ہے بزم مین
دندان یار جب سے سمائے ہین آنکھ مین
کوچۂ یار مین سایہ کیطرح رہتا ہون
ای جذب دل بغل مین سمجھتا ہون یار کو
سجدۂ شکر خدایا مین کیے رکھتا ہون
وحشی تھی بوے گل کیطرح سی جہان مین ہم
لوٹ گناہ کو جو کبھی آگیا ہے دھیان
مری ضد سے ہوا ہے مہربان دوست
اسی جان کے برابر مرتے مرتے ہمنی رکھا ہی
خاک مین ملکے بھی ہون گا نہ غبار دامن
نوازش تجردان عشق یہ جلاد کرتے ہین
برہمن آنکھون کو ملتا ہے جو پاکے بت پہ
چمن دہر مین وہ سبزۂ خوابیدہ ہو نہین

فشار گور کا راحت ہے مجھے عذاب ہو
جگایا مین نے جو افسانہ گو کو خواب آ
یہ مردہ آیا کہ مجھپر کوئی عذاب آ
اوس بت کی آستانہ کا پتھر رگڑ گی
پروانون کو نصیب ہوا دن وصال ک
آج جاتا تھا تو ضد سے تیری کل جا
بام تک جسکے کبھی مرغ سلیمان نہ گی
ہر قدم پہ ہے یقین یہان رہ گیا وہان رہ گ
خط دیا لیکن نہ بتلایا نشان کوے دوست
دل سوا شیشے سی نازک دل سی نازک خو
شمع اوڑ جاے جو ہاتھہ آئین یہ پروانہ آ
لیتی ہین ہوتی جو ہری اپنے نگاہ پ
در کے نزدیک کبھی ہون کبھی دیوار کی پا
جاتا ہے دھیان جب تیری امداد کیطرف
پاؤن پہ یار کے سر کو ہی جھکانا شب وصل
نکلی تو پھر کے آئی نہ اپنے مکان مین ہم
غوطے لگائے ہین عرق انفعال مین
مری احسان ہین دشمن پہ ہزارون
ہماری قبر پر رویا کریگی آرزو برسون
کمر یار سے اوٹھتا نہین بار دامن
خدا اجر اونکو دے اسکا اسیر آزاد کرتی ہین
رشک آتا ہے مجھے سنگ در یار نہو
باغ جنت کی ہوا سے بھی جو بیدار نہو

...ون چھپا ظلمت مین گر اوس لب سے شرمندہ تھا — جان کچھ پانے مری ہی چشمۂ حیوان کے بیچ

...ون چاہیگا گھر بسے تجھکو — بے مجھسے خانہ خراب کیسی طرح

...مین تارے بھرے ہین اشک کے نقطے — کس قدر نسخۂ فلک سے غلط

...ور خاموش بیٹھ رہتا ہون — اسطرح حال دل کا کہتا ہون

...رت نگاہ کے پاؤن تلک ڈالا ہوا ہون مین — یہان تک تو فن عشق مین کامل ہوا ہون مین

...یوے لیکے دل وہ جعد مشکین — اگر باور نہین تو مانگ دیکھو

...پھرتے تھے دشت دشت دوانے کدھر گئے — وہ عاشقی کے ہاے زمانے کدھر گئے

...ورہے اسکے اشک بارے کا — آبرو چشم تر قیامت ہے

آتش تخلص خواجہ حیدر علی از مشاہیر شعراے لکھنؤ است روش رندانہ و وضع بیباکانہ دارد و مردم آندیار آتش و ناسخ را کہ از اساتذۂ مسلم انجا است قریب ہم انگارند و ہر دو را ہموزن ...ارند و قباحت این تحقیق لا یخفی علی من لہ حظ من الفہم مع ذلک در نکو لی طبعش سخن نیست دیوانش ملاحظہ شد این اشعار انتخاب یافت

...شب ہجر انمین جو دم تھا وہ گویا واپسین دم تھا — گمان تھا شام سے مجپر چراغ صبحگاہی کا

...م آخر بھی بالین پہ میرے ہمراہ یار آئے — رقیبون نے محل رکھا نہ باقی عذر خواہی کا

...د آیا جو طواف کعبہ مین آتش وہ ماہ — حال بد تر تھا کتان سے جامۂ احرام کا

...سامنے ہوتی نہین اوس شمع رو کے اپنی آنکھ — ای صبا محفل سے پروانہ کے خاکستر اٹھا

...صۂ محشر مین جاتے ہی جہنم مین پڑا — اور اولٹے یہان ارادہ تھا مجھے فریاد کا

...نقش چشم بتان سے مل گیا مین خاک مین — آسمان کو شوق باقی رہ گیا بیداد کا

...نے بھی لوگ بیٹھے بہی اوٹھہ بھی کھڑے ہوئے — مین جا ہی ڈھونڈتا تیری محفل مین رہ گیا

...تیرہ مین مجھپہ جو لگا ہونے عذاب — پھر گیا آنکھون مین عالم شب تنہائی کا

...ٹتا میرے گریبان کو نہین دست جنون — کیا یہ اسکو کسی محبوب کا دامن سمجھا

...شور سنتے تھی پہلو مین دل کا — جو چیرا تو ایک قطرۂ خون نہ نکلا

...یچھے ہٹانہ کوچۂ قاتل سے اپنا پاؤن — سر سے تڑپ کے چار قدم آگے دھر گیا

ومطمح نظر ازین تصنیف فرو آوردن اشعار دل آراست نه شمار اسامی شعرا ازانکه سامعه فریب بینه
بنظر رسید نام بعضی از مجاهیل دمعارف واحیا واموات ناکشی درین سفینه چون ابیاتش هیچ نگردید
اما از مشاهیر کم کسی است که شعری لائق نداشته باشد ناگزیر ایراد همه شان لازم آمده من غیر التزام
وباین علت اکثری از مدعیان کاذب را درین اوراق نه بینی جمل از حال شان بتقریر نسبت نحنی
واگر بعضی را با خیالات شیرین وافکار نمکین درین عجاله ذکری نیست پنداری که بما نرسیده واز صروکین
احباب واعدا انشاء الله چون دل اهل صفا درین بیاض اثری نیابی وازان مختصر آمد تا بجلالت
نانجامد سوای اشعار که مقصود اصلی وباعث کلی در سلک کشیدن لالی منثور منظوم است هر گوهری
که مستعد پیشکش جوهریان بازار سخن بنظر درآمد در انسلاک آن نعمت رفت ودر ایراد تراجم شعرا
به ترتیب حروف هجا حرف اول وثانی از تخلص ودر اشعار حرف آخر معتبر گشت وبدین تقدیر از
سبقت زمان ومرتبت قطع نظر وبعلت قلت فرصت وکثرت اشتغال غیر از اشعار غزل از دیگر
اصناف اعراض رفت وابتدای این کارنامه در ابتدای سال هزار ودو صد وچهل وهشت از هجرت
بوده وانتهاء در انتهای هزار ودو صد وپنجاه بسمله منتخب زیب تاریخ آغاز است والحمد لله علی
حصول المقاصد والشکر له تاریخ اتمام والحمد لله علی ذلک وامروز اشهب تیزگام عمر بدان بیست
وششم مرحله طی کرده از برای فوز منزل مقصود سرگرم تگ وپو است یارب بعافیت برساند وچون
این چمن مطراوت وحدیقه عشرت انگیز برنگ باغ بهشت از خس وخاشاک پاک است گلشن بیخار
نام کرده شد بو که بمذاق اهل ذوق شیرین وبچشم تماشائیان رنگین آید الآن اشرع فی المقصود
واسئل التوفیق من رب الودود وانا محمد المدعو به مصطفی ختم الله لی بالحسنی وجعل آخرامری
خیرا من الاولی المتخلص به شیفته در ریخته وبه حسرتی در فارسی الٰهی پسند خاطر مشکل پسند افتد

حرف الالف

آبرو تخلص نجم الدین نام المعروف بشاه مبارک از اولاد محمد غوث گوالیاریست رحمة الله علیه
وانه سکنای با سراج الدین علیخان آرزو نسبت تلمذ وقرابت دارد از زبان آوران نامی طبقه
پیشین است بصنعت ایهام مائل بود در زمان محمد شاه نجم حیاتش هبوط نمود از نتائج افکار او ست

وصبا عطر فروش چشم نرگس از نظاره رنگ بستان برنگ دیده بازمانده سوسن بهزار زبان چون
عندلیب شوریده ثنای گلستان باز خوانده گل جعفری بصد برگ و ساز جلوه نما بنفشه مانند ریحان
عذار نوخطان دلربا بود با دوستان صادق و یاران موافق بزم طرازی اتفاق افتاد دلها برنگ گلها
شگفته و شاداب طرب و نشاط چون زر غنچه معدن معدن غم و غصه کیمیا یاب برشک گرمی محفل
شمع را هیچو پروانه با سوختن ساز و بحسد رنگینی انجمن رنگ نوجوانان چمن چون هوش بلبل درپرواز یکی
غزلی از دیگری میخواند یکی از صدف طبع خود جواهر می افشاند یکی به ترنم دلاویز رونق بازار خنیاگران
می شکست یکی بحرف شکرریز طوطیان را منقار می بست ع جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ، ازان
میان یاری عزیز حبیبی دلخواه که شمع جمع احباب است و محبتش با جان برشته اند گفت چه شود اگر بیاضی
جمع شود مشتمل بر ذکر اسلاف کبار و اخلاف سعادت آثار تا هر وقت چون تذکار گذشتگان انیس و همه
دم مانند دوستان همدم جلیس باشد سر وراقی که این زمان است سر بدوام کشد و نشه این باده
بصد دور زمان مرارت خمار نچشد گفتمش ای مرغ دلم شکار تو طائر سدره نشین را بر چوب مغیل
آشیان مبند و شناور قلزم را افتاده در وحل مپسند سرت گردم من و سودای شعر و انگاه ریخته گفت
نه اگر دانشهای پیشینیت محیط دلم بودی منسوب بخوبت مینمودم و در اثبات این محتاج برهان و دلیل
نبودم که اینحرف نه اگر از هذیانست از چیست بنگر که بادی این فن کیست و انچه بعض اخبار بطریق وعید
وارد شده معارض است با اخبار آخر که دلالت به مدح دارد و مثل انّ من الشعر لحکمة و انّ
من البیان لسحرا و سخن همانست که اگر کلام مشتمل بر ستایش اهل ذم و ذم اهل ستایش است
مذموم ورنه بدلیل وعملوا الصالحات محمود و خوش گفته آنکه گفته **فرد** بدان رتبه شعر را سروری
بود شاعری بعد پیغمبری ، و اما ریخته را که حقیر شمردی و این زبان را دون گمان بردی ندانی که
غرض از معانی است پس معانی تازه بهر لفظ طلاقت فزا که بسته شود ستودنی است و بگوش دل
و جان شنودنی لاسیما درین زمان که گرامی نتیجه سه لغت فصیح است و هر زبان او را باعث شوق
بتفریح چون حرف دلنشین خاطر نشانم شد دواوین اساتذه سلف و خلف بدقت و انصاف
ملاحظه و ازان التقاط کردم و دیوان کسیکه بنظر نرسیده و دست بهم نداد افکارش از تذکره ها
و سفاین و هر انچه بخاطر بود بدستور به نقطه انتخاب صحیح و شسته افتاد و چون بدانگاه ازین تالیف

شجرهٔ مکلم و حجر مسلم شنیده باشی که داستانیست مشهور و معروف آب تیغش زورق هستی اهل بغی
وطغیان را بگرداب عدم انداخته آتش سخطش با متاع وجود ارباب شرک و عناد کار برق و خرمن
ساخته بعهد شش بنیان کفر از پا در آمد کسر قصر کسری را مبین بزمانش هنگامه شرک سردی یافت خمود
آتشکده پارس دلیلی است مبین و بر عترت و آل وی که در رفعت و شان از همه برتراند و در منزلت
وجلال با کلام خداوند متعال برابر و بر یاران او که هر یکی اختر برج هدایت و ارشاد است و همه گوهر
درج صدق و سداد آما بعد دیده وران را مژده که شاهد سخن بصد غنج و دلال مقنعه از رخ میکشاید و
وناظورهٔ فکرت بهزار کرشمه و ناز بجلوه می آید سلمای شیرین ادای نظم مستعد دلربائی است و عذرای
خود آرای نثر مشتاق تماشای شمع خامه خورشید لا است و خورشید نامه فروغ افزا یعنی بیاضی جمع آمد
روشن تر از سپیدهٔ صبح صادق گلستانی آراسته شد رنگین تر از صفحهٔ خیال عاشق تذکره ترتیب یافت
مشتمل بر اشعار منظومان فصاحت گستر و ریخته گویان بلاغت طراز لغایت مختصر هدیهٔ مهیا گشت از برای
یاران جان بهره حباب لنواز نهایت مختصر داد از خویشتن ناشناسیها شایستهٔ قدر سخن آن بود که
طلسم تازه درین کهنه رواق بربستمی و لوح همدانی بر فرق افلاطون و ارسطو شکستمی من که از فرط کبر
و ناز به تراژ بونصر و بوعلی چشم التفات نمی کشادم و گوش رغبت نمی نهادم باین ترهات چگونه سر و کارم
افتاد **بیت** من مرغ خوش ترانهٔ باغ فضیلتم ❊ طبع مرا بزمزمهٔ شاعری چکار ❊ همانا بامتثال
امر یکی از احبای روحانی که آرزوی جان و جان آرزو است دل بیشتر از زبان بان تسلیم کشاد و این
بار ننگ و عار بر سر و گردن من نهاد فی الجمله شبی نشاط افزا چون صبح جوانی بهار گلشن زندگانی
خرم تر از موسم خندهٔ گل جان نواز تر از هنگام نغمهٔ بلبل هزار جلوهٔ صبح از دل شب پدید قمر و صد طعن
تیرگی بر خورشید شمع و بها فروختن چهر بدعوی همسر وغی مهر فلک از انجم و کوکب بر زمین نور افشان
زمین از فروغ چراغان فلک نشان در چمنی شگفته تر از خلد برین گلشنی دلربا تر از کوچهٔ گلرخان
نازنین که طیور شب خوان چون گویندگان خوش الحان زمزمه پرداز سرو و شمشاد بجنبش نسیم مانند
رعنا جانانان در اهتزاز کبک و تذرو بصد عشوه و ادا در صحن باغ جلوه ریز خرام روانی موج انهار
حریف مستانه خرامی رندان می آشام رخسار لاله بسان لاله رویان از تاب باده برافروخته
نظارگی را تاب تماشا سوخته غنچه هم جلوهٔ گل سنبل همه ماغ کاکل تماشائیان مست و مدهوش نسیم

بهار رنگ نتوان نمود و با وجود گلرویی از روی گل قطع نظر توان فرمود همچنین هوای لاله رخان به رنگ
عندلیب باگل آتش شوق نباید افروخت و در آرزوی شمع رویان پروانه وار از پی چراغ نباید سوخت
که گلی رنگین‌تر جلوه ریز انست و قسمی فروزان‌تر نورافشان جامی باده سخن بکیفیت می پیماید **فرد**
قانع نشوی بهر چه یابی * از خوب بخوب‌تر شتابی * با قصی کمال نارسیده دست از طلب باز داشتن
از نقصان همت است و با وجود طوبی دست به نخل دگر دراز کردن از کوتهی فطرت در پیش باده طهور
می انگور کشیدن نه رواست و در حضور یوسف روی زلیخا دیدن نه سزا از اعجاز مسیحا گردیدن از مدعیان
دانش نباید و با مسیح بافلاطون پیوستن جنون نماید سخن کوتاه فی الحقیقت چراغ دیر مجاز مشعله کعبه حقیقت
است و در واقع صنعت علت معرفت صانع و واقع که عرض کلی از ابداع عالم است و مطلب اصلی از
ایجاد آدم و عرش المعرفت معرفت در ماندن از معرفت است اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْكِ الْإِدْرَاكِ
إِدْرَاكٌ پس جویای متحیر الطریق چیست و هر و منزل ناشناس را خضر سبیل کدام بنابرین بحکمة
است بعثت انبیا و رسل که سرگشتگان تیه حیرت را بسر منزل مقصود رسانند و درماندن وادی
غربت را بجد توفیق بجد وادی مطلوب فائز گردانند سلام الله علیهم اجمعین خصوصا بر پیشرو
قافله انبیا راه نماینده اصفیا عنوان مجموعه نبوت خاتمه کتاب رسالت گل سرسبد عدنان سید انس
و جان ابراهیم حلم موسی جلال ایوب صبر یوسف جمال منعم و مکرم مجلی نور قدم مهبط فیض سرور
عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که شبستان دهر از اشعه آفتاب ذاتش فروغ پذیر است و لمعه
انوار صفاتش مانند مهر منیر عالمگیر سروری که گردن نهادگانش اوج فلک را بزیر پا آوردن از پستی همت
شمارند عرش منزلتی که آستان بوسانش قدم به ثریا نهادن بر تحت الثری انکارند مهربانی که دشمنانرا
از دوست تری نه خوشا حال دوستانش باغبانی که حدیقه احسانش را دری فی آشنا و بیگانه
گلچین بوستانش باشاره اصابع فلک تابعش قمر دونیم و از قهر و مهرش مهر گاهی در امید و گاهی در بیم
شب معراجش از شب قدر بلند قدرتر روز عرفات از بعثش نه برابر روانی آب از انامل فیض شمائل
او قطره ایست از ینبوع کمالش دریا دریا حاصل بحر و کان در جیب و دامان آرزومندان ریختن
چشمه ایست از عمان نوالش در مذکور عدلش ذکر نوشیروان نه انصاف است و در عرض سخایش
نام حاتم بردن از اعتساف بدم اعجازش نباتات و احجار بصفت انسانی مذکور و موصوف حکایت

بسم الله الرحمن الرحیم

گل سرسبد سخن حمد چمن طرازیست که بجنبش شمال و صبا در گلشن گیتی گلهاے رنگین شگفانیده و آرایش گلدستهٔ خیال سپاس نخلبندیست که بغیر از آبیاری ابر بهاران در حدیقهٔ عالم نخلهای موزون نشانیده صانعے که وجود خاکی انسان را رنگ قبول فزودن تر از شاهدان داده یکی سرو لب جو را با قامت دلجوی یار برابر نگیرد حکیمی که آدمی را تفرقه بد از نیک و تمیز خار از گل در سرشت نهاده کسی سنبل پر پیچ و شکن را بزلف خوش خم دلدار نه پذیرد و نه اینهمه از خرافات است که جز افات را یا حکمت منافات در یک ذرهٔ فروغ صد خورشید مضمر است و در یک برگ جلوهٔ هزار گلستان مستتر **بیت**

وصف صنعت کز لب هر ذره می زیبد بردن	نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
فرد برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقے دفتریست معرفت کردگار

حالیکه حال خسیس ترین آفرینش چنین باشد فکیف آنکه انفس موجودات و اشرف مخلوقات بود هم برین قیاس یکی را بر دیگرے رجحان دادن غایتی دارد و تنقیص احدی من الآخر رعایتی و همچنین لمعه امتیاز حسن و قبح مانند نور در چشم به بصر بصیرت افگندن نظر بمصلحت عظیم است و آفتاب دل در شبستان پیکر چون شمع بظلمت جلوه گر ساختن مبنی بر حکمت فخیم که چنانکه با چشم مخمور برنگس

بعون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان
گلستان
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع زرین مقبول جهان شد